اطلاعات هفتگی

شماره [illegible]

[illegible]

بها ۱۰۰۰ ریال

چند ماه خدمتی سرکار؟

نخستین تصویر واقعی از کهکشان

طلاق پس از ارث کلان پدر!

تشویق بهتر است یا تنبیه؟

جالب ترین حقه در عکاسی

با بچه های لوس و لجباز چه کنیم؟

گفتگو با سیروس گرجستانی

خوش به حالم که شبیه شما هستم

با موهای خود مهربان باشید.
گلپسند
Golpasand
(Blendax)
Golpasand
VITAMIN E
SHAMPOO
Golpasand
شامپو روزانه
حاوی عصاره گیاهی
گلپسند
حاوی عصاره طبیعی سیر
GARLIC SHAMPOO
Golpasand

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره میخوانید :

یاد و یادواره ---------------------------- ۳
یادداشت هفته ---------------------------- ۴
تفسیر سیاسی ---------------------------- ۶
سه‌گانه ---------------------------- ۸
گزارش هفته ---------------------------- ۱۰
رفتارها و واکنش‌ها ---------------------------- ۱۲
داستان زندگی ---------------------------- ۱۴
صدای سبز بسیج ---------------------------- ۱۶
سوال این هفته ---------------------------- ۱۷
گزارش خارجی ---------------------------- ۱۸
مشاور خانواده ---------------------------- ۲۰
خاطرات کلانتر ---------------------------- ۲۲
درس زندگی ---------------------------- ۲۴
پرسش ویژه، پاسخ ویژه ---------------------------- ۲۵
ماجراهای خواستگاری ---------------------------- ۲۶
در پیچ و خم دادگاه ---------------------------- ۲۷
گزارش از زندان ---------------------------- ۲۸
در قلمرو داستان ---------------------------- ۳۰
دستپخت عدسی ---------------------------- ۳۲
اطلاعات مفتکی ---------------------------- ۳۳
از گوشه و کنار جهان ---------------------------- ۳۴
قصه کوتاه ایرانی ---------------------------- ۳۶
یک هفته حادثه ---------------------------- ۳۷
پاورقی خارجی ---------------------------- ۳۸
باریک‌تر از مو ---------------------------- ۴۰
ترازو ---------------------------- ۴۱
تماشاگه راز ---------------------------- ۴۲
بر سر دوراهی ---------------------------- ۴۴
خواندنیهای تاریخی ---------------------------- ۴۶
جدول ---------------------------- ۴۸
باهوش خود کلنجار بروید ---------------------------- ۴۹
جنگ هنر ---------------------------- ۵۰
داستانهای آلفرد هیچکاک ---------------------------- ۵۴
فرهنگ مردم ---------------------------- ۵۵
جهان هنر ---------------------------- ۵۶
ورزشی ---------------------------- ۵۸
در حلقه رندان ---------------------------- ۶۲
هفته بعد شما ---------------------------- ۶۳
تعبیر خواب ---------------------------- ۶۴
نقاشی‌های شما ---------------------------- ۶۶

صاحب امتیاز:
شرکت ایرانچاپ
(موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر:
فتح‌الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: محمد جعفر صباغی خسروی
زهرا کوچکی
حروف‌نگار: اسماعیل غلامی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی - موسسه اطلاعات - اطلاعات هفتگی
کد پستی: ۱۵۴۹۹۵۱۱۹۹
تلفن: ۲۲۲۲۶۲۲۶ - ۲۹۹۹۳۴۰۴
نمابر (فاکس): ۲۲۲۷۱۸۱۳
Email:haftegi@ettelaat.com
تلفن آگهی‌های مجله اطلاعات هفتگی: ۲۲۲۲۳۵۰۷
چاپ از: ایرانچاپ
چاپخانه موسسه اطلاعات - تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۲۵۸ - چهارشنبه ۸ آذر ۱۳۸۵
۷ ذی‌القعده ۱۴۲۷ ۲۹ نوامبر ۲۰۰۶

■ هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه سینما، تلویزیون و تئاتر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است.
■ مقالات ارسالی پس داده نمی‌شود.
■ مجله در ویرایش مطالب آزاد است.

ولادت حضرت امام رضا(ع)

«ابوالحسن علی بن موسی حضرت امام رضا(ع)» هشتمین پیشوای مسلمانان جهان در ۱۱ ذیقعده سال ۱۴۸ هجری قمری در مدینه منوره قدم به عرصه حیات نهادند. مادر بافضیلت ایشان زنی ایرانی بنام نجمه بودند که به «ام‌البنین» شهرت داشتند. پدر بزرگوارشان هم امام موسی کاظم(ع) هفتمین امام شیعیان جهان بودند. امام رضا(ع) در سن ۳۶ سالگی هنگامی که پدرشان را از دست دادند امامت مسلمانان را به عهده گرفتند. مامون خلیفه عباسی که در آن ایام در خراسان حکومت می‌کرد، امام رضا(ع) را به اجبار از مدینه به مرو خواند و مقام ولایتعهدی را برای آن حضرت درنظر گرفت. اما آن حضرت در طی راه با افشای ماهیت این حرکت مزدورانه مامون به تشریح موقعیت خود پرداختند بطوری که هنگام رسیدن به خراسان، افکار مردم کاملاً سوی امام متمایل شد. دوران امامت آن بزرگوار دوره گسترش حقایق و معارف اسلامی بود.

شهادت آیت‌الله مدرس

در ۱۰ آذرماه سال ۱۳۱۶ هجری شمسی آیت‌الله سیدحسن مدرس روحانی مبارز و عالم آزادیخواه ایرانی بدست عوامل رضاخان به شهادت رسید. آیت‌الله مدرس در اصفهان و حوزه نجف اشرف تحصیل کرد و در بازگشت به ایران در شهر اصفهان در کنار تدریس، مبارزه با فساد دستگاه حکومتی قاجار را آغاز کرد. آیت‌الله مدرس در زمان نمایندگی‌اش در مجلس شورای ملی به مبارزه خود علیه ظلم حکومت داخلی و دخالتهای بیگانگان شدت بخشید. آیت‌الله مدرس در زمان کودتای ۱۲۹۹ رضاخان دستگیر و زندانی شد و پس از سقوط کابینه سیدضیاء از زندان آزاد شد و بار دیگر بعنوان نماینده مردم تهران به مجلس شورای ملی راه یافت. سرانجام درپی مخالفت‌های آشکار و صریح علیه حکومت رضاخان در سال ۱۳۰۷ هجری شمسی به خواف تبعید شد، اما بدلیل ادامه مبارزه به کاشمر منتقل شد و همانجا بدست عوامل رضاخان به شهادت رسید.

آزادسازی بستان

شهر بستان در ۸ آذر ماه سال ۱۳۶۰ هجری شمسی در عملیات پیروزمندانه «طریق‌القدس» در جریان جنگ تحمیلی از رژیم بعثی عراق بازپس گرفته شد. عملیات طریق‌القدس با رمز «یاحسین(ع)» در غرب سوسنگرد و منطقه عمومی بستان آغاز شد. این عملیات به منظور آزادسازی شهر بستان و دسترسی به «هورالهویزه» انجام شد. عملیات طریق‌القدس طی ۱۴ روز با موفقیت کامل به پایان رسید و علاوه بر بستان تا نقطه مرزی چزابه از وجود دشمن بعثی پاک شد.

شهادت قائم‌مقام فراهانی

در ۱۴ آذر ماه سال ۱۲۱۴ هجری شمسی میرزا ابوالقاسم قائم‌مقام فراهانی از رجل سیاسی و مفاخر کشورمان در دوره قاجاریه در باغ نگارستان و بدستور محمد علیشاه به قتل رسید. او بعد از پدر منصب قائم‌مقامی یافت و خدمات شایسته‌ای در اصلاح امور مملکت انجام داد. قائم‌مقام فراهانی در بسیاری از فنون بویژه علوم و فنون ادبی و ساده‌نویسی تبحری تام داشت و این ویژگی در آثار او بخوبی مشهود است. دیوان اشعار و منشات از آثار قائم‌مقام فراهانی می‌باشند.

شهادت میرزا کوچک خان

در ۱۱ آذر ماه سال ۱۳۰۰ هجری شمسی «میرزا کوچک خان جنگلی» رهبر نهضت جنگل علیه بیگانگان به شهادت رسید. او در زمانی که تحصیل می‌کرد از حوادث ناگوار کشور که ناشی از نفوذ بیگانه بود بشدت ناراحت بود و همان زمان تشخیص داد در آن شرایط صحیح‌ترین کار این است که سلاح بدست گیرد و با دشمن بجنگد. بدین ترتیب میرزا در سال ۱۳۳۴ هجری قمری پس از پایه‌گذاری نهضت جنگل، کمیته اتحاد اسلام را تشکیل داد تا نهضت را هدایت نماید. اقدامات میرزا کوچک خان پس از چند درگیری با قوای دولتی و توطئه روس و انگلیس و بروز تفرقه میان اعضای اصلی نهضت با پراکندگی روبرو شد و بعضی از آزادیخواهان دستگیر یا شهید شدند. میرزا هم که برای گردآوری نیرو به طرف خلخال در حرکت بود در اثر سرما و بوران شدید از پای درآمد و عوامل رضاخان که میرزا را نیمه جان یافته بودند، سر از بدنش جدا کرده و آنرا برای رضاخان فرستادند.

آفت جوانمردی و بخشش، منت گذاری است • رسول اکرم(ص)

یادداشت هفته
محمدامین جوادی

آیا مشکل ایران جمعیت است؟

اولین نتایج سرشماری عمومی نفوس و مسکن اعلام شد. جمعیت ایران ۷۰ میلیون نفر است.

اگر یادتان باشد چندی قبل رئیس جمهور بحثی را درباره جمعیت مطرح کرد که با واکنش منفی فراوانی روبرو شد. آن بحث، پرهیز از بحرانی نشان دادن رشد جمعیت در کشور و استقبال از افزایش جمعیت بود. در مقابل، عده قابل توجهی از کارشناسان اعلام کرده‌اند که رشد جمعیت یکی از مهمترین عوامل توسعه نیافتگی و ایجاد بحرانهای مختلف اجتماعی در کشور است و به هیچ‌وجه نباید به تشویق آن پرداخت. گمان می‌کنم با تعریف درستی از استدلال رئیس جمهور بتوان صورت مساله را روشن‌تر کرد، پس با این مقدمه به بحث امروز می‌پردازیم.

آیا به نظر شما ۷۰ میلیون جمعیت برای کشور ایران، جمعیت زیادی است؟ آیا ما با بحران جمعیت مواجه‌ایم؟ آیا باید بشدت درصدد کنترل جمعیت برآییم؟

تجربه مشکلات متعدد پیش آمده در اواخر دهه ۶۰ و اوایل دهه ۷۰ و نیز به نوعی مشکلات دیگری در آغاز دهه ۸۰، ظاهراً همه ما را به این باور رسانده که به دنبال کنترل جمعیت باشیم. در سالهای پایانی دهه ۶۰ بحران جمعیت دانش‌آموزی و نیز افزایش شدید جمعیت کودکان و نونهالان و در سالهای بعد به تدریج بحرانهای تحصیلی در مقاطع راهنمایی و دبیرستان و سپس دانشگاه و مشکلاتی که این افزایش بی‌رویه جمعیت برای مقاطع آموزشی و محیط اقتصادی و اجتماعی پیش آورد و نیز بحران مسکن، ازدواج و اشتغال جوانان که در چند سال اخیر گریبان جامعه را گرفته است، همه و همه مصادیق روشنی هستند که شاید برای اثبات استدلال کارشناسان کنترل جمعیت کفایت کند.

هر کدام از ما در جوامع شهری بخصوص در شهرهای بزرگ، به عینه شاهد مشکلات خانواده‌ها هستیم. بیکاری، عدم دسترسی به مسکن مناسب، سدهای پیش روی جوانان برای ازدواج و پیدا کردن شغل، همه و همه خانوارهای شهری را در تنگنا قرار داده است و مآلاً نتیجه همه این فشارها، مشکلات و ناهنجاریهای متعددی بوده است. از جمله بالا رفتن سن ازدواج، پرهیز زوجهای جوان از تشکیل خانواده و نیز داشتن فرزند پس از تشکیل خانواده و یا حداکثر اکتفا کردن به یکی، دو فرزند... همه و همه نشانگر سرریز همین بحرانها است.

درحال حاضر اداره فرزندان در شهرهای بزرگ، تربیت آنان، هزینه تحصیل آنان، ازدواج و اشتغال آنان چون موریانه‌های درشتی اعصاب و روان و توان اقتصادی شهروندان را از درون به‌تدریج می‌خورد و بسیاری از افراد جامعه را دچار گرفتاریهای فراوانی کرده است و شرایط به‌گونه‌ای رقم خورده که بخصوص در شهرهای بزرگ عملاً اداره صحیح بیش از دو فرزند بسیار سخت و دشوار باشد.

اما همه این استدلالها مانع از بیان این حقیقت نمی‌شود که بگوییم مشکل جامعه و اقتصاد امروز ایران، جمعیت نیست. مشکل ما بدون تردید، مدیریت این جمعیت است. و نیز عدم توزیع مناسب جغرافیایی جمعیت، عدم مهارت‌آموزی آنان، عدم تلاش در جهت تبدیل نیروی جوان مصرف‌کننده به نیروی فعال تولیدکننده و خدمت‌کننده.

به‌خوبی روشن است که در جغرافیای ایران با نزدیک به یک میلیون و هفتصد هزار کیلومترمربع مساحت و با وجود این همه منابع و ذخایر زیرزمینی و روزمینی، این همه کارهای بر زمین مانده و توسعه نیافتگی چشمگیر در تمام نقاط این جغرافیای بزرگ، ۷۰ میلیون نفر جمعیت زیاد نیست. عمده‌ترین مشکل، عدم استفاده صحیح از امکانات موجود، عدم توزیع مناسب جمعیت، عدم توزیع مناسب امکانات و عدم توزیع بسترهای رشد و توسعه در گستره کشور است. به لحاظ اقتصادی قابل درک نیست چطور کشوری که در برابر ۱۰ میلیارد دلار صادرات غیرنفتی قریب ۵۰ میلیارد دلار واردات دارد، چگونه می‌تواند مشکل جمعیت و اشتغال داشته باشد؟ اگر براساس محاسبه خود بانک جهانی سرمایه‌گذاری لازم برای هر شغل را حداکثر ۱۰ هزار دلار فرض

نامه‌های بدون واسطه

ماه پنهان

ای آقا، ای منجی، ای مراد و مقتدا، دیگر به تنگ آمده‌ایم از این همه نامرادی. از شنیدن صدای ناله مظلوم، از آه جگرسوز پیرمرد خسته دلشکسته و دست پینه‌بسته. به ستوه آمده‌ایم از این همه رنگ، از این همه ریا، این همه دروغ، این همه نیرنگ.

ای امام عدل و داد، از بی‌عدالتی‌های زمانه به ستوه آمده‌ایم و از روزگار بدکردار که عصر رواج سکه‌های تقلبی است.

ای خورشید پرفروغ پشت ابر مانده، ای ماه پنهان، کی می‌شود که بیایی و مرهمی بر دل ریشمان بنهی و لبخند را به تفسیر بنشینی و شادی قسمت کنی و هرآنچه که آرزوست، لباس حقیقت بپوشانی و بر هرچه که درد است، لباس عافیت.

ای صفای دلهای ریش، ای مثل روز، ای نور، ای مثل نور و روز روشن. ما همچنان هر بامداد جمعه چشم به آسمان داریم تا شاید این جمعه همان روز موعودی باشد که دو خورشید از آسمان مشرقش طلوع خواهد کرد.

محمدمهدی جوادی - تهران

درددل روزنامه فروشها

می‌خواستم از شما خواهش کنم که درددل خدمتگزاران فرهنگی کشور را که در کار توزیع مطبوعات هستند و به آنها روزنامه‌فروش می‌گویند، به گوش مسوولان برسانید. همه فکر می‌کنند ما روزنامه‌فروشها زندگی خیلی خوبی داریم و شهرداری هم همین فکر را می‌کند که اصرار دارد ما با آنها قرارداد ببندیم و کلی هم پول به آنها بپردازیم. زندگی خیلی از ماها در حد بخور و نمیر است، لذا چرا باید شهرداری‌ها با ما از سر کم‌لطفی درآیند؟ شما را به خدا به شهرداری بگویید پرداخت رقم‌های چندصد هزار تومانی در سال برای خیلی‌ها از ماها که زیر خط فقر هستیم، کمرشکن است.

جمعی از دکه‌داران اهوازی

عظیم جان با تو هستیم

اینجانب علی قنبری اصل مدت ۳۰ سال است که خواننده مجله خوب شما هستم، اما الان مدت طولانی است که برادر ۳۰ ساله مجردم در یک تماس تلفنی به ما گفت «نگران نباشید من شما را ترک کردم» و دیگر هم تماسی نگرفت و حالا ما و تمامی اعضای خانواده چشم انتظار اوییم و از شما می‌خواهیم تا با چاپ این چند خط از طریق مجله محبوبمان با او ارتباط دوباره برقرار کنیم چون او همیشه این مجله را می‌خواند...

«عظیم جان تو با رفتنت ما را در دریای غم تنها گذاشتی و حال تمام اعضای خانواده، بی‌صبرانه چشم انتظار شنیدن دوباره صدای دلنشین تو هستند ما را از حال خودت بی‌خبر نگذار.»

پارکهای ویژه زنان

دست‌اندرکاران طرح بوستانهای ویژه بانوان می‌گویند که هدفشان کاهش مزاحمت برای دختران و زنان جامعه و ایجاد امنیت خاطر برای آنها و خانواده‌هایشان است، اما آنچه که باعث می‌شود که چنین طرحهایی در اجرا چندان موفق از کار درنیاید شکل دستوری بودن آنهاست و عدم انطباق کامل آن با نیازهای طبیعی و اجتماعی و تقاضای عامه مردم. درحالی که اگر با کار کارشناسی این قبیل طرحها از حالت دستور و فرمایشی خارج شده و دقیقاً براساس نیاز و تقاضای مردم اجرا شود نتیجه بهتری به‌بار خواهد آورد. در مورد پارکهای ویژه بانوان هم هدف این طرح نباید صرفاً جداسازی زنان و مردان و تنگ‌تر شدن فضای اجتماعی برای آنان باشد.

غلامرضا نیرودل - تهران

پفک و چیپس، خوب یا بد؟

دیشب وقتی که تلویزیون درباره چیپس تبلیغ می‌کرد، کودک خردسالم اصرار داشت که برایش چیپس بخرم و وقتی گفتم چیپس ضرر دارد، گفت اگر ضرر داره، چرا تو تلویزیون نشون میدن؟ من در برابر این سوال درست کودکم پاسخی نداشتم. به‌راستی اگر این نوع خوراکیها مفید نیستند، پس چرا با این شکل و شمایل فریبنده تبلیغات آن از تلویزیون پخش می‌شود؟

زهرا پورعلی - خراسان رضوی

خدمت به مشتریان یا...؟

یکی دو سالی است که برخی از مشتریان شرکت ایران خودرو با مشکل اشکال در سیستم سوخت‌رسانی روبرو گشته‌اند. البته شرکت ایران

بکنیم، با ۴۰ میلیارد دلار تراز بازرگانی منفی که داریم، چهار میلیون شغل بالقوه به فعل درنیامده در کشور وجود دارد که نزدیک به سه برابر نیاز ما به شغل است. چگونه می‌توان با منطق اقتصاد پذیرفت که کشوری با چنین تراز بازرگانی منفی مشکل اشتغال داشته باشد و نیز مشکل جمعیت؟

به زبان ساده‌تر، ما قبل از آنکه بخواهیم مثل کشورهای درحال توسعه‌ای نظیر مالزی، میلیاردها دلار تراز بازرگانی مثبت پیدا کنیم و با فروش کالاهایمان در خارج از کشور، هزاران شغل پدید بیاوریم، حتی اگر بخواهیم نیازهای داخلی خود را برطرف کنیم، نیازمند چهار میلیون شغل هستیم. یعنی بالقوه توان جذب این تعداد شغل را داریم. حال اگر در ایجاد کمتر از یک میلیون شغل در کشور درمانده‌ایم، ارتباطی به جمعیت، به کشور و نیز به مردم ندارد. اگر ما نزدیک به ۷۰ درصد این جمعیت را بدون برنامه و به خاطر عدم توزیع مناسب فرصتهای شغلی به شهرها آوردیم و نزدیک به ۲۰ درصد این جمعیت را در یکی از کوچکترین استانهای کشور با جغرافیایی که نیم درصد جغرافیای کشور هم نیست، یعنی در استان تهران گرد آورده‌ایم، ربطی به جمعیت کشور ندارد و بی‌جهت و بدون کار علمی و کارشناسی نگوییم که علت‌العلل عقب ماندگی کشور تنها رشد جمعیت است. اگر مشکل مدیریت بر منابع اقتصادی و منابع انسانی سامان بگیرد، در سایه یک برنامه‌ریزی علمی و اصولی و توزیع این جمعیت در کل جغرافیای کشور، بدون اغراق برای سازندگی این مملکت ما به آدمهای دیگر و به جوانهای دیگری هم نیازمند خواهیم شد.

قدرمسلم تراکم این جمعیت مصرف‌کننده که در انتظار صدقه‌های دولتی و یا در انتظار فرصتهای رانتی و یا برنده شدن در اقتصاد لاتاری و یا کسب درآمد و ثروت از راههای غیرمولد و از طریق بورس‌بازی و دلالی هستند، فاجعه به‌بار می‌آورد، همچنان که آورده است.

قدرمسلم وقتی تولیدکنندگان ما، چه در بخش کشاورزی و چه در بخش صنعتی حتی یک‌دهم ارج و قرب و منزلت رانت‌خواران و دلالان و ثروت‌اندوزان جامعه ما را نداشته باشند و یکصدم آنها هم نتوانند از طریق کار شرافتمندانه و سخت به توسعه کار و تولید و افزایش ثروت جامعه ادامه دهند، قدرمسلم چنین جمعیتی فاجعه به‌بار می‌آورد. یک جمعیت مصرف‌کننده که کاری بلد نیست و تولیدی هم صورت نمی‌دهد و در جوامع شهری و به‌ویژه چند شهر بزرگ متراکم شده است و هر روز بحرانهای تازه‌ای می‌آفریند.

ناگفته پیداست که چنین جمعیتی به هیچ‌وجه نباید افزایش پیدا کند و در حد توان باید از آن کاست. افزایش جمعیت در این حالت می‌شود دردسر و بحران و افزایش مصرف و کاهش تولید ناخالص ملی و کاهش ثروت عمومی. پس باید فرق گذاشت بین وضعیت موجود و واقعیت موجود.

کوته سخن آنکه ما پیش از آنکه نگران میزان یا افزایش جمعیت کشور باشیم، باید نگران نحوه اداره و مدیریت و نحوه به‌کارگیری این جمعیت و نیز نگران کاهش تولید ثروت در کشور باشیم، وگرنه مشکل کشور، صرفاً جمعیت نیست!

خودرو هم اعلام کرده است که به صورت رایگان قطعات معیوب را تعویض خواهد کرد. حال سوال من این است که چرا باید به خاطر یک بی‌توجهی هم سرمایه‌های بیت‌المال از بین برود و هم مشتریانی که با مصیبت نزدیک به ۱۲ میلیون تومان پول برای خودرو داده‌اند و بعضی از آنها بخش مهمی از قیمت آن را با وامهای ۲۰ درصدی و بیشتر تامین کرده‌اند، دچار این مشکل شوند؟ جدای آن هنوز مشتریان مذکور با اطمینان از خودرو خود استفاده نمی‌کنند. ضمن اینکه سایر خودروها هم که مشکل سیستم سوخت‌رسانی ندارند، دارای مشکلات دیگری هستند که در نمایندگی‌های مجاز و حتی در دوران گارانتی از خدمات خوبی استفاده نمی‌کنند. آیا حاصل حمایت از تولید داخلی باید گرفتاری مصرف‌کنندگان باشد؟

حسینعلی نخعی - گرگان

با ضرر تعطیلات چه کنیم؟

تعطیلات اخیر اعلام شده بعد از عید فطر چون از قبل برنامه‌ریزی نشده بود، به خیلی‌ها لطمه زد. من خودم راننده کامیون هستم. همین تعطیلی چهار روزه باعث شد، هشت روز در بندرعباس سرگردان باشیم و به‌اصطلاح خواب بخوریم و روز نهم آنهم با مصیبت بار بگیریم. حالا قسط‌های سنگین و چک‌های مبلغ بالا و بدهکاریهای تامین موتور و خرج خانه و غیره ما را چه کسی باید بررسی کند؟ و چه کسی این ضررها را می‌دهد؟ باور کنید که اگر یکبار دیگر چنین موردی تکرار شود، حسابی باید زانوی غم بغل کنیم.

غلامعلی قاضی شهرضا - شهرضا

علل گرایش به ماهواره

همواره وقتی از جوانان درباره علت گرایششان به تماشای فیلم‌های ماهواره‌ای و اینترنت و مسائلی از این قبیل سوال می‌شود، پاسخ آنان این است که سرگرمی کافی نداریم و لذا برای تنوع به سراغ آنها می‌رویم. نمی‌خواهم بگویم همه این حرف درست است، اما چندان هم بیراه نیست. مثلاً همین موسیقی‌های امروز به سمت غم و ناامیدی گرایش پیدا کرده و هیجان و شادی کمتر در آن دیده می‌شود. خیلی از ترانه‌ها هم قابل پخش نیستند. بعضی از فیلم‌ها اخیراً اکران نمی‌شوند. بعضی از رشته‌های ورزشی نظیر بوکس هم حق نمایش ندارند و مسائلی از این قبیل که می‌تواند بخشی از نیازهای جوانان را برطرف کند.

هانیه مهدیان - تهران

مامور وظیفه شناس

اجازه بدهید در کنار انتقادات فراوانی که هر هفته چاپ می‌کنید، من از یک مامور وظیفه‌شناس پاسگاه انتظامی آبدان تشکر کنم که با وجودی که قاعدتاً آن مامور حقوق کمی دارد، اما با تعهد و صداقت وقتی پولی را در جنب بانک کشاورزی آبدان ملاحظه می‌کند آنقدر تلاش می‌کند تا آن را به صاحب اصلی‌اش برگرداند. لطفاً شما برای اینکه اینگونه کارها مورد تشویق قرار گیرد، نام گروهبان امین بهزادی را چاپ و از قول من از ایشان تشکر کنید.

رضا محمدی - آبدان بوشهر

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با تبریک ولادت باسعادت امام هشتم شیعیان علی‌بن موسی‌الرضا(ع) به شما عزیزان خواننده و با پوزش همیشگی به خاطر تاخیر در ارائه پاسخ به موقع به نامه‌های شما عزیزان:

◆ **آرمیتا اقدسی اقدم - میانه** نامه ارسالی شما تحت عنوان «نامه یک کودک ایرانی به رسانه‌های دانمارکی» بسیار نامه قشنگی بود و نشانگر ذوق قابل توجه شما، اما بعید می‌دانم که چاپ این نامه در مجله باعث شود تا دانمارکی‌ها آن را بخوانند. نامه شما را نگه می‌دارم تا در فرصت دیگری شاید بخشی از آن را چاپ کنیم.

◆ **سپیده وزیر مقدم** جایزه جدول شما ارسال شد، اما پس از دو بار مراجعه از طرف اداره پست امکان دریافت آن میسر نشد، بنابراین در ساعت‌های اداری با روابط عمومی مجله تماس بگیرید.

◆ **رامین نیرومند - تبریز** اگر آرشیو مجله هفتگی را دراختیار دارید، لطفاً به مجله شماره ۳۲۲۵ ویژه نوروز صفحه ۹۵ که جدول نوروزی در آن به چاپ رسیده است، مراجعه کنید. در آنجا قید شده که نفرات اول تا سوم جوایز نقدی و نفرات چهارم تا دهم جایزه کتاب دریافت خواهند کرد. نام شما هم در ردیف ده اسامی برندگان جدول نوروزی دیده می‌شود و به همین خاطر هم جایزه کتاب برایتان ارسال شد. یعنی همان قولی که مجله داده بود. ظاهراً دلیل مکاتبه گلایه‌آمیز و انتقادی شما را نفهمیدم. انشاءالله با این توضیح رفع سوءتفاهم شده باشد. ضمناً انتقاد شما در مورد اشکالی که در طراحی جدول وجود دارد را به همکار موردنظر داده‌ام. موفق باشید.

◆ **احمد صابری - قوچان** انتقاد شما درست است. سعی می‌کنیم از این پس فرم اشتراک به نحوی چاپ شود که قابل استفاده باشد. عین نامه شما را هم به مسوول واحد اشتراک نشان می‌دهم تا مورد رسیدگی قرار گیرد. موفق باشید.

◆ **محمود صولتیان - بادرود** در مورد افزایش مطالب دینی و مذهبی در مجله انشاءالله اقدام خواهیم کرد. پیشنهاد دیگر شما هم در مورد آشنایی با مشاغل، پیشنهاد خوبی است. کلمات حکیمانه ارسالی نیز انشاءالله در فرصتهای آتی منتشر خواهد شد. موفق باشید.

◆ **حسین فیاضی نوغابی - گناباد** در مورد سی.دی موردنظر و مسائل پیرامون آن هفته گذشته یادداشتی در مجله به چاپ رسید. بدون تردید باید با قاطعیت در برابر چنین اتفاقاتی واکنش صحیح نشان داد. چنین اعمالی قطعاً دست‌کمی از جنایت ندارد. پیروز باشید.

◆ **سیداسماعیل سده‌گی - گناباد** برای شما همکار روزنامه‌فروش عزیز با سابقه‌ای طولانی در امر توزیع نشریه آرزوی موفقیت دارم. سعی خواهیم کرد خواسته شما برآورده شود.

بالاترین نومیدی ها موقعی است که انسان به ناامیدی روزگار بگذراند ●حضرت امیر(ع)

ایران و جهان سیاست

◆ ۱۲۰ نماینده مجلس به رد صلاحیت عباسی‌فرد در انتخابات خبرگان اعتراض کردند.

◆ آیت‌الله صافی، ورود زنان را به شوراهای شهر و روستا افتخار نمی‌داند.

◆ حسین الله‌کرم تهدید کرد که مستقل عمل خواهد کرد.

◆ آژانس بین‌المللی انرژی اتمی، کمک به پروژه آب سنگین اراک را به حالت تعلیق درآورد.

◆ کروبی: دولت، اولین انتخابات خود را سالم و رقابتی برگزار کند.

◆ علی لاریجانی: سیاست ایران، ادامه مسیر مذاکره است.

◆ کویتی‌ها از احتمال تغییر رویه مسالمت‌آمیز در برنامه هسته‌ای ایران سخن گفتند.

◆ قوه قضاییه خواستار اعدام انتشاردهندگان تصاویر مستهجن شد.

◆ متکی اعلام کرد که ایران می‌خواهد از تحریم جلوگیری کند.

◆ رئیس قوه قضاییه از رعایت حقوق بشر در ایران خبر داد.

◆ بادامچیان: اگر کسی در جمع ما وارد نشود، حتماً گرفتار گرگ بیابان خواهد شد.

◆ شهرداری با دریافت ۷۳۰ میلیون تومان مجوز قطع ۴ هزار درخت را در پارک جنگلی خرگوش‌دره صادر می‌کند.

◆ خبرنگارانی که پس از طی یک دوره در هلند به کشورمان بازمی‌گشتند در فرودگاه مهرآباد مورد بازجویی قرار گرفتند.

◆ وعده داده شد که اتباع غیرمجاز در ایران به شکل ضربتی جمع‌آوری خواهند شد، قبلاً هم در این زمینه وعده‌هایی داده شده بود.

◆ مجلس، انگشت‌نگاری از آمریکایی‌ها را در ایران تصویب کرد.

◆ سیدحسن نصرالله اعلام کرد که دولت لبنان را سرنگون می‌کند.

◆ معاون نخست وزیر اسرائیل خواستار ترور سران حماس شد.

◆ کره شمالی برای تجدیدنظر در برنامه‌های هسته‌ای خود، خواستار امتیازاتی از آمریکا شد.

◆ بلر اعتراف کرد که اوضاع عراق مصیبت‌بار است.

◆ پرودی خواستار وحدت و همبستگی همگانی برای مبارزه با مافیا در ایتالیا شد.

◆ ناتو با پاکستان در زمینه نظامی همکاری می‌کند.

◆ رئیس هیات علمای اهل سنت عراق بازداشت شد.

◆ پسر کاسترو از بهبودی وضع پدرش خبر داد.

◆ هزینه‌های نظامی روسیه به دلیل مدرنیزه کردن ارتش افزایش یافت.

◆ روابط سوریه و عراق پس از ۲۵ سال از سر گرفته شد.

حرکت فرانسه به سوی انتخابات سال ۲۰۰۷

تفسیر سیاسی

حسن فتحی

WWW.hassanfathi.blogfa.com

آیا فرانسویان هم از آلمانی‌ها تبعیت کرده و یک زن را جانشین ژاک شیراک خواهند کرد یا اینکه این بار هم نماینده جناح حاکم برای استمرار سیاست‌های دولت، رقیبان را شکست داده و پیروزی را از آن خود خواهد کرد؟

اروپای غربی که در بسیاری از تحولات جهانی، متحد آمریکا است، در آینده نه‌چندان دور شاهد دو تغییر و یک انتخابات سرنوشت‌ساز خواهد بود که می‌تواند برای واشنگتن مفید و تاثیرگذار باشد.

اولین تحول که برای آن نیازی به انتخابات و نظرخواهی از مردم نیست، انتخاب نخست‌وزیر جدید انگلیس از سوی حزب حاکم کارگر است.

به همین دلیل در ماههای آینده با توجه به فرارسیدن سال ۲۰۰۷، باید **تونی بلر** جای خود را به یکی از رقیبانش در کابینه بدهد.

اما انتقال قدرت در فرانسه به این سادگی نخواهد بود و نمی‌توان امیدوار بود که یاران ژاک شیراک رئیس جمهوری کنونی این کشور بتوانند قدرت را حفظ کنند و راه او را ادامه دهند.

◆ ممکن است فرانسوی‌ها یک زن را به ریاست جمهوری انتخاب کنند

آمریکا از دوران جنگ سرد برای ایستادگی در مقابل بلوک شرق و شوروی سابق، متحدانی را در غرب اروپا بدست آورده بود که این گروه که در پیمان نظامی ناتو و بازار مشترک اروپا گردهم آمده بودند، از دوستان آمریکا به‌شمار می‌رفتند و با سیاست‌های واشنگتن همراه و هم جهت بودند. اگرچه همان زمان هم برخی مخالفت‌ها خصوصاً از جانب فرانسه با سیاست‌ها و دیدگاههای آمریکا صورت می‌گرفت، اما این جبهه متحد توانست به خوبی در مقابل بلوک شرق و اروپای شرقی مقاومت کند، تا حدی که شوروی کمونیستی و رژیم‌های وابسته به مسکو در شرق اروپا از بین رفتند و جای خود را به حکومت‌های جدیدی دادند، اما اوضاع در غرب اروپا استحکام بیشتری یافت و اتحادیه اروپا تا پشت دروازه‌های روسیه که وارث اصلی امپراتوری پهناور شوروی بود، دامن گسترد.

سال‌های گذشته به دلیل تحولاتی که در گوشه و کنار جهان شاهد آن بودیم، اتحاد و همبستگی آمریکا و متحدانش در غرب اروپا بارها مورد آزمایش قرار گرفت که در این رابطه می‌توان به حوادث بوسنی و تحولاتی که به فروپاشی یوگسلاوی انجامید، مبارزه با تروریسم و القاعده در افغانستان، سرکوبی صدام و رژیم بعث عراق و درنهایت مقابله با نفوذ سوریه و حزب‌الله در لبنان اشاره کرد.

جامعه جهانی خصوصاً آمریکا برای تحقق خواسته‌های خود در این مناطق، نیاز به همراهی و مساعدت دوستانش داشت زیرا دخالت یا اقدام یک جانبه در این سرزمین‌ها نمی‌توانست مثبت تلقی شود یا آثار مثبتی برجای بگذارد. به همین دلیل نیاز به حمایت‌های سیاسی - نظامی و حتی اقتصادی از طرح‌ها و برنامه‌های واشنگتن، سبب نزدیکی بیش از پیش آنها به یکدیگر شد.

آمریکا که از سال ۱۹۷۵ در قالب سه‌جانبه‌گرایی توانسته بود «گروه ۷» را با حضور ژاپن، ایتالیا، فرانسه، کانادا، آلمان و انگلیس ساماندهی کند و پس از فروپاشی شوروی، روسیه را نیز به این جمع بیفزاید، تلاش می‌کرد که از این کشورها و متحدانش نیز در پیشبرد اهداف خود بهره بگیرد که در مواردی که به آنها اشاره رفت، از مساعدت آنها بهره‌مند شد.

البته این حمایت‌ها و مساعدت‌ها، دوجانبه یا چندجانبه بود و گاهی اوقات نیز با مجادله‌ها و اعتراض‌هایی همراه بود که در این رابطه می‌توان به مخالفت‌های فرانسه و آلمان با حمله آمریکا به عراق، اعتراض مسکو به اقدامات ناتو در یوگسلاوی پیشین یا برخی چالش‌ها بر سر آنچه در افغانستان می‌گذرد، اشاره کرد. ولی این مخالفت‌ها و حتی چالش‌ها سبب نشد که خدشه‌ای به اتحاد و همبستگی آنها وارد شود، به‌طور مثال زمانی که فرانسه درصدد مقابله با نفوذ سوریه و حزب‌الله در لبنان برآمد، آمریکا به پشتیبانی از پاریس برخاسته و قطعنامه ۱۵۵۹ را در شورای امنیت به تصویب رساند.

ولی روش‌هایی که در این سالها از سوی سیاستمداران، دولت‌ها و حکومت‌ها پیش گرفته شده، در داخل کشورها مساله‌ساز شده و موقعیت متحدان و دوستان آمریکا را تا حدودی تضعیف کرده است که همین مساله در انتخابات پارلمانی یا ریاست جمهوری به سود جناح‌های مخالف تمام شد. که در این ارتباط می‌توان به سقوط برلوسکونی در ایتالیا که از دوستان و متحدان جرج بوش به‌شمار می‌رفت، اشاره کرد. به‌گونه‌ای که رومانو پرودی که جانشین برلوسکونی شده، وعده خارج کردن نیروهای ایتالیایی از عراق را به مردم داده است.

در آلمان شرایط به‌گونه دیگری بود، زیرا شرودر صدراعظم سوسیال دموکرات این کشور به مخالفت با برخی اقدامات و سیاست‌های آمریکا برخاسته بود، در انتخابات پارلمانی از دموکرات مسیحی‌ها شکست خورد و جای خود را به آنجلا مرکل داد که اولین صدراعظم زن در این کشور است.

در انگلیس هم دوستی و همبستگی تونی بلر نخست وزیر این کشور با بوش، مساله‌ساز شده و قرار است که او به زودی جای خود را به یکی دیگر از اعضای حزب کارگر بدهد تا مقداری از مخالفت‌ها و اعتراض‌ها کاسته شود.

در ژاپن هم **کویزومی**، جای خود را به کسی داد که همان سیاست‌های پیشین را ادامه می‌دهد و این جابجایی نتوانست خطری را متوجه رابطه دوستانه

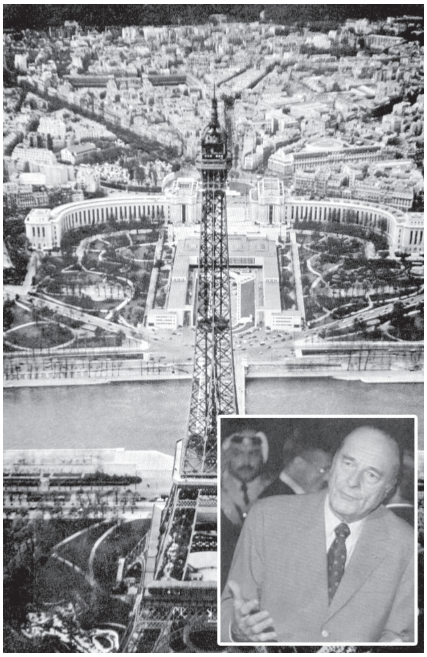

◆فرانسه از هم‌اکنون خود را برای انتخابات سال ۲۰۰۷ آماده می کند

واشنگتن - توکیو کند. در این میان باید منتظر انتخابات ریاست جمهوری در روسیه و فرانسه بود.

مسکو که به دلیل منافع سیاسی و اقتصادی خود، گاهی اوقات به جمع منتقدان سیاست‌های واشنگتن افزوده می‌شود، خود را برای جانشینی **ولادیمیر پوتین** آماده می‌کند، هر چند او مایل بود که برای سومین دوره هم به ریاست جمهوری برسد، ولی مغایر بودن این مساله با قانون، موجب شده که پوتین خود را آماده خداحافظی از کرملین و سپردن قدرت به شخص جدیدی کند.

همین وضعیت را در فرانسه نیز شاهدیم، اما در این کشور جابجایی‌ها نمی‌تواند سرسری گرفته شود به این دلیل که فرانسه همواره منتقد سیاست‌های واشنگتن بوده و اگر گاهی اوقات ژاک شیراک رئیس جمهوری این کشور از سیاست‌ها و اقدامات بوش پشتیبانی کرده، اما مواقعی هم دیده شده که به شدت از این اقدامات انتقاد کرده است که در این ارتباط می‌توان به رضایت نداشتن پاریس از حمله آمریکا و دوستانش به عراق اشاره کرد.

فرانسه این روزها خود را برای برگزاری انتخابات ریاست جمهوری آماده می‌کند. انتخاباتی که بیش از همه می‌تواند صحنه رقابت و رویارویی جناح حاکم با سوسیالیست‌ها باشد که اگر قدرت به سوسیالیست‌ها برسد برای نخستین بار، یک زن مقام ریاست جمهوری را از آن خود می‌کند و در کاخ الیزه مستقر خواهد شد در غیر این صورت جانشین ژاپن شیراک از حزب او خواهد آمد.

ولی سوال اصلی این است که آیا تغییر شیراک می‌تواند سیاست‌های فرانسه را درقبال تحولات جهانی و اروپا دگرگون کرده و این کشور را به یک منتقد در مقابل واشنگتن تبدیل کند، یا اینکه نظیر دوران شیراک، سیاست دوستی همراه با نقد پیش گرفته خواهد شد؟

رقابت کاندیداها

تا زمانی که کاندیداهای احزاب فرانسه برای ریاست جمهوری سال ۲۰۰۷ مشخص نشده بودند، رقابت بین احزاب و کاندیداهای مختلف جریان داشت. این مشکل بیش از همه در حزب سوسیالیست فرانسه در جریان بود، زیرا این حزب که در دوره گذشته انتخابات را به ژاک شیراک و حتی راست‌های افراطی باخته است، مایل نیست که در این دور هم با شکست مواجه شود، به همین دلیل رقابت میان کاندیداهای این حزب به‌مراتب حادتر و شدیدتر از انتخابات ریاست جمهوری بود، زیرا سوسیالیست‌ها که پس از **فرانسوا میتران** نتوانسته‌اند به کاخ الیزه راه بیابند، امیدوار هستند درحالی که **شیراک** می‌خواهد پس از دو دوره جای خود را به چهره جدیدی بدهد، پیروز انتخابات باشند.

سوسیالیست‌ها در میان خود ۳ کاندیدا داشتند و برای نخستین بار از طرفداران خود خواستند که به صورت مستقیم کاندیدای مورد نظرشان را برای رقابت‌های ریاست جمهوری انتخاب کنند. در همین رابطه بود که خانم **سسگولن رویال** که مخالف سیاست‌های بوش و شیراک است، در انتخابات میان حزبی، بقیه رقیبان را کنار زد و به عنوان تنها کاندیدای حزب سوسیالیست برای انتخابات سال ۲۰۰۷ مطرح شد. او که ۵۳ سال سن دارد و در دوران ریاست جمهوری فرانسوا میتران، وزیر محیط زیست کشورش بوده است، توانست ۶۰ درصد آرای سوسیالیست‌ها را بدست آورد و دو رقیب دیگر را که یکی از آنها لوران فابیوس نخست وزیر پیشین فرانسه بود، کنار بزنند.

خانم رویال در سخنان انتخاباتی خود سعی کرد خود را چهره‌ای مردمی و مثبت نشان دهد و اعلام داشت که دموکراسی همانند محبت است که هرچه انسان آن را زیادتر درک کند، بر آن افزوده می‌شود.

او اکنون به رقیب اصلی **نیکولا سارکوزی** کاندیدای حزب حاکم تبدیل شده و از لحاظ دیدگاههای سیاسی هم در مقابل او قرار دارد، به‌گونه‌ای که پیشنهادهای او در زمینه مبارزه با درگیری‌ها و بزه‌های خیابانی با بحث‌های بسیاری مواجه شده است. ولی نیکولا سارکوزی که در کابینه شیراک، وزیر کشور است، حمایت کامل خود را از سیاست‌های رئیس جمهوری در لبنان اعلام کرده و گفته است: «من هم مثل رئیس جمهوری معتقدم که کشورمان باید در جهان درخشش داشته باشد و چنین کشوری نباید در برابر ماموریت‌های این چنینی نظیر بحران لبنان، شانه خالی کند.

وی افزوده است: بلندپروازی به همراه اخلاق و صلح‌طلبی، سیاست شیراک برای درخشش فرانسه در جهان بود و من هم اعلام می‌کنم که همین ویژگی‌ها را برای سیاست خارجی فرانسه قائل هستم.»

در همین حال نظرسنجی موسسه «آیفوپ» که در روزنامه دیمانش به چاپ رسیده بود، نشان از افزایش محبوبیت شیراک داشت. در این نظرسنجی، میزان محبوبیت رئیس جمهوری به ۳۸ درصد رسیده است که در یک فاصله یک ماهه معادل ۱۱ درصد رشد نشان می‌دهد.

در این شرایط خانم **رویال** در انتقاد از بوش سیاست محور شرارت رئیس جمهوری آمریکا را ساده‌انگارانه توصیف کرد و جنگ عراق را اشتباه خواند و گفت: اکنون جهان با خطرهای بسیاری مواجه است و تنها بوش فکر می‌کند که پس از جنگ عراق، جهان امن‌تر شده است. به گفته وی، در جهان امروز اعلام سیاست‌هایی مانند محور شرارت بسیار ساده است و کسی از این سیاست واهمه ندارد.

درحالی که با پیروزی رویال بر دیگر رقیبان سوسیالیست خود، رقابت اصلی میان او و سارکوزی است، ولی هفته‌نامه اکونومیست چاپ لندن از احتمال به قدرت رسیدن **ژان ماری لوپن رهبر** راست افراطی سخن گفته و اعلام کرده که نارضایتی شهروندان فرانسوی از گسترش مهاجرت به این کشور، دلیل اصلی افزایش محبوبیت ژان ماری لوپن است.

او که در انتخابات سال ۲۰۰۲ به همراه شیراک به دور دوم قدم گذاشت، خود را تنها سیاستمداری معرفی کرده که قابلیت حل مشکلات مهاجرتی فرانسه را دارد. در یک نظرسنجی معادل ۲۳ درصد از دیدگاههای او پشتیبانی کرده و ۳۱ درصد خواستار حضور دوباره لوپن در انتخابات شده بودند. جالب توجه است که ۳۶ درصد مردم پیش‌بینی کردند که همچون سال ۲۰۰۲ به دور دوم انتخابات راه یابد.

البته نظرسنجی‌ها متفاوت است، یک بار از رویال حمایت می‌کنند و یک بار دیگر به سارکوزی متمایل می‌شوند. این مساله نشان از نامشخص بودن دیدگاهها دارد. لذا با استناد به این دیدگاهها نمی‌توان از هم‌اکنون پیش‌بینی کرد کدام‌یک از کاندیداها از شانس بیشتری برای برنده شدن برخوردارند، زیرا در یک نظرسنجی اعلام می‌شود که ۳۴ درصد به **رویال** متمایل هستند. در این نظرسنجی ۳۰/۵ درصد از **سارکوزی** حمایت کرده بودند. ولی پشتیبانان **ژان ماری لوپن** ۱۴ درصد اعلام می‌شود. در نظرسنجی دیگری سارکوزی ۳۵ درصد آرای مردم را به خود اختصاص می‌دهد، درحالی که خانم رویال به ۲۷ درصد رضایت می‌دهد و رأی ماری لوپن به ۱۱ درصد اکتفا می‌کند.

با این حال نظرسنجی‌ها را در این مقطع نمی‌توان چندان جدی گرفت و باید در انتظار روزهای آینده بود تا رقابت‌ها حادتر و میلی‌متری شود، زیرا در آن صورت است که تا حدودی چهره حزب و کاندیدای پیروز مشخص می‌شود.

در انتخابات سال ۲۰۰۲ لیونل ژوسپن نخست وزیر پیشین فرانسه از حزب سوسیالیست با شکست سختی که متحمل شد، نتوانست به دور دوم راه یابد و ژاک شیراک و ژان ماری لوپن رقابت دور دوم را برگزار کردند. ولی این بار سوسیالیست‌ها مصمم هستند در همان دور اول بر رقیبان خود پیروز شوند و اگر هم انتخابات به دور دوم کشیده شد، پیروزی را از آن خود کنند. به همین دلیل این سوال به وجود آمد که آیا فرانسه هم نظیر آلمان شاهد روی کار آمدن یک زن خواهد بود یا اینکه این بار هم سوسیالیست‌ها با شکست بدرقه خواهند شد؟! ■

خرد و عقل دو دریای عظیم هستند مرواریدشان حکمت و فرزانگی است ● حضرت امیر(ع)

سه گانه

کیان فولادی

تخم مرغها در خیابان

اندک اندک عادت کرده‌ایم که بانک مرکزی به عنوان مهمترین مرکز اعلام نرخ تورم در کشور، اعلامیه‌ای منتشر کند و در آن بنویسد که مقدار تورم در ماه یا سه ماهه گذشته، نسبت به دوره مشابه سال قبل حدود ۱۰ یا ۱۲ درصد بوده است، درحالی که وقتی به امید این تورم ۱۰ درصدی به بازار می‌رویم، رقمهایی بسیار بالاتر و بیشتر را از زبان فروشندگان می‌شنویم. هر وقت هم که یکی از مسوولان اقتصادی کشور در برابر این پرسش قرار می‌گیرد که چگونه چنین اختلاف عجیبی میان آمار بانک مرکزی و اعداد و ارقام بازار وجود دارد، تنها یک جواب وجود دارد و آن اینکه محاسبات نرخ تورم مشکل پیچیده‌ای دارد و ممکن است بانک مرکزی کالاهایی را برای محاسبه نرخ تورم به شمار آورد که چندان به درد استفاده عموم مردم نمی‌خورد و این اختلاف و اختلافاتی از این دست موجب تولید این رقمهای امیدوارکننده تورم از سوی بانک مرکزی می‌شود. اما از این که بگذریم گاه برخی کالاها نظیر آهن، سیمان، گوشت یا حبوبات در ماههای اخیر، چنان افزایش بهایی پیدا می‌کنند که دیگر کار از اعلام عدد و رقم بانک مرکزی می‌گذرد و واجب می‌شود که یکی از وزارتخانه‌های مربوطه آستین بالا زند و داخل گود بیاید و چاره‌ای کند. اما گاه این آستین بالا زدنها و اقدامات عاجل برخی سازمانها برای کاهش نرخ برخی کالاها نیز خود ماجرایی گفتنی و شنیدنی پیدا می‌کند. راهپایی که شاید کسی تاکنون نرفته است و در آینده نیز هیچ دولتی از آنها برای کاهش نرخ بازار، عبور نکند. اگر بهای تخم مرغ را در ماههای منتهی به آذرماه سال جاری دنبال کرده باشید، سرانجام به شانه‌ای ۲۳۰۰ تومان خواهد رسید، بهایی که شاید در ایران و در هیچ مقطع از تاریخش برای تخم مرغ تکرار نشده باشد. از این هم می‌گذریم که چه شد که به یکباره چنین اتفاقی افتاد و وزارتخانه‌های مسوول از کدام وظیفه خود غافل شدند و چه کار نسنجیده‌ای انجام داده‌اند که چنین افزایش قیمتی ایجاد شد، ولی از هرچه بگذریم از کاری که این روزها وزارت بازرگانی، برای دستگیری از مردم و کمک به مصرف‌کنندگان تخم مرغ می‌کند، نمی‌توان گذشت. این وزارتخانه محترم تخم مرغ را به‌طور عمده از فروشندگان به بهای ۲ هزار تا ۲۱۰۰ تومان می‌خرد و سپس همان تخم مرغ را درون وانتهایی می‌گذارد و در برخی ساعات شبانه‌روز و در پاره‌ای محله‌های شهرهای بزرگ آنها را به بهای شانه‌ای ۱۵۰۰ یا ۱۶۰۰ تومان به مردم عادی می‌فروشد! ظاهراً این آخرین کاری است که برای مبارزه با گرانی می‌توان انجام داد. کاری که هر چند، تعداد کمی از کسانی را که اتفاقاً از کنار خودروی حمل و فروش تخم مرغ می‌گذرند، خوشحال می‌کند اما نه‌تنها نمی‌تواند مشکل را برطرف کند، بلکه خود باعث سوءاستفاده‌های جدید و تشویق گران‌فروشان به گران‌فروشی بیشتر خواهد شد، وقتی فروشنده تخم مرغ ۲۱۰۰ تومانی، ببیند خود دولت به جای کنترل صحیح بازار، به خریدار اصلی تخم مرغهای گران تبدیل شده آیا تشویق نخواهد شد که همین راه را ادامه دهد؟ چنین اقداماتی تنها به آشفتگی بازار و سرگردانی مصرف‌کنندگان منتهی خواهد شد و کسانی که منتظر صید ماهی از آب گل‌آلود هستند را خوشنود و منتفع خواهد کرد. که اگر می‌خواهیم آرامش به بازار تخم مرغ برگردد، همان بهتر که کسانی که به موقع وظایفشان را انجام نداده‌اند و امروز مخترع اقدامات عجیبی از این دست می‌شوند، برگردند و وظایف بر زمین مانده‌شان را بهتر به انجام رسانند.

☑ چنین شیوه‌ای شاید تنها کسانی را خوشنود کند که از سر اتفاق از کنار خودروی حمل تخم مرغ عبور می کنند

تونلی که انبار شد

یادمان هست روزهایی که قرار بود پس از ۱۰ سال تونل محترم و یگانه رسالت در تهران افتتاح شود، تابلوهای تبلیغاتی فراوانی در شهر ایجاد شده بود که با حروف بزرگ بر رویش نوشته شده بود: «دیگر هیچ راهی در تهران بسته نمی‌ماند»! در همان زمان هم البته بسیاری گفتند و نوشتند که این جملات اغراق‌آمیز برای گشایش راهی که قرار بوده سالها قبل افتتاح شود، کار پسندیده‌ای نیست و تنها پس از مدتی منتهی به ناامیدی و دلسردی خوانندگانش از وعده‌های مسوولانشان خواهد شد. امروز که مدتی از گشایش این تونل گذشته و رانندگان زیادی راهش را یاد گرفته‌اند، بد نیست اگر گذارتان از آنسو نیفتاده، یکروز که مشغله کمتری دارید، سری به آنجا بزنید و ببینید، راهی که قرار بود با افتتاحش، هیچ راهی در تهران بسته نماند، چطور در اکثر ساعات روز انباشته از خودروهاست و این خودروها با کمترین سرعت ممکن از آن عبور می‌کنند. و به این ترتیب نه‌تنها براساس آنچه در تابلو نوشته شد، هیچ راهی باز نشد بلکه همین راه جدید نیز در کمتر از چند ماه کاملاً بسته و بی‌استفاده شد!

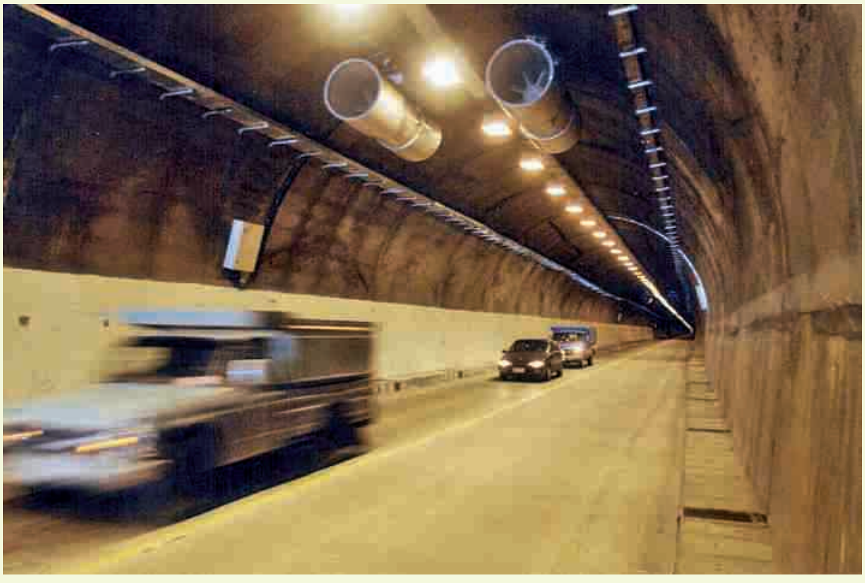

☑ بر تابلوهای تبلیغاتی در آنروزها نوشته شده بود، از این پس هیچ راهی در تهران بسته نخواهد شد

جنین یک دانشگاه تازه

این روزها اگر فهرست دانشگاههای کشور را کنار هم قرار دهیم، نامهای فراوانی به چشم می‌خورد. از دانشگاههای سراسری گرفته تا دانشگاه آزاد و پیام نور، دانشگاههای غیرانتفاعی نوع دوم یا دانشگاههای مربوط به وزارتخانه‌ها یا سازمانهای خاص یا حتی دانشگاهها و موسسات آموزش عالی که نیروهای نظامی و انتظامی برای پرورش نیروهای متخصص خود ایجاد کرده‌اند. و این روند تشکیل دانشگاههایی با رنگها و شکل‌های متفاوت و متنوع، ظاهراً باز هم ادامه دارد، به طوری که عده‌ای از اعضای برجسته و شناخته شده دانشگاه آزاد، در کنار عده‌ای از فعالان سیاسی و چند نفر از فرماندهان نظامی، گردهم جمع شده‌اند و قصد شرکت در هیات امنای یک دانشگاه جدید به نام دانشگاه «مهراحمد» دارند. به اسامی و عناوین این عده که نگاه کنید، کادر قوی و بانفوذی را خواهید دید که احتمالاً دانشگاه پرسروصدایی را ایجاد خواهند کرد. اما آیا این دانشگاه (اگر ایجاد شود) و دانشگاههای رنگین دیگری که در سالهای اخیر متولد شدند، شکل صحیحی برای ادامه کار آموزش عالی در ایران است.

☑ هرچه دانشگاههای رنگارنگ‌تر و با اسامی و عناوین متنوع‌تر در کشور ایجاد شود به احتمال فراوان از اعتبار آموزش عالی در کشور کاسته خواهد

آیا بهتر نیست روشی درپیش گرفته شود که بجای تشتت و تنوع دانشگاهها و ایجاد سوالات و شبهات گوناگون در مورد اعتبار و سطح علمی آنها که بسیاریشان مبالغ کلانی را برای ادامه تحصیل دانشجویانشان مطالبه می‌کنند، دانشگاههای کشور همگی، تحت یک عنوان و یک نظام واحد قرار گیرند تا نه‌تنها به اعتبار آن افزوده شود و هم مشکلاتی نظیر آنچه در به‌ظاهر دانشگاه «هوایی» و مانند آن روی می‌دهد، تکرار نشود؟

شهدا این‌قدرها هم نازنین نبودند!

هفته گذشته نسخه‌ای از نشریه مستقل دانشجویی دانشگاه امیر کبیر به نام «آرمان» به مدیریت حمیدرضا افراشته به دستمان رسید. مطلب ذیل سرمقاله شماره ۱۶ این نشریه است.

تلاش کردند تا به قول خودشان دستاوردهای دفاع مقدس را تشریح کنند نشستیم و گوش کردیم.

انگشت‌هایشان را تا آنجا که می‌توانستند باز کردند و افتخار کردند که خاک ایران را حتی به اندازه‌ی یک وجب هم از دست نداده‌اند، نشستیم و نگاه کردیم. اما نشسته بودیم و ارزش‌های دفاع مقدس درحال تثبیت و تبیین و تحقیق و تشریح و ترویج و تبلیغ بودند. ما نشسته بودیم و خیلی‌ها دوست داشتند که ما بنشینیم و به خاطرات گوش کنیم.

نشستیم و از روی مین رفتن‌های داوطلبانه، از نماز شب‌های زیر نور منور، از وصیت‌نامه نوشتن‌های کنار اروند، از به خط زدن و به خدا رسیدن، از یخ زدن روی قله‌ی ماووت، از سوختن در سه‌راه شهادت، از قطعه قطعه شدن پشت خاکریز و... و... و... بشنویم.

نشستن و شنیدن کارمان شده بود و چه شیرین هم بود و چه حالی داشت! درست مثل نشستن در خیمه‌های عزاداری و شنیدن مصائب و فضائل اهل البیت(ع).

ثمره‌ی جهاد نسل ایستاده فریادگر، شده بود نسل نشسته‌ی یادآور.

و در تمام آن سالها که ما داشتیم عکس حاج همت و متوسلیان و بروجردی و باکری و خرازی را پشت کلاسورهایمان یا روی کمدهایمان می‌چسباندیم و صبح‌های سه‌شنبه می‌رفتیم زیارت عاشورا با ساندیس، یک نفر داشت فریاد می‌زد: «بسیجی باید در وسط میدان باشد تا فضیلت‌های اصلی انقلاب زنده بماند.»

وسط میدان ما شده بود کنج عافیتی که با یاد شهدا تزیین شده بود و عکس‌هایشان و خاطراتشان و روزبه‌روز هم خاطرات لطیف‌تر می‌شد و لطیف‌تر. اینکه چطور عاشق می‌شدند، چطور خواستگاری می‌کردند، چطور دل خانم‌هایشان را به دست می‌آوردند، چطور به نوزادانشان نگاه می‌کردند، چطور شوخی می‌کردند و...

عجب شهدای نازنین بی‌آزاری، شهیدانی که حتی شهرام جزایری هم حاضر بود زکات اختلاس‌هایشان را بدهد تا برایشان کنگره‌ی بزرگداشت برگزار شود.

گفته بود می‌بینی این را برای حجله‌ام گرفته‌ام. قشنگ هست یا نه؟ و به قاب نگاه می‌کرد، به بچه‌های کوچه‌ی اصغر شهید که شاید بیست و دو را هم پر نکرده بود و دست‌هایش، دست‌های زمخت و پینه بسته‌اش، به شصت ساله‌ها می‌مانست.

اصغر که شهید شد، می‌دانست روزی خواهد رسید که فقط شهدای نازنین را یاد خواهند کرد؟ آنها که نه فرزندان پابرهنه‌ی جنوب شهری‌اند و نه بغض به قربانگاه آمده، نه تازیانه خوردگان تاریخ تلخ و شرم‌آور محرومیت‌ها و نه شمشیر برهنه‌ی عدالت علی در برهوت ظلم و تحجر؟ شهدایی که به نشستن فرا می‌خواندند و گریستن و حال، و نه به قیام و مبارزه و قیل و قال، شهدای نازنین، شهدایی که می‌شود برچسبشان را چسباند به داشبورد زانتیا و گاز داد تا جمکران!

تا آنجا که یادم می‌آید، شهدا آنقدرها هم که حالا می‌گویند نازنین نبودند. همیشه هم لبخند روی لبشان نبود. آنقدر مست خدا نبودند که فقر و فساد و تبعیض از یادشان برود و آنچنان از خوف خدا غش نکرده بودند که هیچ خوفی بر دل هیچ کس نیندازند.

تا آنجا که یادم هست - راستی چند هزار سال پیش بود؟

تجمل پرست ها از بسیجی ها می‌ترسیدند. مفسدها، مال مردم خورها، رانت خوارها، از بسیجی‌ها می‌ترسیدند، شهدا آدم‌های ترسناکی بودندبرای آنها. باور کنید به خدا، این‌قدر دوست داشتنی بودن هم خوب نیست.

باور کنید به خدا، امام حسین(ع) هم این‌قدر دوست داشتنی نبود. اگر نمی‌ترسیدند از او، که قطعه قطعه‌اش نمی‌کردند و اسب بر پیکرش نمی‌دواندند و آب بر قبرش نمی‌بستند و در خیمه‌ها محصورش نمی‌کردند.

به روضه‌اش رسیدیم.

حالا چقدر حال می‌دهد زیارت خواندن برای شهدایی که بعد از رفتن هم شبیه شده‌اند به عشقشان، به حسین(ع) که آن بزرگ گفت: دو بار شهید شد.

السلام علیکم یا اولیاءالله و احبائه، السلام علیکم یا اصفیاءالله و اعوانه...

هیچ ستمگری را شبیه ستمدیده ندیدم، مگر حسود ● امام حسن(ع)

چند ماه خدمتی سرکار؟

یادآوری این مطالب بدرد خانم ها نمیخورد لذا خواهشمند است برای اینکه بعد از خواندن این مطالب به نگارنده ناسزا نگویید از ابتدا مطالب را نخوانید

همیشه فکر میکنم ما پسرا چه سرنوشتی داریم! چرا که ۱۲ سال درس میخونیم و صبح میریم و شب میایم و آخرش، اگر دانشگاه قبول بشیم که شدیم اگه نشدیم که باید کله رو بتراشیم و بریم سربازی...

از شما چه پنهون مدتیه که دارم به این موضوع فکر میکنم که این همه جوون تو این مملکت هست، که یا مشمول خدمت هستن یا در حال خدمت و یا سربازفراری، از این فکرا که بیرون میام و یه سر به خطه سرسبز شمال میزنم، میبینم که معضل اصلی کشاورزای ما روزی ۱۲ هزار تومن پول به کارگر دادن و باقی قضایاست .

خدا رو شکر که تو کشور ما جنگ نیست ، حالا به نظر شما بهتر نیست از همین سرباز ها برای آبادانی کشور در بخش کشاورزی استفاده کنیم و بعد ها که با توکل به خدا و یاری هئیت دولت جمعیتمون زیاد شد اضافه جمعیت رو برای تعلیمات نظامی به سربازی بفرستیم؟

برای دیداری به دیدار سربازها رسوندن و گرفتن نظراتشون و جویا شدن از علت به سربازی رفتنشون ساعت ۵ صبح از خونه بیرون زدم و به سمت خیابون پیروزی یکی از خیابونای پر پادگان تهران راه افتادم.

×××

کار درستی کرده بودم و به هدف زده بودم اما انگاری تو انتخاب ساعت دقت نکرده بودم چون همه سربازهای قد ونیم قد هیکلی و لاغر، با لباس های آبی و رنجری و خاکی، تند و تند دنبال ماشین میگشتن و اصلا نمیشد طرفشون رفت .

من هم جای شما خالی دست از پا درازتر دست در جیبم کردم و به پشتوانه مبلغ کمی که از حق التحریر اطلاعات هفتگی تو جیبم بود روانه کله پزی شدم و دل سیری از عزا در آوردم و چنان مراحل هضم و بلع کله پاچه رو طی کردم که انگار همچین گوسفند سیاه بختی از مادر زاده نشده . به خونه رفتم و اینقدر سنگین شده بودم که تا ۱۱ ظهر خوابیدم .

دو ساعت بعد دوباره به خیابون زدم. تک و توک سرباز تو خیابون به چشم میخورد به سمت همون خیابون پیروزی راه افتادم ساعت حدودا دو و نیم بود حالا اکیپ سرباز ها تو خیابون زیاد شده بود، یه اکیپ هفت هشت نفری رو نشون کردم و به سمتشون رفتم.

از حال و هواشون بگم که معلوم بود خیلی گشنن چون یه نون بربری تو دسشون بود که دست به دست میگشت صدای خندشون به هوا بود . آروم به سمتشون رفتم و به یکیشون که معلوم بود رئیس اکیپشونه و از همه سر تره خندیدم و گفتم :

- چند ماه خدمتی سرکار ؟

- پرش رفته کمش مونده... ۸ ماه دیگه داریم .

همه زدن زیر خنده و یکی از بچه ها به من گفت بهت نمیاد سرباز باشی

هر کدوم با یه لهجه حرف میزدن

- گفتم نه داداش ما سال ۴۲ خدمت کردیم و شروع کردم از رزم آوری هایی که در جنگ دوم جهانی داشتم و تعلیمات نظامی که به ناپلئون بناپارت دادم حرف زدم!!

یکی از بچه ها گفت:

اخه تو بیست سالت شده که از جنگ جهانی دوم حرف میزنی؟ گفتم بابا زمونه عوض شده... اینقدر عمل جراحی اومده که همه کار میشه کرد .

خلاصه بعد از کلی کلنجار رفتن فهمیدم که یکی از اراکه یکی تهرانیه اون یکی شمالیه، یکی دیگه کرد و...

دیوار بلند پادگان خیابون پیروزی رو به وسط رسونده بودیم و راه میرفتیم که...

گفتم باداباد... یا بهم جواب میدن یا نه... خودم رو معرفی کردم و گفتم بچه ها من خبرنگارم و سئوالم از شماها اینه که مایلید به جای دو سال سربازی رفتن برای مللکتتون بیل بزنید یا نه ؟

همهمه ای شد. یکی قهقهه میزد، یکی مسخره کرد یکی دیگه گفت: من ۱۲ سال برای بابام بیل زدم حالا دو سال هم برای دولت بیل بزنم اتفاقی برام نمیفته.

لهجه اش شمالی بود سریع خفتشو چسبیدم و تنها پسری که موافق بیل زدن بود رو به حرف گرفتم.

اسمش حامد بود و جلوی واکمنم اینطوری میگفت:

من حامد ۱۱ ماه خدمت کردم، تو این شهر غریب دور از پدر و مادر.

کارت تلفن دوهزار تومن، هزینه رفت و آمد بالا و یه عالمه حرف با پدر و مادر، که نمیشه زد .

دلتنگی انگولکم میکنه، بابام کشاورزه و ازش خبر ندارم، یعنی اگه بخوام برم شمال و برگردم خیلی باید پول خرج کنم .

-حامد سربازی یعنی چی ؟

- یعنی مالیات بر عمر...

-حامد تو خونه ات که بودی روزها ساعت چند از خواب پا میشدی ؟

- من حدود ساعت ۶ مزرعه بودم ، کمک بابام میکردم .

- یعنی تو روستا زندگی میکنی ؟

- آره تو یکی از روستاهای شمال.

- یعنی همه جوونا تو روستای شما ساعت ۶ از خواب پا میشن و به پدر کشاورزشون کمک میرسونن ؟

-نه آدم بد و خوب همه جا هست روستای ما هم جوونای الاف و ول داره... معتاد داره... بی کار و بی آر هم داره.

- به نظرت با اونها چه باید کرد ؟

- سئوالتو نمی فهمم ؟

- ببین من نظرم اینه که حالا که ما کشورمون در حالت صلح قرار داره چه بهتره که از جوونهای مشمول خدمت یا در حال خدمت در بخشهای عمرانی کشور استفاده کنیم ،مثلا در بخش کشاورزی یا در بخش های دیگر عمرانی (مثلا صنعتی). در خیلی از این روستا ها دیدم که پدر و مادر ها سر مزارع میرن و برای کار ناچار به پرداخت هزینه های سنگین کارگر میشن به طوری که فرزندان خود اونها در شهرها اسیر و سرگردونن تا کار پیدا کنن ، چرا که میز و صندلی دوست دارن ، دست پینه بسته نمی خوان .

نمیدونم حامد قبول داری یا نه آدمیزاد به همه چی عادت میکنه حتی به کاری که دوستش نداشته باشه.

به نظر من اگر دولت حتی جوونهای شهری رو به اسم سربازی تو مزارع کشاورزی و یا در تولیدی به کار بگیره یقین دارم که خیلی از این جوونها کشاورزی و یا کارهای صنعتی سخت رو به عنوان شغل ادامه بدن.

راستی حامد نگفتی سربازی برای چی خوبه ؟

- واسه قدر زندگی رو دونستن ، واسه رفیق پیدا کردن ، با یه شهر جدید آشنا شدن ، سختی رو لمس کردن. به نوعی میشه گفت سربازی یعنی یه نوع خود سازی.

- تو این خود سازی چه چیزاییش برای آینده خوبه؟

- اولین چیز نظم، دومیش طاقت سختی و صبر.

(از حاشیه این گزارش براتون بگم، که بچه های دیگه هم بی کار نبودن... یکی داد میزد میگفت بسه دیگه بابا حامد معروف شدی، اون یکی میگفت امشب حامد تا صبح زنگ میزنه به فک و فامیلاشون تو شمال ، یکی کلاه حامد و بر میداشت و میگذاشت رو سر من و اون یکی میگفت دیگه رفتی تو تلویزیون ، یکی می پرسید از تلویزیون پخش میشه یا تو رادیو نشونمون میدین و یکی کلی از تیکه های برگشت خورده قدیمی رو با صدای بلند به عنوان تیکه های جدید قالب گوشمون میکرد)

دیدم واقعا بچه ها داره حوصلشون سر میره. به همین دلیل بهشون گفتم شما ها تو پادگان چی کار میکنید؟ یکی میگفت نگهبانی میدیم ،اون یکی کارای دفتری انجام میدادو یکی دیگه راننده یک قسمت شده بود و ...

تلویزیون رو تو ساعتهای خاص باید ببینیم سر ساعت معین باید بخوابیم

حامد و بقیه دوستاش چند تا تصویر از خودشون تو دوربین ما باقی گذاشتن و رفتن اما هنوز گزارش من کامل نشده بود .

مشغول خدافظی با بچه ها بودم که یکی از سربازای

قدیم که در حال رد شدن از کنار ما بود به ما نگاه کرد و گفت **قدر زندگیتون و این ایامو بدونید**

به سمتش رفتم و از مردی که موهاش سفید شده بود و ته ریشی هم رو صورتش بود پرسیدم: اقا آش خوری هم مگه قدر دونستن داره؟

به هر حال این دوره ها خاطرات خوب و بدی داره که تا اخر عمر تو ذهن آدمها میمونه.

- شما خدمت رفتید ؟

- بله سال ۱۳۶۲

- یعنی دقیقا زمانی که من به دنیا اومدم. اون موقع ها خدمت چطوری بود؟

- سالی که به سربازی اعزام شدم کشور در حالت جنگ با عراق بود، کشور دوران بسیار سختی رو پشت سر میگذاشت و همین طور من دراین دوره مدت سه ماه در منطقه کرمان آموزش نظامی دیدم.

- همون صفر ۵ معروف ؟

- بله، با توجه به آب و هوای منطقه و من که تاحالا هیچ آشنایی با شهر کرمان و سختی های دوران آموزشی نداشتم دوران سختی رو سپری کردم.

- میخواستم بدونم چی شد که به سرباز ها میگن آش خور؟ اونموقع ها هم میگفتند؟

- این از قدیم بوده که میگفتند غذای سربازی یعنی آش و یا شاید هم به خاطر سختی هاش.

- چند ماه خدمت کردی؟

-بیست و چهار ماه خدمت کردم و همه نوع غذا دیدم به جز آش.

الکی میگن آش. اگر هم غذا آش باشه اون آشای مامان نیست ... کی می گه سربازی یعنی آش خوری؟

- اول اینو بگم که من نمیدونم شما رو به چه اسمی صدا کنم.

- من فرامرز حاج هادی هستم.

- حالا بهتر شد... حاجی صداتون میکنم، من نظرم اینه که بهتر نیست جوونا بعد از دیدن آموزش نظامی به کارهای اجباری تولیدی وادار بشن.

- مثلا چه کار اجباری ؟

- شاید کشاورزی، کارهای صنعتی سخت.

- به نظر من اون سه ماه دوره آموزشی خیلی لازمه... چونکه نیروها باید آمادگی برای جنگ رو داشته باشند.

- از کدوم جنگ حرف میزنین ؟

- از جنگی که هر لحظه امکان داره اتفاق بیفته و آمادگی نیروها لازمه.

- حاجی جون من هم دقیقا از آمادگی در برابر جنگ صحبت میکنم. جنگ اقتصادی.

- خوب این جنگی که من میگم با اون جنگی که شما میگید فرق میکنه

اینجا آمادگی رزمی نیروها مطرح میشه و اونجا جنگ اقتصادی. که باید با اون هم مبارزه کرد.

- اخه ما ارتش داریم، سپاه داریم، بسیج داریم. که فقط بسیجمون ارتش بیست میلیونیه، اما سپاه اقتصادی نداریم. همدلی و نظم در راه اقتصاد پویا نداریم. احساس ترس عجیبی دارم.

- این ترس ترس خوبیه اما آیا شما میتونید یک جوون شهری این مملکت رو به بیل زدن وادار کنی؟

- اشکالش چیه؟ از توی هوای آلوده کنار چهار راه ها ایستادن و جنگ اعصاب که بهتره، شیر تازه و نون، کره، پنیر محلی خوردن از کشیک کنار خیابون بهتر نیست ؟

- هست ولی مساله به این سادگی هم نیست.

با اقای حاج هادی در این رابطه به حس مشترک نرسیدم و بحث رو ادامه ندادم ولی در مورد خدمت پرسیدم

- شما قبل از خدمت با بعد از خدمت چقدر فرق کردین ؟

- خوب خیلی فرق کردم، موقعیت های کاری، دوستان دوران خدمت، نظمی که در زندگی پیدا کردم.

اینطوری بگم بهتره... شاید بعد از خدمت فهمیدم که چطوری میتونم از لحظه به لحظه زندگی خوب استفاده کنم.

وقتی آدم به خدمت میره قدر خیلی از چیزهایی که دورو برش بودرو میدونه. میفهمه از خیلی چیزها باید استفاده میکرده که نکرده، فکر اقتصادی آدم باز میشه، وقتی میبینه دوستانی که خدمت را به پایان رسوندن سر کار میرن و پول جمع میکنن و خودش به علت در حال خدمت بودن نمیتونه این کار رو بکنه، عزمشو جزم میکنه و خیلی فکرای اقتصادی تو ذهنش میاد و خودشو برای دوران بعد از خدمت آماده میکنه ولی اگه صد سال قبل از خدمت زیر لحاف خونه باباش بخوابه و خرجی و پول تو جیبی از باباش بگیره و غذاهای خوب مامان جونشو بخوره هیچ وقت به این فکرا نمی افته وشاید تا اخر عمر هم الاف باقی بمونه. شاید همون آشه که تموم این کارها رو میکنه.

☑۲۴ ماه خدمت کردم و همه جور
غذایی تو سربازی دیدم بجز آش،
بیخودی میگن آش خور

از فرامرز حاج هادی خداحافظی میکنم و احساس می‌کنم که گزارشم هنوز کامل نشده

تو راه برگشت بودم که حس پسر بودنم آزارم می‌داد و میگفت چرا دخترا سربازی نرن؟ مگه اونا هم نباید پخته بشن و به زندگی نظم بدن؟

به همین دلیل به سمت دختری که اون سمت خیابون در راه بود رفتم و کارتم رو نشون دادم و گفتم چند تا سئوال دارم

دختر با حالتی که انگارنمی خواست جوابمو بده گفت بفرمائید:

-پرسیدم اگه یه روز بهت بگن میخوان ببرنت سربازی چه میکنی ؟

- خندید و گفت:

وا... یعنی چی؟ ما رو ببرن سربازی؟

- اگه بخوان ببرن دوست دارید برید ؟

- برای حس فضولی آره، دوس دارم برم ببینم چه خبره، چرا بعضی پسرا این همه شکوه و شکایت میکنن.

- از سختیاش چیزی شنیدی ؟

- تا حدودی.

- از کی شنیدی، سرباز تو فامیلتون دارید ؟

- آره من ۵ تا برادر دارم، (میخنده و ادامه میده) از این ۵ برادر چهارتاشون سربازی رفتن. و همش از صبح زود بیدار شدن و رژه و ورزش و اینکه نمیتونن سیگار بکشن و ناراحتی معده گرفتن و شب کشیک دادن و اضافه خدمت و اینا مینالن.

- فکر نمیکنی به پسرا اجحاف شده؟

- حقشونه، مثلا همین برادر کوچیکه من ۱۹ سالشه و امسال میخواد بره سربازی. یه کمی بفهمه این همه سال خورد و خوابید و ما سر و سامونش دادیم و رخت چرکاشو شستیم، چقدر سخت بوده. (دیرم شده باید برم پدر و مادرم نگران میشن)

- سئوال آخر... خواهش میکنم نرو.

چند تا برادر رو خودت راهی خدمت کردی ؟ گریه هم کردی ؟ مادرت چی کار میکرد ؟

- این که شد ۱۰ تا سئوال، ۲ تا برادرمو من راهی خدمت کردم اولی برادر وسطیه بود که آب ریختم رو سرش و یه استخون قلم گوسفند که مال آبگوشت دیشب بود رو لای نون و تو کیفش گذاشتم و بهش گفتم که تو راه اگه گشنت شد غذا تو کیفت هست بخور.

اونم بعد از اینکه اولین مرخصی رو پشت سر گذاشت و برگشت از خجالتم در اومد. اما داداش کوچیکه‌رو که میخواستم بفرستم خیلی ناراحت شدم و کلی گریه کردم. اما مادرم گفت: (البته نه از ته دل) خدا رو شکر که یکی از بچه ها کم شد.

دخترا بعضی اوقات، هول، سر در گم و شلوغ پلوغن به همین دلیل نشد که ادامه بدم و حالا دیگه نمیدونم باید گزارشمو چطوری تموم کنم.

بقیه در صفحه ۶۵

هرگز نومید نشوید، هر گاه هم شدید، بدانید که در نومیدی بسی امید است

● بایزید بسطامی

همراهی و یکدلی، همه جا خود را نشان می‌دهد، حتی در جبهه‌های نبرد

داستان دو برادر

«در ایرلند، سرزمین آتش و خون، نبردهای استقلال و آزادی علیه انگلستان جریان داشت و در این میان دو برادر، ناخواسته و از بد حادثه، خود را در دو جبهه متخاصم و دشمن یکدیگر یافتند. در این حال آنها باید برادری را انتخاب می‌کردند یا برادرکشی را؟»

برگردان: دکتر بهمن بهروزی

زمانهای پرتلاطم

در ابتدای قرن بیستم، ایرلند و مردمان متعصب و پرجوش و خروش آن با دو مشکل اساسی مواجه بودند، یکی وضعیت اقتصادی بحرانی که ورشکستگی کامل دولت ایرلند را که دست نشانده انگلستان محسوب می‌شد، به دنبال داشت و این وضعیت را برخی از ایرلندی‌ها معلول اهداف دولت استعمارگر انگلستان می‌دانستند که عمداً کاری کرده بود تا بحران شدید اقتصادی گریبان ایرلند را بگیرد و مردم آزادیخواه و متعصب ایرلند به این نتیجه برسند که برای بقای خود نیاز به انگلستان و مدیریت آن در ایرلند دارند. این وضعیت آنگاه منجر به بروز قحطی در ایرلند شد، قحطی که طی پانصد سال، ایرلندی‌ها نظیر آن را تجربه نکرده بودند و یکی از فجیع‌ترین قحطی‌ها در تاریخ اروپا محسوب می‌شد. مشکل دوم ایرلند هم جنگهای داخلی بود که زاییده همان استقلال‌طلبی ایرلندی‌ها شناخته می‌شد. در ایرلند مردم به دو دسته تقسیم می‌شدند.

کاتولیک ها که اکثریت ایرلندی‌ها را تشکیل می‌دادند و اینان به شکل متعصبانه‌ای استقلال دولت و ملت ایرلند را از انگلیسی‌ها که پروتستان بودند، دنبال می‌کردند.

اما در ایرلند اقلیتی هم حضور داشت که پروتستانها بودند و آنها از آنجا که هم‌مسلک با مردم انگلستان بودند، خود را جزئی از انگلستان دانسته و استقلال را به سود ایرلند تلقی نمی‌کردند. در نتیجه مبارزه برای استقلال ایرلند به یک مبارزه دوسویه تبدیل شده بود، یکی قیام مسلحانه بر علیه اشغالگران انگلیسی و دیگری برخورد مسلحانه میان کاتولیک های استقلال‌طلب و پروتستانهای طرفدار انگلیس در ایرلند که این جنگ داخلی را به یک برخورد خونین تبدیل کرده بود.

سرنوشت یک زن و فرزندان او

در این میان، مانند هر جامعه بحرانی دیگر، مردم ایرلند هم برای ادامه زندگی تصمیمات مختلف و ناهمگونی را اتخاذ می‌کردند. **خانواده هاپکینز** متشکل از پدر و مادری سالخورده و تنها یک فرزند دختر به نام «سالی» بود و پدر خانواده با توجه به قحطی از طرفی و جنگهای خونین داخلی از جانب دیگر، به این نتیجه رسید که ایرلند جایگاه مناسبی برای ادامه زندگی برای یک دختر نیست، بلکه برای او بسیار هم خطرناک است، درحالی که برای خود و همسرش، دیگر تفاوتی نداشت چرا که آنها دوران خوش زندگی خود را پشت سر گذاشته بودند و بیش از اینها دیگر انتظار و توقعی از زندگی نداشتند. بنابراین آقای هاپکینز با فروش مقداری کالا و اشیاء قیمتی که دراختیار داشت، برای دخترش پولی فراهم آورد تا او به انگلستان نقل مکان کند و در آنجا به دوستان قدیمی و صمیمی هاپکینزها که آنها هم زن و شوهری سالخورده، اما بدون فرزند بودند ملحق شود تا هاپکینزها برای همیشه خیالشان از جانب دخترشان راحت باشد. بدین ترتیب «سالی» با سرزمین قحطی‌زده و خونین ایرلند با چشمانی گریان خداحافظی کرد و درحالی که بیست و دو سال بیشتر نداشت رهسپار انگلستان شد. در انگلستان خانواده میلر که دوستان قدیمی هاپکینز بودند، «سالی» را مانند فرزند خودشان پذیرفتند و «سالی» در شهر لیورپول در کنار آنها ساکن شد و خانواده میلر، سالی را به یک دوره یکساله برای آموزش خیاطی که در آن دوران اهمیت بسیار داشت فرستادند و سالی با توجه به اینکه خود علاقه فراوانی به خیاطی داشت، خیلی زود در این حرفه پیشرفت کرد تا اینکه پس از خاتمه دوره مذکور، در یک کارخانه دوزندگی استخدام شد. هنگام کار در آن کارخانه بود که سالی با یکی از مدیران جوان به‌نام توماس جانسون آشنا شد و دیری نگذشت که توماس به او اظهار علاقه کرد و سرانجام آنها در میان خوشحالی شدید میلرها و همچنین هاپکینزها که آرزوهای خود را برآورده می‌دیدند، با یکدیگر ازدواج کردند. دو سال بعد درحالی که سالی به ۲۷ سالگی گام نهاده بود اولین ثمره این ازدواج که فرزند پسری بود به دنیا آمد که نام «راد» را بر او نهادند. در همین ایام، ناگهان جنگ جهانی اول در سال ۱۹۱۴ آغاز شد و مانند بسیاری دیگر از انگلیسی‌ها که توان جسمانی کافی داشتند، توماس همسر سالی نیز عازم جبهه‌های نبرد علیه آلمانها در خاک فرانسه شد. این جنگ نیز به نوبه خود جنگی خونین و بدون نتیجه بود، تا اینکه سرانجام خبر غم‌انگیز مرگ توماس به سالی رسید که برای او بسیار تکان‌دهنده بود. مرگ شوهرش تا آنجا اثرات منفی بر سالی گذاشته بود که او دیگر نتوانست طاقت بیاورد و تصمیم گرفت که برای فراموش کردن این واقعه ناراحت‌کننده به زادگاهش یعنی ایرلند بازگردد. در این میان راد، فرزند سالی به شش سالگی رسیده بود و پس از گفتگو و تبادل‌نظری که بین سالی و میلرها که مانند پدربزرگ و مادربزرگ راد بودند، انجام گرفت، تصمیم بر آن شد که در آن شرایط بردن راد به ایرلند که سرزمینی پرزد و خورد و بحرانی بود، عملی منطقی نیست و قرار بر آن شد که راد برای رفتن به مدرسه و شروع تحصیل برای چند سالی نزد پدربزرگ و مادربزرگش بماند تا سالی هم در ایرلند بتواند زندگی برای خود فراهم کرده و برای نگهداری از راد آماده شود. بدین ترتیب سالی بار دیگر عازم ایرلند شد. در ایرلند اوضاع هیچ فرقی نکرده بود، بلکه پس از پایان جنگ جهانی اول، انگلیس‌ها حریص‌تر شده و برای حفظ ایرلند به عنوان مستعمره تلاش مضاعفی انجام می‌دادند که این امر، به نوبه خود درگیری‌ها را خونین‌تر می‌کرد. در ایرلند سالی باز هم متوجه شد که این کشور مکان مناسبی برای زندگی یک زن تنها نیست و به همین دلیل هم در اولین رابطه عاطفی با یک مرد که «تری» نام داشت، تقاضای ازدواج او را پذیرفت و به همسری تری درآمد. تری از آزادیخواهان ایرلندی بود که فرماندهی یک بریگاد از آزادیخواهان کاتولیک را برعهده داشت و انگلیس‌ها برای سر او جایزه تعیین کرده بودند. بنابراین زندگی سالی در کنار «تری» هم خالی از هیجان نبود. سال بعد ثمره ازدواج باتری را هم سالی به دنیا آورد که او هم پسری بود که نام «راب» را بر او گذاشتند. سالی مخصوصاً چنین نامی را انتخاب کرده بود که همواره بتواند هر دو فرزندش یعنی راد و راب را در کنار یکدیگر به یاد آورد و هیچکدام را بر دیگری ترجیح ندهد. غافل از اینکه چرخ بازیگر چه سرنوشتی را برای سالی و راب و راد، تدارک دیده است.

گذشت سالها

سالی در طی هر سال چند ماهی به انگلستان می‌رفت تا در کنار دیگر پسرش یعنی راد هم باشد چرا که موقعیت را برای آوردن راد به ایرلند مناسب نمی‌دید. از طرفی راد تحصیلات خود را هم در انگلستان ادامه می‌داد، ضمن آنکه راب هم در ایرلند زندگی می‌کرد. راد از اینکه مادرش، برادر کوچکتری برای او بدنیا آورده بود بسیار خوشحال بود و هر بار که سالی، راب را از ایرلند به انگلستان می‌آورد، راد مانند یک برادر بزرگتر مثل پروانه به گرد راب می‌چرخید و بازیها و ورزشها را به او یاد می‌داد. البته این دو نفر تفاوت سنی هفت ساله داشتند، بنابراین در رابطه میان دو برادر راد، حکم کنترل‌کننده را داشت. سالها بعد بود که «تری» (شوهر دوم سالی) به بیماری وبا دچار شد. بیماری وبا در آن سال در ایرلند به یک اپیدمی تبدیل شده بود، و تری هم درحالی که بیست و یکمین سالگرد ازدواج خود را با سالی به‌تازگی پشت سر گذاشته بود، از جهان رفت و سالی را با یادگار خود که فرزندی بیست ساله بنام راب بود، تنها گذاشت. از طرف دیگر راد هم در انگلستان پس از پایان تحصیلات از دبیرستان وارد نیروهای مسلح شد و پس از طی دوره چهار ساله دانشکده افسری، با درجه سروانی فارغ‌التحصیل شده بود. اما رابطه راب و راد همچنان صمیمانه باقی مانده بود و آن دو هر زمان که به یکدیگر می‌رسیدند که این هم در طی سال یکی دو

باری اتفاق می‌افتاد، درست مثل دوران کودکی از کنار یکدیگر تکان نمی‌خوردند و باز هم راد مانند برادر بزرگتر، همیشه از راب حمایت می‌کرد. اما مرگ پدرش تغییرات عجیبی را در راب بوجود آورد. تری از آزادیخواهان بنام و از فرماندهان نبرد استقلال‌طلب بود و راب احساس می‌کرد که برای حفظ رسالت پدر، او هم باید به نیروهای آزادیخواه بپیوندد. سرانجام در میان مخالفت شدید مادرش از طرفی و برادر بزرگترش از جانب دیگر، راب به برِیگاد انقلابی کاتولیک‌ها در ایرلند پیوست و او هم علَم مبارزه با انگلستان را در دست گرفت.

به سوی صحنه نبرد

مبارزات استقلال‌طلبانه در ایرلند به اوج خود رسیده بود و در کنار آن مقاومت ایرلندی‌های پروتستان هم با این هدف که ایرلند یک ایالت انگلیسی باقی بماند، ادامه پیدا کرد. در این میان ناگهان به دستور نخست وزیر وقت انگلستان یعنی وینستون چرچیل، یک نیروی تازه نفس از انگلستان برای سرکوب نیروهای آزادیخواه، به ایرلند اعزام شد و در میان آنها راد هم با عنوان فرماندهی یک گردان به ایرلند اعزام شد. راد خود به هیچ‌وجه علاقه‌ای به ماموریت در ایرلند نداشت چراکه از تبعات آن باخبر بود، اما خبر اعزام راد به ایرلند بیش از همه برای سالی، ناراحت‌کننده بود. سالی خود یک ایرلندی دوآتشه و وطن‌پرست بود و هرگز تصور نمی‌کرد که روزی پسرش که البته به مادر خود عشق می‌ورزید برای سرکوبی آنچه که مادرش به آن معتقد بود انتخاب شود، البته او هم مانند راد می‌دانست که این یک دستور نظامی است و کوچکترین تخطی از آن می‌توانست عواقب وخیمی برای راد دربر داشته باشد. سالی هم مانند راد فقط به این امید داشت که به راد ماموریت برای درگیر شدن ندهند، چراکه سالی هرگز نمی‌خواست تا راد را هم مانند دو شوهر قبلی خود از دست بدهد. در هرحال راد هم به انگلستان آمد و در اولین فرصت به دیدن مادر و برادرش رفت و به آنها التماس کرد تا ایرلند را ترک کرده و به انگلستان بروند تا از درگیری‌ها بدور باشند. راد حتی به آنها گفت که دستور سرّی از نخست وزیری، حاکی از حملات سخت و سرکوب‌کننده به مواضع استقلال‌طلبان است و ممکن بود که به او هم چنین ماموریتی داده شود. از سوی دیگر این راب بود که از برادر بزرگترش خواست تا دستور فرماندهی نیروهای انگلستان را فراموش کرده و از نبرد با آزادیخواهان دوری جوید و اصلاً از نیروی نظامی انگلستان استعفا کند. اما هر چقدر که راب درباره آزادیخواهی و استقلال در ایرلند تعصبانه می‌اندیشید و خود را یک کاتولیک تمام عیار می‌دانست، راد هم یک پروتستان و یک انگلیسی مانند پدرش بود و او هم مانند سایر انگلیسی‌ها ایرلند را جزیی از خاک انگلستان می‌دانست و علاقه چندانی به اینکه کشورش را خوار و شکست خورده مشاهده کند، نداشت. بدین ترتیب آن ملاقات برای اولین بار بین دو برادر دلخوری بوجود آورد و هر دو سرنوشت خود را به قضا و قدر سپردند تا هرچه که قرار است، پیش آید.

برادر علیه برادر

در این میان سالی به عنوان آخرین سخنگو در آخرین ملاقات آنها را با لحنی آمرانه خطاب قرار داد و گفت: «یادتان باشد که شماها برادر هستید و هیچگاه هیچ ایدئولوژی یا سیاستی نباید شما را در برابر یکدیگر قرار دهد، من با خون دل، شماها را بزرگ کردم و در این راه پدربزرگها و مادربزرگهایتان هم زحمات فراوانی متحمل شده‌اند. هرگز نمی‌خواهم کار به آنجا بکشد که شما بخاطر تمایلات سیاستمداران که هر روز هم این تمایلات تغییر جهت می‌دهد و معلوم و مشخص نیست که درست کدام است و نادرست کجاست، در برابر یکدیگر قرار بگیرید و بخاطر آن برادری خود را کنار بگذارید. این گفته را هیچگاه فراموش نکنید.»

در جبهه

اما سرنوشت چیز دیگری در چنته داشت، چرا که از مرکز در لندن به قوای انگلیس در ایرلند دستور داده شد که برای تمام کردن کار استقلال‌طلبان، حمله در سه محور را آغاز کنند و با سرکوب کردن در این نبرد داعیه استقلال ایرلندی‌ها را برای همیشه نابود کنند، در این حمله بزرگ به گردانی که تحت فرماندهی راد بود هم دستور داده شد تا عملیات خود را در محور دوبلین برنامه‌ریزی کند. از سوی دیگر فرماندهی نیروهای استقلال‌طلب هم از راب خواست تا بریگاد خود را برای دفاع در برابر نیروهای انگلیسی در محور دوبلین سازماندهی کند. سالی که دیگر نمی‌توانست این خونریزی‌ها را تحمل کند، بنا به دعوت دوستان خود در لیورپول عازم انگلستان شد. درحالی که از شدت اضطراب حتی قادر نبود تا لحظه‌ای بی‌حرکت بماند و به شدت نگران دو فرزندش بود، چرا که می‌دانست در نبردهای سرنوشت‌سازی در دو سوی جبهه درگیر خواهند شد و هرگز حاضر نبود تا خبری درباره جنگ در ایرلند به گوش او برسد. دوبلین پایتخت ایرلند تلقی می‌شود و هر دو طرف می‌دانستند که آوردگاه دوبلین تکلیف نبرد را مشخص خواهد کرد. به طور کلی نیروهای انگلیسی از تجهیزات بسیار قابل توجه‌تری برخوردار بودند، بخصوص در توپخانه و سلاحهای سنگین برتری قابل توجهی بر نیروهای استقلال‌طلب داشتند، اما آزادیخواهان از برتری روحی و روانی سود می‌بردند و این نکته که در خاک خود می‌جنگیدند و با گوشه و کنار منطقه آشنایی کامل داشتند. آنها بیشتر از سلاحهای سبک استفاده می‌کردند و نحوه جنگ آنها نبردهای پارتیزانی برمبنای جنگ و گریز بود. بدین ترتیب آنها تنها روی این تاکتیک حساب می‌کردند که نیروهای انگلیسی را خسته و از نظر روحی تضعیف کنند و در جایی به آنها ضربه بزنند که اصلاً انتظار ندارند. سرانجام نیروهای انگلیسی در مدخلهای ورودی به دوبلین، موضع‌گیری کردند و خیال داشتند تا ابتدا میدان‌ها و خیابانهای اصلی را به تصرف درآورند و سپس سایر مناطق دوبلین را از وجود استقلال‌طلبان پاک کنند. در این میان گردان تحت فرماندهی راد هم در جناح راست و در جنب جنگلهای حاشیه دوبلین در انتظار دستور ورود به دوبلین بود. آنها انتظار داشتند که مقاومت خانه به خانه از جانب نیروهای استقلال‌طلب شکل بگیرد، اما درست برخلاف آنچه که انتظار داشتند اتفاق افتاد چراکه نیروهای پارتیزانی ایرلندی با فریاد و هلهله از جنگل‌های حاشیه دوبلین به جناح راست گردان تحت فرماندهی راد حمله بردند و طی درگیری که شاید به پانزده دقیقه هم نرسید، اغلب سربازهای گردان کشته یا زخمی روی زمین غلطیدند و در این میان چند تن از پارتیزانها نیز راد را در محاصره گرفتند و یکی از فرماندهان آنها دستور آتش داد تا راد را با گلوله سوراخ سوراخ کنند، اما در این لحظه که راد چشمان خود را بسته بود و انتظار مرگ خود را می‌کشید ناگهان دستی را که سر و گردن او را گرفته بود احساس کرد که او را بسوی زمین می‌کشد و سپس در یک لحظه کوتاه آن دستها او را به پشت درختی در حاشیه جنگل هل داد. راد که سرعت این عمل و آنچه که اتفاق افتاد او را بهت‌زده کرده بود، نگاهی به صاحب آن دستها انداخت و ناگهان برادر کوچکترش راب را دید که با گذاشتن انگشت روی نوک بینی خود از او مطالبه سکوت می‌کرد. آنگاه راب در گوش برادرش با نجوا گفت: «بازی قایم‌باشکی که در کودکی به من یاد دادی، حالا به کارمان آمده است.» آنگاه با اشاره دست راب، هر دو در جنگل‌ها و میان درختان ناپدید شدند. کاری که در کودکی بسیار انجام داده و در آن کاملاً تبحر داشتند.

در انگلستان

آن نبرد با قاطعیت به سود آزادیخواهان به پایان رسید و بر طبق معاهده‌ای که منعقد شد، ضمن پایان بخشیدن به خصومت‌ها، قرار شد تا ایرلند به دو بخش تقسیم شود و ایرلندجنوبی به کشوری کاملاً مستقل و ایرلندشمالی خود مختار اما تحت‌الحمایه انگلستان باقی بماند.

اما در لیورپول شب کریسمس بود و «سالی» یک ماهی بود که از فرزندانش خبری نداشت و زمانی که اهل فامیل به گرد درخت کریسمس، سرود ویژه کریسمس یعنی شب خاموش را می‌خواندند، اشک از چشمان سالی سرازیر شد و به گوشه‌ای رفت تا دیگران اشکهای او را مشاهده نکنند. در این لحظه زنگ در خانه به صدا درآمد و سالی که خود نزدیکتر از دیگران به درب خانه بود، در را گشود و ناگهان چهره دو فرزندش را در برابر خودش مشاهده کرد.

آنگاه هر سه بدون آنکه کلمه‌ای رد و بدل کنند، درحالی که اشک شوق از چشمانشان سرازیر بود، در همان مدخل ورودی به خانه که ایستاده بودند دنباله سرود شب خاموش را با سایرین همصدا شدند.

■

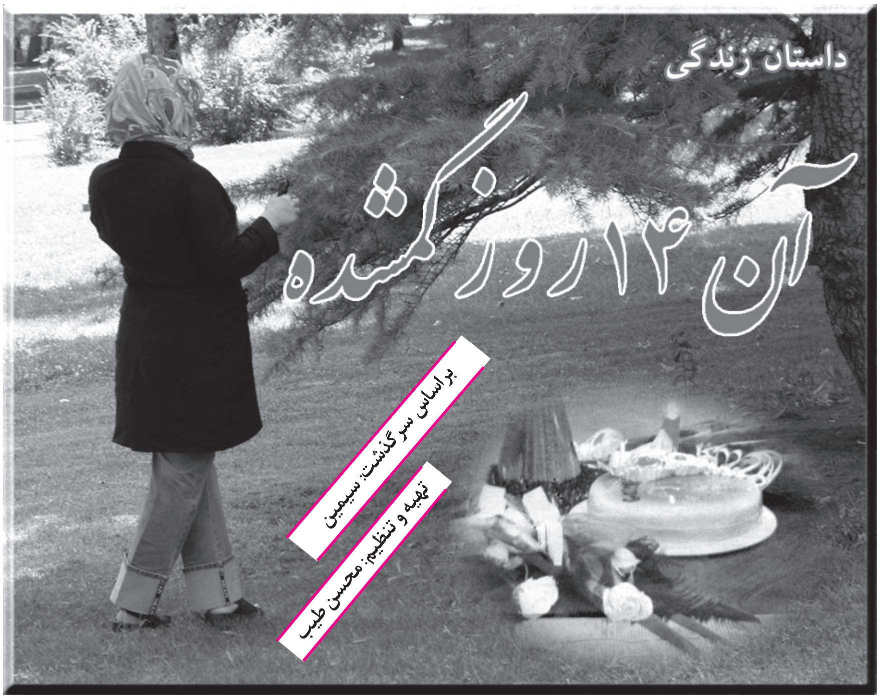

داستان زندگی

آن ۱۴ روز گمشده

براساس سرگذشت: سیمین

تهیه و تنظیم: محسن طیب

از همان دوران کودکی به‌طور عجیب و غریبی «پولدوست» بودم، به‌گونه‌ای که همه می‌گفتند: «این دختر ذاتاً پول پرست است»! وقتی که از دایی و عمو و خاله و... عیدی می‌گرفتم و به آنها اعتراض می‌کردم که مبلغ عیدی کم است، حق داشتند که در مورد من اینطور فکر کنند. درحقیقت از آن جایی که وضع مالی پدرم خوب بود و مادرم نیز خانه‌ای را به ارث برده بود که باعث می‌شد «اجاره‌نشین» نباشیم، لذا کسی نمی‌توانست فکر کند که پدر و مادرم به من یاد می‌دهند که اینقدر پول دوست باشم!

در دوران دبستان از بچه‌های تنبل اما ثروتمند، پول می‌گرفتم و برایشان مشق می‌نوشتم! بزرگتر که شدم در ایام دبیرستان، ساندویچ را به قیمتی ارزان‌تر از ساندویچ بوفه مدرسه به بچه‌ها می‌فروختم تا پول دربیاورم و... و هرگز نیز والدینم نتوانستند جلویم را بگیرند.

شاید باورتان نشود، ولی من با اینکه می‌توانستم درسم را در دانشگاه ادامه بدهم، اما فقط به این دلیل که حضور در یکی از دانشگاههای شهرستان، آن هم به مدت پنج - شش سال مانع از فعالیت‌های کاری من می‌شد، تصمیم گرفتم به جای حضور در سر کلاس درس، راهی بازار کار شوم. نه اینکه فکر کنید که مانند بیشتر دخترهای «تی‌تیش مامانی» به عنوان منشی و تلفنچی در یک شرکت استخدام شدم! نه، من واقعاً کار را به صورت کاملاً حرفه‌ای انتخاب کردم و تا حدود دو سال از تلفن خانه و از اتاقم در خانه پدری به عنوان «دفتر کار» استفاده می‌کردم، اما همین که کار رونق گرفت و درآمدم تقریباً خوب شد، بلافاصله یک دفتر کار مناسب در یک ساختمان تجاری در مرکز شهر اجاره کردم و فعالیتم را جدی‌تر پی گرفتم. کارم نیز خیلی ساده و راحت بود، این را مانند همه می‌دانستم که بعضی از جنس‌ها در بعضی از شهرهای کشورمان ارزان است و بعضی اجناس دیگر در همان شهر گران... به طور مثال در شهر یزد، برنج قیمتش گران‌تر از استان مازندران بود، درحالی که شیرینی یزدی در شهرهای شمال کم یافت می‌شد، لذا از آنجا به اینجا برنج می‌بردم و از اینجا به آنجا شیرینی... این فعالیتم را در خیلی از شهرهای دیگر ادامه دادم، از مشهد زعفران به تهران می‌آوردم و از اینجا لوازم خانگی به آن شهر می‌بردم و بعد اهواز و زاهدان و قزوین و سمنان و...

البته یکی از دلایل موفقیتم آن بود که بیشتر مشتریانم برایشان جالب بود ببینند که یک دختر جوان بیست و یک ساله، پشت یک فولکس استیشن بدون صندلی بنشیند و آنها را از جنس پر کند و یکه و تنها شرق و غرب و جنوب و شمال را طی کند!

کم‌کم وضع مالی‌ام خوب و خوب‌تر شد، تا جایی که احساس کردم تک و تنها نمی‌توانم کارم را گسترش دهم لذا دفتر کار مناسبتری اجاره کردم و تعدادی آقایان جوان را به عنوان بازاریاب استخدام کردم و باید اعتراف کنم که بالاجبار این کار را کردم، چراکه وقتی در پایان هر ماه می‌خواستم حقوق آنها را پرداخت کنم، احساس می‌کردم که دارم از جان خودم مایه می‌گذارم! ولی چون چاره‌ای نبود «خون جگر» می‌خوردم و تحمل می‌کردم. و اینگونه بود که دوازده مرد جوان را استخدام کردم و اولین شرط استخدام آنها تجرد بود، علت این شرط نیز آن بود که اگر آنها متاهل بودند، برایشان سخت بود که ده، پانزده روز یکبار به تهران برگردند و بقیه اوقات خود را در شهرستانها و جاده‌ها بگذرانند! و اما حضور آن مردان جوان، نقطه عطفی در زندگی من شد، همان موقع بود که به من لقب «سیمین هارپاگون» را دادند! همان زمان بود که معنی عشق را فهمیدم و همان ایام بود که با «امپراتور» آشنا شدم!

○

یکی، دو هفته اول کار با آن پسرهای جوان، خیلی برایم سخت بود، برای بعضی هایشان مضحک بود که مدیر آنها یک دختر ظریف و جوان - و البته زیبا - باشد، چند نفرشان از آن «داش مشتی»های محلشان محسوب می‌شدند که برایشان افت داشت که یک «ضعیفه» رئیسشان باشد! و... و اما معضلی که تقریباً با همه آنها درگیرم می‌کرد، «رویاهای عاشقانه» آنها بود که معلوم می‌شد که خیلی زیاد فیلم هندی دیده‌اند! آری، بیشتر آنها دچار این تفکر می‌شدند که اگر من عاشقشان شوم، نان آنها تا پایان عمر در روغن است! اما من هرطور بود و پس از یکی، دو مورد برخورد با تک تک آنها، هرطوری که بود این واقعیت را به آنها یادآور شدم که: «شما برادر من هستید و جز این نیست!» تا کم‌کم مغزشان را از قصه‌های عاشقانه خالی کرده و تمام فکرشان را معطوف کار می‌کردند!

و اما در میان آنها، شخصیت «پاشا» با همه فرق داشت، از همه جذابتر بود، از بقیه باهوش‌تر نشان می‌داد و نسبت به بقیه مودب‌تر بود و نشان می‌داد که از خانواده‌ای اصیل و بافرهنگ است و... و آنچه که مرا گرفتار عشق او کرد، غرورش بود، از همه مغرورتر بود و با رفتار غرورآمیزش مرا وادار می‌کرد که در برابر او رفتاری محترمانه‌تر از دیگران داشته باشم! در شرایطی که تک تک مردان جوان شرکت به دنبال بهانه‌ای می‌گشتند تا یک کلمه با من هم‌صحبت شوند، اما پاشا ماه می‌آمد و می‌رفت و یک کلمه نیز با من همکلام نمی‌شد!

اولین برخورد من با او روزی بود که برحسب اتفاق، پشت سر چهار نفر از کارمندهای دیگر در راهروی ساختمان با من روبرو شد، آن چهار نفر به من که رسیدند «سلام» کردند و از کنار من رد شدند، اما او بی‌آنکه تفاوتی میان من و دیوار قائل شود، راهش را ادامه داد و رفت. از بی‌تفاوتی او طوری عصبی شدم که همان لحظه صدایش کردم و برای اینکه شاخ او را بشکنم، در حضور چهار نفر از همکاران با لحنی معترض گفتم: «من فکر می‌کنم شما از خانواده محترمی هستین آقاپاشا، ولی تعجب می‌کنم که چطور سلام کردن رو یاد نگرفتین؟!»

چند نفر همکار دیگر که بدشان نمی‌آمد هرگونه شده خود را برای من عزیز کنند - لااقل برای پاداش گرفتن بیشتر - با صدای بلند خندیدند، اما پاشا بدون اینکه چهره‌اش هیچ تغییری بکند، مثل پنج ماه گذشته که موقع صحبت با من به نوک کفش‌هایش نگاه می‌کرد، چشمانش را پایین انداخت و آرام و شمرده پاسخ داد:

- من هم فکر می‌کنم شما دختری باشعور و از خانواده‌ای اصیل هستین، ولی تعجب می‌کنم که چطور یاد نگرفتین که باید به مردی که چهار سال از شما بزرگتره و سید هم هست، سلام کنین؟ حالا چه مثل من کارمند باشه و چه مانند شما رئیس!

جمله‌اش چنان کوبنده و پر از منطق بود که از چهره همکارانش فهمیدم که اگر از من نمی‌ترسیدند، همان جا برایش دست می‌زدند! اما من - پس از اینکه چند ثانیه‌ای داغ شدم و احساس کردم دارم آتش می‌گیرم - خیلی زود به خودم آمدم و جزو نادر دفعاتی بود که در میان جمع کارمندانم، غرور خود را زیر پا گذاشتم و با خلوص کامل، سری تکان دادم و لبخند زدم و گفتم:

- درسته... حق باشماست... من اشتباه کردم...

و اینگونه بود که پاشا برای اولین بار در آن چند ماه، سرش را بالا گرفت و چشمان آبی رنگش را به چشمانم ریخت و نگاه نافذش را به چشمانم گره زد و لبخندی بر لب نشاند و به آرامی گفت: «روز شما بخیر!»

نمی‌دانم آیا چون «او» آنطور بی‌پروا غرور ابلهانه‌ام را شکست، عاشقش شدم؟ یا چون اولین مردی بود که طعم عشق را به من چشاند، دلم گرفتارش شد؟ شاید هم هر دو؟ اما هرچه بود، از آن لحظه به بعد، ساعت به ساعت بیشتر به او فکر کردم و از فردای آن واقعه - که یک شب پرهیجان را به صبح رسانده بودم - روزبه‌روز بیشتر به آینده‌ام با او می‌اندیشیدم. ضمن اینکه پاشا علیرغم آن غرور قشنگی که داشت، هرگز در آن روزهای پرتلاطم روح من، نخواست که با غرورش مرا له کند، وقتی به او می‌خندیدم، تبسم تحویلم می‌داد و هرگاه نگاهش می‌کردم، خیره‌ام می‌شد!

یکی دو ماهی را با این «بیم و امید» کشنده سر کردم، حالا دیگر قلبم به من می‌گفت که عاشقش شده‌ام، اما هیچگاه دلم نمی‌خواست که شخصیتم را لگدمال کرده و از او خواستگاری کنم! تا اینکه پاشا یکمرتبه دیگر، بزرگی روح خود را تقدیم قلب من کرد و در پایان ماه، روزی که چک حقوقش را می‌دادم، لحظه‌ای نگاهش پر از غوغا شد و بعد از اینکه چشمانش را به زمین دوخت، زمزمه کرد: «من نمی‌دونم که قلب شما چی بهتون میگه؟ ولی من اگر تکلیفم‌رو امروز با دل شما روشن نکنم، مطمئناً دیوونه میشم!»

پاشا این را گفت و خواست از اتاق خارج شود که نگذاشتم این مجال ایده‌آل که نصیبم شده بود از دست برود و درحالی که صدایم می‌لرزید کنار گوشش زمزمه کردم:

- اتفاقاً من هم الان صدای قلبم‌رو شنیدم که میگه با قلب شما همصداست!

خنده پاشا در آن لحظه قشنگترین پاداش به عشق من بود! آری، من آن روز برای زندگی آینده‌ام انتخاب خود را کردم، اما... اما هنوز نتوانسته بودم که میان «پول و دل» کدام را باید انتخاب می‌کردم!

o

حضور پاشا در زندگی من، یک رستاخیز واقعی بود، حالا من طعم عشق و مزه دوست داشتن را چشیده بودم و این اتفاق کوچکی - آن هم در زندگی من - نبود، چراکه حالا می‌دانستم در زندگی، چیزهای باارزش‌تر از پول نیز وجود دارد. چراکه اینک فهمیده بودم زیباترین لحظه زندگی‌ام، شمردن و شمردن و شمردن و... پول نبود، بلکه اوج زیبایی را در لحظاتی می‌دیدم که با پاشا در خیابان قدم می‌زدیم. به پارک می‌رفتیم و برای کبوترها دانه می‌ریختیم و در مورد آینده خود حرف می‌زدیم و برای «بیمه شدن» عشقمان نقشه می‌کشیدیم.

شاید یکی از دلایلی که خانواده و فامیل من نیز مشتاقانه از پاشا استقبال می‌کردند، همان تغییرات قشنگی بود که در وجود من احساس می‌کردند، حالا من دیگر در روز مادر - مثل همه سالهای گذشته - به یک شاخه گل بسنده نمی‌کردم و با آن درآمد خوب، برای مادرم کادوی ارزشمندی می‌خریدم، دیگر روز تولد پدرم را فراموش نمی‌کردم و هدیه‌ای درخور شخصیت پدرم برایش می‌گرفتم، حالا دیگر کسی در شرکت مرا «سیمین هارپاگون» صدا نمی‌زد و کارمندانم از اینکه می‌دیدند که من تا حد توان، سعی در حل مشکلات مالی آنها دارم، با تمام وجودشان مرا دوست داشتند.

اشتباه نکنید منظورم این نیست که «پاشا» این موارد را مستقیم به من یادآور می‌شد، من از او یاد می‌گرفتم، اما غیرمستقیم، وقتی می‌دیدم که پاشا نصف حقوق ماهیانه‌اش را خرج خانواده‌اش می‌کند که با حقوق پدر بازنشسته‌اش نمی‌توانستند مخارج زندگی خود را تامین کنند، آن وقت یادم می‌آمد که من تا چه حد به خانواده‌ام کم‌لطفی کرده‌ام!

موقعی که می‌دیدم پاشا، پانزدهم هر ماه از من مساعده می‌گیرد تا به یکی از همکارانش در شرکت قرض بدهد تا برای مادر بیمارش دارو تهیه کند، من نیز می‌آموختم که چقدر راحت می‌توان دل اطرافیان را شاد کرد و... و بالاخص وقتی ده بار و صد بار پاشا را امتحان کردم و دیدم که او حتی یک سر سوزن نیز به خاطر ثروت من، عاشقم نشده است، آن وقت من نیز یاد گرفتم که چگونه می‌توان عاشق شد و... اما... اما لعنت بر پول!

o

از بچه‌ها وصف اسفندیار را شنیده بودم و خیلی دوست داشتم با اسفندیار آشنا شوم؛ یک پزشک تحصیلکرده آمریکا که غیر از آنکه شبها در بیمارستان طبابت می‌کرد و عصرها در یک مطب و غروب نیز در مطب دیگری بیماران را ویزیت می‌کرد و غیر از همه اینها صبحها نیز در کار آزاد - آن هم در صنف ما - پول پارو می‌کند! اتفاقاً خود پاشا ترتیب اولین ملاقاتمان را در دفتر او داد، دفتری که لوازمش به اندازه یک‌سوم کل سرمایه ما بود! وقتی با پاشا به دیدار اسفندیار رفتیم، او نیز خیلی رک و راست اولین جمله‌ای را که گفت این بود: «من هم شنیده بودم که دخترخانم جوانی در این صنف وجود داره که پشت خیلی از رقبا را به خاک مالیده!»

و این حاصل نخستین دیدار من و اسفندیار بود که استارت ارتباطات بعدی را زد و...، من شنیده بودم که خانم ها دارای «توانی غریزی» هستند که می‌توانند به «احساسات درونی» مردشان پی ببرند، اما آن روز و پس از پایان ملاقات با اسفندیار، وقتی پاشا من را تا جلوی خانه‌مان رساند، از نوع خداحافظی او فهمیدم که مردها نیز چنین توانایی را دارند، لااقل پاشا - که متوجه شده بود من تحت تاثیر آن مرد «اچ - تیلیاردر» قرار گرفته‌ام - این توان را داشت!

دیدار بعدی من و اسفندیار فقط دو روز بعد، ساعت ۱۱ صبح برگزار شد و بعدها اسفندیار اعتراف کرد که مخصوصاً ساعتی را انتخاب کرده که پاشا در شرکت نباشد!

آن روز اسفندیار یک کلکسیون زیبای طلا «گردنبند و گوشواره و...» که قیمت زیادی هم داشت برایم کادو آورد، انگار او می‌دانست که هنوز رگه‌هایی از پولدوستی - حتی پس از سه ماه - در وجود من باقی مانده! محور اول گفتگویمان همان فعالیت تجاری بود، اما اسفندیار که یکی از ویژگی‌هایش بی‌پرده حرف زدن بود، خیلی زود موضوع را به مقصد رساند و بعد جمله‌ای را گفت که منتظرش بودم:

- از همکاران مشترکمان شنیدم که شما قراره با «این پسره»! پاشا ازدواج کنین، ولی من تعجب می‌کنم که چطور امکان داره دختری زیبا مثل شما که در زمینه کار، استاد است، ازدواج با جوان بی‌چیز و خامی مثل پاشارو، به ازدواج با مردانی - مثل خود من - ترجیح بده؟ اگر معنی حرفم‌رو گرفتین، شام آخر هفته‌رو در هتل «...» با هم می‌خوریم!

و من - که خدا می‌داند از سر ناپاکی آن کار را نکردم - در قدم اول، پاشا را پی یک «نخود سیاه» بزرگ فرستادم برای یک ماموریت چهارده روزه به یک نقطه دور در کشور! و دو روز بعد شام را در کنار اسفندیار خوردم!

o

آشنایی با اسفندیار برای من، حکم فوت کردن به شعله‌ای را داشت که رو به خاموشی می‌رفت، اما یکمرتبه گُر گرفتم! او شخصیت تکامل یافته «سیمین چهار ماه قبل» بود که حتی هنگام خریدن کادو برای من، حاضر بود یک میلیون تومان بدهد و طلا و الماس بخرد، اما محال بود که یک شاخه گل بخرد، زیرا می‌گفت: «هر کار انسان باید در خدمت سرمایه باشه، وقتی قراره تو همسر من بشی، کادویی برات می‌خرم که هرگز پژمرده نشه!»

اسفندیار حتی چند مرحله از من جلوتر هم بود، او وقتی با من قرار شام می‌گذاشت، ظهر خودش ناهار نمی‌خورد که خرج اضافه نکند! با این حال در مورد من خساست به خرج نمی‌داد، ضمن اینکه بیشترین صحبت‌هایمان در آن روزها، پیرامون آن بود که وقتی با هم ازدواج کردیم چگونه هرچه سریع‌تر ثروتمان زیادتر بشود و...

اما من در آن روزها حکم همان کبک را داشتم که وقتی سرش درون برفهاست، فکر می‌کند که دنیا هم او را نمی‌بیند! در صورتی که هنوز یک هفته از رفتن پاشا به آن ماموریت نگذشته بود که من متوجه شدم که همه متوجه من هستند! هنگامی که من تحت تاثیر آموخته‌های اسفندیار به پرسنل شرکت اعلام کردم که: «از امروز به بعد باید برای ناهار خود پول بدهید» - درحالی که از همان روز نخست، آن شندرغاز را من پرداخت می‌کردم - و از آن موقعی که مبلغ وام‌های درخواست شده را به نصف کاهش دادم، از همان موقع بچه‌ها احساس کردند من قلبم را در اختیار کس دیگری جز پاشا گذاشته‌ام و بعد هم خیلی زود همه چیز را فهمیدند! خانواده‌ام نیز از همان روزی که من برخلاف چهار ماه گذشته، بجای اینکه پولم را روی طاقچه بگذارم، آن را داخل صندوق قرار دادم، پی بردند که داماد آینده‌شان آن جوانی نیست که آرزوهای گمشده‌شان را قرار بود برآورده سازد!

شب اولی که آنها اسفندیار را دیدند، پدرم فقط سوال کرد: «چطوری چنین کاری کردی؟»

و مادرم فقط اشک ریخت!

ولی من که دوباره بوی پول و ثروت را جایگزین «طعم عشق و محبت» کرده بودم، وقتی فکر می‌کردم که با ازدواج با اسفندیار تبدیل به چه پرنسس باشکوهی خواهم شد، دیگر به هیچ چیز اهمیت نمی‌دادم، خبر اسفندیار و خبر پول و خبر ثروتمند شدن و... اما نه! آنچه که مرا یکمرتبه به خودم آورد، تفاوتی بود که میان «پولدوست بودن قبلی من» و دوباره «پولدوست شدنم» در نظر دیگران به وجود آورده بود!

بگذارید راحت‌تر بگویم، من قبلاً هم پولدوست بودم، اما همه همانطور که مرا دیده بودند قبول کرده بودند. این بار نیز «پولدوست» شده بودم و فرقی با گذشته نکرده بودم اما... اما تنها تفاوت این بود که حالا دیگر هیچکس سیمین را بدون «پاشا» قبول نداشت! یعنی اگر بار دیگر خساست را کنار

بقیه در صفحه ۶۵

صدای سبز بسیج

از: طاها

زندگی‌نامه سرداران شهید

زندگینامه سردار شهید حسن شفیع زاده

این شهید سرافراز در مرداد ماه سال ۱۳۳۶ در یک خانواده مذهبی در شهرستان تبریز متولد شد و تحت تربیت پدر و مادری مومن و متدین پرورش یافت. وی از همان کودکی در مجالس دینی از جمله برنامه‌های سوگواری امام حسین(ع) حضور داشت. وی در سن ۱۲ سالگی از نعمت پدر محروم شد. چون فرزند ارشد خانواده بود با آن روحیات و مردانگی، عملاً غمخوار مادر فداکار و دلسوز خود شد و از مساعدت به خواهر و برادرانش نیز دریغ نداشت. ضمن اینکه به ورزش خصوصاً وزنه‌برداری علاقه‌مند بود.

پس از دریافت دیپلم به سربازی اعزام شد و همزمان با اوج گیری حرکت توفنده انقلاب اسلامی، در سایه رهنمودهای حضرت امام خمینی(ره) با روحانیون معظم در تبعید، همچون شهید آیت‌الله مدنی و شهید آیت‌الله دستغیب در تماس بود و در داخل پادگان، فعالیتهای زیادی در جهت راهنمایی نظامیان و خنثی کردن تبلیغات حکومت نظامی انجام می‌داد و در همان حال به پخش پیامها و اعلامیه‌های رهبر عظیم‌الشأن انقلاب در داخل و خارج پادگان نیز می‌پرداخت.

وی پس از چندی به فرمان حضرت امام خمینی(ره) مبنی بر ترک پادگانها، خدمت سربازی را رها کرد و به سیل خروشان مبارزات امت اسلامی پیوست. حسن شفیع‌زاده بعدها به دنبال تشکیل سپاه، اولین هسته‌های مسلح سپاه را پی‌ریزی کرد و در سمت مسوول عملیات سپاه تبریز در سرکوبی خوانین و اشرار آذربایجان و حزب منحرف خلق مسلمان نقش فعالی داشت. با شروع جنگ تحمیلی و محاصره آبادان، با یک دسته خمپاره‌انداز تحت مسوولیت شهید باکری به جبهه‌های جنوب شتافت. ایشان به همراه تعدادی دیگر از رزمندگان برای حضور در جبهه آبادان با تحمل مشقات چندین روزه - از طریق ماهشهر به وسیله لنج از راه خورموسی - خود را به این شهر رساند و در ایستگاه هفت مستقر شد. بعدها با فرمان امام خمینی(ره) مبنی بر شکستن حصر آبادان، نقش تاریخی خود را در شکستن محاصره آبادان و دفع متجاوزان و اشغالگران بعثی ایفا کرد. وی پس از عملیات «طریق‌القدس» به عنوان رئیس ستاد تیپ کربلا - که تازه تشکیل شده بود - انجام وظیفه کرد و در شکل‌گیری، انسجام و سازماندهی آن نقش اساسی داشت. در عملیات پیروزمندانه فتح‌المبین معاون تیپ المهدی(عج) بود که خاطره رشادتها و جانفشانیهای او در اذهان مسوولین جنگ و همرزمانش هرگز از یاد نمی‌رود. با همفکری تنی چند از فرماندهان، ضمن پی‌ریزی و سازماندهی اولین آتشبارهای توپخانه، مسوولیت هماهنگی پشتیبانی آتش در قرارگاه فتح در عملیات بیت‌المقدس را به عهده گرفت و به خوبی از عهده این وظیفه بزرگ برآمد. بعدها با تلاش بی‌وقفه و شبانه‌روزی خود قبضه‌های غنیمتی را در قالب توپخانه‌های لشکری و گردانهای مستقل توپخانه به سرعت سازماندهی کرد و در عملیات رمضان اکثریت قریب به اتفاق توپها را علیه دشمن بعثی به کار برد. در ادامه، با به دست آوردن توپهای غنیمتی بیشتر، گروههای توپخانه را به استعداد چندین گردان شکل داد. این گروهها بازوهایی قوی برای فرماندهی قوای رزمی و پشتیبانی محکم برای رزمندگان بودند. در نبردهای «خیبر»، «والفجر - ۸»، «کربلای - ۴»، «کربلای - ۵» که سپاه پاسداران به لحاظ عملیاتی مسوولیت مستقلی داشت، پشتیبانی آتش کل منطقه عملیات، با هدایت ایشان انجام گرفت. اوج هنرنمایی و شکوفایی خلاقیت ایشان در عملیات «والفجر - ۸» تجلی یافت. آتش پرحجم و متمرکزی که با برتری کامل علیه دشمن اجرا کرد، به اعتراف فرماندهان اسیر عراقی، در طول جنگ کسی به خود ندیده بود، زیرا قسمت اعظم یگانهای دشمن، قبل از رسیدن به خط مقدم و درگیری با رزمندگان اسلام منهدم می‌شدند. وی ضمن شرکت در کلیه صحنه‌های عملیاتی، مسوولیت فرماندهی توپخانه و طرح‌ریزی و هدایت آتش پشتیبانی را در قرارگاه‌های مختلف به عهده داشت و آخرین مسوولیت وی فرماندهی توپخانه نیروی زمینی سپاه و قرارگاه خاتم‌الانبیا بود. وی سرانجام در تاریخ ۶۶/۲/۸ در منطقه عملیاتی «کربلای-۱۰» در شمالغرب (منطقه عمومی ماووت) در حالی که عازم خط مقدم جبهه بود، خودرو وی مورد اصابت ترکش گلوله توپ دشمن قرار گرفت و به آرزوی دیرینه خود نایل شد و با بدنی قطعه قطعه و غرق به خون به دیدار معشوق شتافت.

☑شهید حسن شفیع زاده در عملیات شکستن محاصره آبادان حضور فعالی داشت

زندگینامه سردار شهید محسن دین شعاری

شهید محسن دین‌شعاری در یکی از روزهای سال ۱۳۳۸ در جمع گرم و صمیمی خانواده دین‌شعاری به دنیا آمد. او از همان اوایل نوجوانی علاقه عجیبی به اهل‌بیت(ع) داشت و در ۱۴ سالگی بود که هیاتی را به نام شهدای کربلا تأسیس کرد و خود به‌تنهایی مسوولیت آن را برعهده گرفت. با شروع امواج خروشان انقلاب به صف مجاهدین راه حق پیوست و همواره در تظاهرات سال ۱۳۵۷ حضوری فعال داشت در همان ایام به همراه برادرش به خدمت در پزشکی قانونی پرداخت و مدت ۶ ماه به صورت شبانه‌روزی در کار جابجایی و تحویل اجساد مطهر شهدا شرکت داشت.

وی جزء اولین سربازانی بود که به فرمان امام خمینی(ره) به پادگانها برگشتند و خودشان را معرفی کردند.

او پس از خدمت در سال ۱۳۶۰ به خیل سبزپوشان سپاهی پیوست. با شروع جنگ تحمیلی عاشقانه به جبهه‌های نبرد شتافت و به عنوان مسوول گردان تخریب لشگر ۲۷ محمد رسول‌الله(ص) مشغول به خدمت شد و در سال ۱۳۶۳ به سفر حج رفت. عملیات های «طریق‌القدس» و «کربلای-۱» یادآور دلاوریها و رشادت‌های خالصانه او در راه دفاع از میهن است، زمانی که قرار بود برای بار دوم به سفر حج مشرف شود، به خاطر مسوولیت‌هایی که در جبهه داشت از تشرف به حج منصرف شد اما در همان سال در روز پانزدهم مردادماه سال ۱۳۶۶ درست مصادف با روز عید قربان به مسلخ عشق رفت و اسماعیل‌وار جان خویش را در حین خنثی‌سازی مین ضدتانک در قربانگاه سردشت فدای معبود ساخت و نام خویش را برای همیشه در قلب تاریخ زنده نگه داشت مزار مطهر او در قطعه ۲۹ بهشت زهرای(س) تهران قرار دارد.

☐بخشی از وصیت‌نامه شهید دین‌شعاری

... با سلام و درود به رهبر کبیر انقلاب اسلامی ایران و تمامی شهدای اسلام و امت شهیدپرور ایران و با سلام به خانواده محترم و درود و رحمت به روح پدر و مادرم. شهادت یعنی انتقال یافتن از زندگی مادی به زندگی معنوی و الهی و شهادت در مکتب اسلام یک مساله انتخابی است که انسان کامل با تمام آگاهی آن را انتخاب می‌کند و با شهادت خویش شمع راه انسان‌های پاک و نورانی می‌شود و من با انتخاب آگاهانه، راه شهیدان را تا رسیدن به ساحل سعادت ادامه خواهم داد. نظر به اینکه اگر لیاقت شهادت داشته باشم بنابراین من راهم را انتخاب کردم امیدوارم که شما هم دست خط مرا (ولایت فقیه و برگزیدن راه شهادت) را انتخاب کنید.

■

سوال این هفته:

بیداری مادران در شب پایان می‌یابد؟

گفتگو با دکتر ابوالقاسم نجفیان

متخصص تغذیه و بیماری‌های کودکان

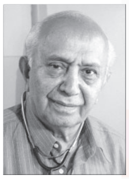

از: رویا فرهادنیا

بیشتر زوج‌های جوانی که برای نخستین بار دارای یک نوزاد می‌شوند، با مشکل شب بیداری نوزادان خود دست‌کم برای چند ماه اول روبرو می‌شوند و همین مساله آنان را کلافه می‌کند.

در این نوشتار با این واقعیت آشنا می‌شویم که نوزادان به هرحال زمان اصلی و واقعی خوابیدن (شب هنگام) را پیدا می‌کنند و شما یک روز صبح از خواب بیدار می‌شوید و می‌بینید که نوزاد تمام طول شب را به‌راحتی خوابیده است.

شما شب‌ها خواب راحتی برای هفته‌ها نداشته‌اید! کودک شما ساعتها گریه کرده و شمارش دفعات شیر دادن و عوض کردن لاستیکی او از دستتان خارج شده و هرگز خود را برای این دوره سخت زندگی آماده نکرده بودید.

◇ **سوال بیشتر مادران جوان این است که بالاخره «بیداری در شب» تمام می‌شود؟!**

◇ ◇ مادران جوان ممکن است چنین تصوری داشته باشند که این دوره سخت بیداری در شب هرگز پایانی ندارد، چون این نوزاد کوچولو، زندگی شما را به کلی عوض کرده است ولی نهایتاً زندگی به وضع عادی برمی‌گردد و شما می‌توانید راحت بنشینید و غذای خود را در وضع آرامی میل کنید و دوباره به وضع طبیعی و عادی خود برگردید، چرا که بیشتر نوزادان در دو تا سه ماهگی تمام شب را می‌خوابند و عده‌ای دیگر اینطور نیستند.

نتیجه تحقیقات در این زمینه بسیار متغیر است و اینکه چگونه خواب در کودکان یکسره و بی‌دغدغه می‌شود بسیار محدود است و در مطالعه‌ای که توسط «کریستین هلتون» در سطح ۵۶ خانواده انجام شد فقط ۱۱/۶ درصد کودکان قبل از ۶ ماهگی تمام شب را خوابیده‌اند.

◇ **چه مواردی را درباره وضع نوزاد باید بدانیم؟**

◇ ◇ مادر شدن راز بقای انسانها است، حقیقت وجود زندگی نوزاد اصل مهمی است و بستگی کامل به چهار عمل مهم طبیعی و حیاتی او در چهار هفته اول عمر دارد که عبارتند از: خواب، خوراک، دفع و گریه.

◇ **در مورد خواب نوزاد توضیح دهید.**

◇ ◇ درباره خواب نوزاد مطلبی که باید بدانیم این است که مقدار و طرز خواب حتی دو نوزاد با یکدیگر شبیه نیستند، درحالی که گفته می‌شود معدل خواب نوزادان در شبانه‌روز ۱۶/۵ ساعت است، بعضی از آنان به مقدار کم (۱۰ ساعت) و بعضی دیگر به مقدار بیشتر (۲۲ ساعت) می‌خوابند.

◇ **اگر نوزادان تا این اندازه می‌خوابند، چرا والدین اینقدر خسته هستند؟!**

◇ ◇ مشکل اینجاست که نوزادان هر دو ساعت بیدار می‌شوند و نیم ساعت بیدار می‌مانند و گاهی از آن هم کوتاهتر (شبیه خواب گربه). تعداد کمی از نوزادان ممکن است زود عادت کنند که ۴ تا ۵ ساعت یکسره بخوابند، اما نه الزاماً در شب. بهتر است سعی کرد به نوزاد در روز هر ۳ ساعت شیر داد تا شاید شب بهتر بخوابد، در غیر اینصورت نوزاد به بیداری و خوردن شیر در شب بیشتر عادت خواهد کرد، به هرحال برای زمانی که خواب مادر در شب به هم می‌خورد باید سعی کرد مادر از هر فرصتی که دست می‌دهد در طی روز این کم‌خوابی را جبران کند.

◇ **برای اینکه نوزاد را به خواب شب عادت داد آیا حذف دفعات شیر دادن به نوزاد مشکلی ایجاد نمی‌کند؟**

◇ ◇ والدین امید دارند که آسایش خود را هرچه زودتر به دست آورند، ولی باید در نظر داشت خیلی از کودکان بخصوص نوزادانی که از شیر مادر استفاده می‌کنند، احتیاج ندارند که نیمه شبها نیز شیر بخورند، بنابراین بخصوص در ماههای اول عمر نباید نوزاد را از شیر نیمه شب محروم کرد، شیر مادر خیلی زودتر از شیر خشک جذب می‌شود و معده نوزاد بعد از دو ساعت از شیر خالی می‌شود، در ضمن حذف دفعات شیر مادر در شب، باعث کم شدن شیر مادر می‌شود و کم بودن دفعات شیر کودک در مقدار شیر مادر در روز نیز اثر منفی می‌گذارد.

◇ **به چه طریقی می‌توان به بیداری شب مادران کمک کرد تا این کار برایشان آسان شود؟**

◇ ◇ بعضی‌ها مشکل را به این طریق حل می‌کنند که کودک را در تخت خود و کنار خود یا او را روی زمین بین خود و دیوار می‌خوابانند، عده‌ای دیگر از خانواده‌ها تخت کودک را به تخت خود می‌چسبانند، تمام این روشها نه‌تنها کار مادر را آسان می‌کند، بلکه باعث می‌شود در موقع بیدار شدن کودک قبل از اینکه کاملاً بیدار شده و به‌اصطلاح بدخواب و بیقرار شود، به او رسید، زیرا فوری به او رسیدن، کمک بسیاری در دوباره به خواب رفتن او خواهد کرد، توجه کنید بعضی از کودکان در مرحله آغاز خوابیدن، کمی بیقراری می‌کنند. اگر چشمشان بسته است و می‌خواهند به خواب بروند، نباید آنان را بلند کرد. بهتر است آهسته به پشت آنان زد و پستانک را در دهانشان گذاشت.

◇ **چگونه می‌توان کودک را به خواب عادت داد؟**

◇ ◇ برخی والدین محیط و زمان خواب کودک را خیلی آرام نگاه می‌دارند، چراغها و نورها را کم و به آرامی لاستیکی کودک را عوض کرده و آهسته با یکدیگر صحبت می‌کنند، بطور خلاصه محیط را آرام و بی‌قیل و قال می‌کنند تا کودک بتدریج تشخیص دهد که شب هنگام است و زمان بازی نیست و او به مرور به خواب آرام و عمیق فرو می‌رود. یکی دیگر راهی است که «پروفسور فربر» توصیه می‌کند و آن به این شکل است که نیمه شب در کنار نوزاد باشید بدون اینکه او را بلند کنید به آرامی و با نوازش او را به خواب تشویق کنید تا کودک حس کند که مادر در کنار اوست. تکرار این کار در خیلی از نوزادان موثر است و بتدریج بیداری در شب منتفی خواهد شد، اگر این راه در برخی نوزادان موثر واقع نشد بهتر است گریه کودک را چند شب تحمل کنید شاید بتوانید او را به خواب در شب عادت دهید. البته حل این مساله بستگی زیاد به احساس و عادت خواب شما و خلق و خوی نوزاد شما دارد. عده‌ای از والدین بیداری شب را به آسانی تحمل می‌کنند و روزها بدون مشکل به کارشان می‌رسند و برخی دیگر کاملاً احساس خستگی و ناراحتی می‌کنند. برخی کودکان با کمی نوازش دوباره به خواب می‌روند، درحالی که شمار دیگری از آنان دیوانه‌وار بیقرار می‌شوند و مدتها می‌گریند.

هر کودکی حالت و شخصیت خاص خود را دارد، شاید بتوان در نوشته‌ها و توصیه‌ها همه کودکان را با یک طریق خاص پیش برد ولی در عمل اینطور نیست، بطور خلاصه بنا به خلق و خوی شما و کودک شما برنامه زندگی خودتان و خواب کودک را باید تنظیم کرد و او را عادت به خواب شب داد و اگر موفقیتی نبود، چاره‌ای جز صبر نیست چون مشکل خواب، روزی خودبه‌خود حل خواهد شد.

◇ **پس نباید انتظار داشت که تمام نوزادان به خواب شب عادت کنند؟**

◇ ◇ بله همینطور است! البته شکل خواب نوزادان خیلی متغیر است، خیلی از کودکان در آغاز زندگی شبها خوب می‌خوابند و بعدها ممکن است در نتیجه رویش دندان و رشد حرکات و سکنات و سایر عوامل معمول دیگر خواب آنان مختل شود. باید سعی کرد کودکان را به خوابیدن در شب عادت داد در غیر اینصورت تقریباً در تمام مراحل زندگی مشکل خواب خواهند داشت. خیلی از کودکان بدخواب در ۵ ماهگی مشکل خوابشان خودبه‌خود برطرف می‌شود، همانطور که کودک زمان کنترل دفع مدفوع را پیدا می‌کند، بتدریج کودک بدخواب نیز به خوابیدن مثل بزرگسالان عادت می‌کند و سرانجام متوجه می‌شوید وقتی که یک شب کودک تمام شب را خوابید، بیداری در شب تقریباً به پایان می‌رسد.

◇ **چطور می‌توان این دوره را از سر گذراند؟**

◇ ◇ یکی از راههایی که کمک به بیداری شب مادران می‌کند «تلقین» به خود است. به یاد آورید که مادر شما نیز چه شب زنده‌داریهایی برای شما داشته است، لذا ناراحت نباشید و به راههای علمی فکر کنید، به هرحال بیداری در شب یکی از مسایل بزرگ والدین جوان است، باید به هر طریقی که کمک به رفع آن می‌شود عمل کرد، مانند: بردن کودک در رختخواب یا در اتاق خودش، خوابیدن همزمان با خواب کودک، تقسیم بیدار شدن شب بین والدین و تشویق کودک با راههایی که قبلاً اشاره شد می‌تواند موثر واقع شود.

سرانجام روزی از خواب برمی‌خیزید و می‌بینید که کودک شما تمام شب را به آرامی خوابیده است. ■

مردان در موقع گرفتاری عشقی به فکر هیچ چیز نیستند • مثل ایرلندی

گزارش خارجی

برگردان: بهروز بهرامی

در پاره‌ای از موارد مهم تاریخی، قهرمانان کسانی نیستند که تاریخ معرفی کرده است

حماسه ساکاگاوی

○ «زنی جوان و سرخپوست در یکی از مشهورترین سفرهای مکاشفه‌ای در تاریخ، نقشی حماسه‌ساز و برجسته ایفا کرده است. اما متاسفانه به غیر از داستانهایی که سینه به سینه نقل شده و جدای از حماسه‌ای که به صورت نجواهای درگوشی از وی ساخته شده، هیچ یادگاری از او باقی نمانده است. اما حتی همین کاستی‌ها هم مردم را از یادآوری و بازگو کردن حماسه ساکاگاوی، باز نداشته است.»

۱۸۰۵ قاره آمریکا

یکی از ارزشمندترین و پرحادثه‌ترین سفرهای اکتشافی که طی قرون و اعصار توسط مورخین، باستان‌شناسان، جغرافی‌دانان و زیست‌شناسان انجام شده، سفر مشهور دو نفر کاشف به نامهای «لوئیس» و «کلارک» است که در سال ۱۸۰۵ میلادی از ساحل شرقی آمریکای شمالی یعنی اقیانوس اطلس آغاز شد و پس از یکسال سفر پرماجرا و کشف تعداد فراوانی از گونه‌های جانوری و گیاهی و همچنین کشف سرزمین‌ها و رودخانه‌های بی‌شمار، در ساحل غربی یعنی اقیانوس آرام به پایان رسید.

در این میان یادداشتهای «لوئیس» و «کلارک» که بعداً به عنوان سفرنامه آنها انتشار یافت، به عنوان یکی از بهترین گزارش‌های اکتشافی در طول تاریخ شناخته شده و هم از نظر معرفی پدیده‌های تازه و هم از لحاظ ادبیات ماجراجویانه و پر از هیجان، ارزش زیادی بر آن گذاشته شده است، اما هنگام خواندن سفرنامه که در آن شخصیت‌های گوناگونی که «لوئیس» و «کلارک» در طی راه با آنها برخورد داشته‌اند، معرفی شده است، یک شخصیت به شکل عجیبی جلب توجه می‌کند و آن زن جوان و سرخپوستی است که به عنوان همسر راهنمای سرخپوست «لوئیس» و «کلارک» در بخش غربی سفر، تنها زنی بود که در گروه قرار داشت. البته «لوئیس» و «کلارک» در بخش‌هایی از سفرنامه از او و کمک‌های او مطالبی را بیان کرده‌اند، اما آنچه که در مردمان سرخپوست سینه به سینه از آن زن که ساکاگاوی نام داشت، نقل شده، حکایت از وجودی حماسه‌ساز دارد که هنوز هم پس از گذشت دویست سال، مردم سرخپوست و حتی سفیدپوست از او یاد می‌کنند.

نقل از سفرنامه

«لوئیس» و «کلارک» در بخشی از سفرنامه خود، چنین نقل می‌کنند: «چهاردهم ماه مه سال ۱۸۰۵ - در این روز سفر ما به شکل معمول آغاز شد، اما در عصر هنگام بود که ما در دنباله سفر ناچار به استفاده از رودخانه عظیم میسوری شدیم. در نتیجه با چند قایق سبک وزن که از سرخپوست‌های منطقه خریداری کردیم بر آن شدیم تا از این رودخانه پرآب عبور کنیم، اما بادهای شدید بهاری در منطقه وزیدن گرفت و این بادها در آب رودخانه تلاطمی ایجاد کرد که بسیار پرقدرت‌تر از قایق‌های سبک وزن ما بود، در نتیجه درحالی که قایق‌ها به ساحل نزدیک شده بودند، ناگهان دو قایق واژگون شده و محتویات آنها که متاسفانه ارزشمندترین اشیاء برای سفر در آنها قرار داشت، روی سطح آب پراکنده شد. در این میانه، کالاهایی که برای رد و بدل کردن با مردم محلی با خود آورده بودیم، کاغذها و مدارک و هر شئی دیگری که برای انجام این سفر لازم و باارزش به نظر می‌رسید، روی سطح آب پراکنده شد. «چاربونو» که نیمه سرخپوست و نیمه فرانسوی و اهل کانادا بود، راهنمای اول ما در این منطقه بود و او در قایقی حرکت می‌کرد که از همه به قایق‌های واژگون شده و کالاهای پخش شده روی آب نزدیک بود، بنابراین «کلارک» که خود را به ساحل رسانده بود، با فریاد از «چاربونو» می‌خواهد که خود را به آب زده و اشیاء شناور روی آب را از گم شدن نجات دهد، ولی ما ناگهان به یاد آوردیم که «چاربونو» نه‌تنها فن شنا را نمی‌دانست، بلکه به شکل بسیار فجیعی از آب وحشت داشت و ما هرچه که با فریاد، تهدید، ارعاب و هر ترفند دیگری که می‌دانستیم سعی کردیم تا او را وادار کنیم که خود را به آب که در آن مکان و در

گزارش خارجی

برگردان: بهروز بهرامی

نخستین تصویر واقعی از کهکشانها ۱۴/۵ میلیارد سال پس از به وجود آمدن جهان بدست آمده است

در جستجوی کهکشانها

○ «جهان پیرامون ما تاکنون هیچگاه چنین روشن در برابر چشمان ما قرار نگرفته است. بیشتر از دویست هزار کهکشان به کمک محاسبه‌های کامپیوتری دارای جایگاه مشخصی شده‌اند و برای نخستین بار تصویر کهکشانها با فواصل واقعی آنها از یکدیگر، در برابر دیدگان ما قرار گرفته است و بدین ترتیب دانشمندان علم نجوم قادر شده‌اند تا به کمک این تصاویر زیبا به تک تک کهکشانها بپردازند و آنها را تجزیه و تحلیل کنند»

آغاز راه

اینگونه تصور کنید که آسمان و جهانی داریم که نه ستاره‌ای در آن حضور دارد، نه کهکشانی و نه نوری، فقط یک پهنه سیاه و تاریک مملو از گازهای گوناگون آن را پوشانده است. آنگاه ناگهان جرقه عظیمی شکل می‌گیرد و توده‌های گازها را به شکل‌ها و فرم‌های متفاوت به این‌سو و آن‌سو پرتاب می‌کند و سپس دوباره جهان در یک تاریکی محض فرو می‌رود. اما نیم میلیارد سال پس از این پدیده، ناگهان اتفاقی غیرمنتظره رخ می‌دهد که همه چیز را تغییر می‌دهد، اتفاقی که نه‌تنها به خلق ستاره‌ها و کهکشانها منجر می‌شود، بلکه سیاره‌ها، موجودات، نرم‌تنان و سرانجام مارمولک‌ها نیز به‌وجود می‌آیند. حال باید دید که آن اتفاق غیرمنتظره چه بوده است؟

تئوری ها

این معما درواقع اساسی‌ترین سوال در طی تاریخ جهان در ذهن بشر است. آن اتفاق غیرمعمول چه پدیده‌ای بوده که منجر به پدید آمدن دنیای هستی آنگونه که ما می‌شناسیم شده است؟ تئوری‌های مختلف درباره این پدیده توسط دانشمندان از گوشه و کنار جهان، عرضه شده است. اما هنوز هم پاسخ قطعی ارائه نشده و جراءت ارائه پاسخ قطعی هنوز در هیچکس دیده نشده است، درواقع این خلاقیت غیرقابل درک با استانداردهای بشری است و حتی سوپرکامپیوترها هم نتوانسته‌اند که گوشه‌ای از این معما را حل کنند، تنها عاملی که تحقیق‌کنندگان در آن موفق بوده‌اند، این بوده که کهکشانهای دیگری را نیز به غیر از آنچه که مکان زندگی ما در آن قرار دارد کشف کرده‌اند. تا کمتر از یکصد سال پیش ستاره‌شناسان تنها یک کهکشان را می‌شناختند و آن کهکشان «راه شیری» است که کره ما و منظومه خورشیدی و بیش از یکصد میلیون ستاره دیگر در آن قرار دارد. آنگاه با پیشرفتهایی که در طراحی و ساخت تلسکوپ و بویژه لنزهای مربوط به تلسکوپ پدید آمد، ستاره‌شناسان متوجه شدند که مجموعه‌های کمرنگی که مانند تار موهای پیوسته اما نامنظم در گوشه تصویر دریافتی از تلسکوپ دیده می‌شود، همانا کهکشانهای دیگر است که آنها نیز مانند کهکشان راه شیری، از مجموعه‌های ستاره‌ای، سیاره‌ای و گاز تشکیل شده‌اند. اما امروز ما می‌دانیم که تنها راه شیری نه یکصد میلیون ستاره بلکه صدها میلیون ستاره را در خود جای داده است و چیزی نزدیک به یکصد میلیون کهکشان دیگر

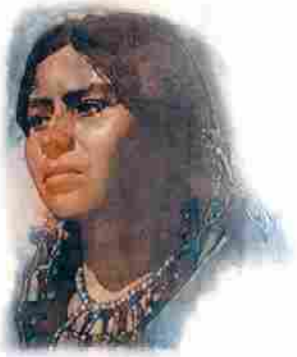

نزدیکی ساحل، عمق چندانی هم نداشت، زده و کالاها را نجات دهد، موفق نشدیم و درحالی که چهارزانو روی زمین نشسته بودیم و به بدبختی‌های خود پس از گم شدن کالاها و لوازم خود می‌اندیشیدیم و حتی در این فکر بودیم که به سفر اکتشافی خود پایان دهیم، ناگهان یک صحنه عجیب در برابر ما شکل گرفت، این ساکاگاوی زن سرخپوست و همسر «چاربونو» بود که با آن جثه کوچک، خود را به آب زده بود و با خونسردی و حرکاتی بسیار آرام که نشانگر مهارت او در فن شنا بود، یک به یک کالاهای کوچک و سبک وزن را از روی آب جمع‌آوری کرد. حتی پس از آنکه همگان خود را به ساحل رسانده بودند ساکاگاوی هنوز مشغول شنا روی آب بود تا مطمئن شود که هیچ کالایی را فراموش نکرده‌است.»

در دنباله مطلب راجع به آن روز، باز هم «لوئیس» و «کلارک» در سفرنامه خود، چنین آورده‌اند:

«در میان آن همه آشوب، فریاد و تیراندازی جهت هشدار و خبر کردن و درمیان آن همه صدا، تنها یک عضو از گروه اکتشاف بود که خونسردی خود را حفظ کرد و مفید واقع شد. درواقع این ساکاگاوی همسر «چاربونو» بود که حتی بدون آنکه دستوری به او داده شود، به داخل آب رفت و در مدت یکساعت که مستمراً به آرامی شنا می‌کرد، هرچه که کالا روی آب بود، جمع‌آوری کرده و آنها را از نابودی نجات داد.»

حتی یک روز پس از آن که همه چیز خشک شد و کارایی خود را بدست آورد، باز هم «لوئیس» و «کلارک» در سفرنامه خود چنین آوردند: «آن زن سرخپوست سفر ما را از یک فاجعه که بدون تردید به آن پایان می‌داد، نجات داد. ما او را از نظر اراده، قدرت تفکر و کارایی و قابلیت در تصمیم و عمل، یکی از استثنایی‌ترین انسانها در میان گروه خود به حساب می‌آوریم.»

زندگی حماسه ساز

درواقع این تنها حضور واقعی ساکاگاوی در سفرنامه «لوئیس» و «کلارک» است که ضمناً پرقدرت‌ترین و ماجراجویانه‌ترین بخش سفرنامه را نیز تشکیل می‌دهد. اما پس از آن به غیر از چند بار که فقط نامی از این زن سرخپوست برده شده، دیگر او را مطرح نکردند اما آنچه که ساکاگاوی را تبدیل به یک حماسه‌ساز کرد، به غیر از قهرمانی‌های او در سفر مشهور «لوئیس» و «کلارک»، احساس مسوولیت و احترام و تکریم او نسبت به سرخپوست‌ها بود.

او نخستین سرخپوست چه در میان مردان و چه در میان زنان بود که خوبی و صداقت سرخپوست‌ها را مطرح کرد. در طی سالهای پس از سفر، ساکاگاوی در چهارصد شهر، روستا و محله، با قانون‌مداران و قانونگذاران پیرامون حق و حقوق سرخپوست‌ها به عنوان صاحبان اصلی سرزمین آمریکا به گفتگو نشست و ششصد نطق و سخنرانی درباره این مقوله ارائه داد. چه بدرفتاریها که در مکانهایی با او شد و چه تمسخرها و توهین‌ها که به او اعمال شد. از پرتاب آب دهان گرفته تا کشیدن موی بلند او، اعمالی بود که بر علیه این زن بزرگ انجام می‌گرفت، اما او حتی یک ذره هم از رسالت خود صرفنظر نمی‌کرد، اگرچه او دارای شوهر و سه فرزند هم بود و زندگی خانوادگی موفقی را پشت سر گذاشت و فرزندان او هرکدام تحصیلات دانشگاهی داشتند و صاحب مقام و منزلت شدند، اما سرانجام زمانی که او از دنیا رفت، هیچ اثری از او باقی نماند و حتی با وجود تلاش بسیاری که مورخین انجام داده‌اند، در یافتن مکان به خاکسپاری او ناموفق مانده‌اند و چند مکان به عنوان یادگاری به او نسبت داده شده است، اما آنچه که از او باقی مانده، حماسه این زن بزرگ است که نه‌تنها به خاک سپرده نشده، بلکه هر بار با قدرت بیشتری بازگو می‌شود.

کافی است گفته شود که تعدادی از سخنرانی‌های او اکنون به عنوان چارچوب حقوق مردمان سرخپوست در آمریکا، شناخته شده و به صورت قانون درآمده است.

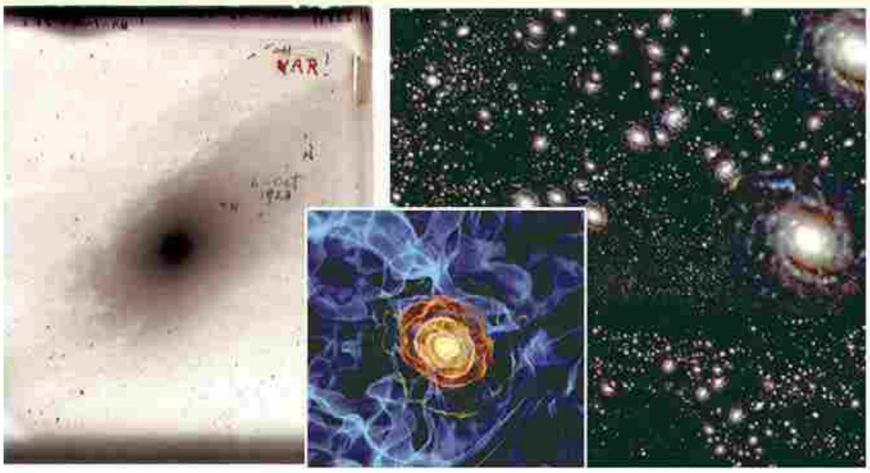

هم وجود دارد که هرکدام به میزان و تعداد غیرقابل شمارشی ستاره و گاز در خود جمع کرده‌اند.

تغییر در نحوه دید

ما در دوره‌ای زندگی می‌کنیم که دیدگاه ما نسبت به جهان مرتباً درحال تغییر است، پروفسور «کارلوس» از دانشگاه «دورهام» در انگلستان در این زمینه چنین اظهار نظر کرده است: «این به هیچ‌وجه اغراق و گزافه‌گویی نیست اگر گفته شود که انسان در یک دوره انقلاب از نظر درک جهان قرار دارد.»

اما این انقلاب در نحوه درک ما نسبت به جهان باز هم بازمی‌گردد به آن پرسش اصلی که قبلاً بیان شد. همه می‌دانیم که از ۱۴/۵ میلیارد سال پیش، پروسه بزرگتر شدن جهان از یک نقطه آغاز شد و سپس جهانی به خلق جهان دیگر منجر شد و سپس جهانها هر کدام جهانهای تازه‌تری را خلق کردند، اما یک عامل اکنون برای ستاره‌شناسان کاملاً به اثبات رسیده و آن هم این واقعیت است که هرچه که به عقب بازمی‌گردیم، ستاره‌ها پرنورتر بوده‌اند تا اینکه به اولین ستاره که ۱۴/۵ میلیارد سال پیش بوجود آمد بازمی‌گردد و آن نورانی‌ترین بوده است اما برخی این مساله را پیش کشیده‌اند که آن منبع نوری عظیم و اولیه در ۱۴/۵ میلیارد سال پیش‌تر احتمالاً ستاره نبوده است، حال اگر ستاره نبوده است، پس آن نور عظیم چه پدیده‌ای بوده است؟ نمی‌توانیم بگوییم که یک انفجار بزرگ بوده، چرا که همان‌گونه که گفته شد، نیم میلیارد سال پیش‌تر از آن انفجار بزرگی را داشته‌ایم که در علم به آن «BIG BANG» می‌گویند. پس آن نور عظیم که خالق همه چیز بوده است و پایه و اساس و بنیان به‌وجود آمدن همه چیز را گذاشته، چه بوده است؟ اینجاست که حتی دانشمندان بزرگ هم با اینکه تلاش فراوانی دارند تا همه چیز را از دیدگاه علم و فیزیک و نه از دیدگاه متافیزیک بنگرند، برای پاسخ دچار مشکل می‌شوند و برای پاسخ به این سوال و یافتن رگه‌هایی از نور اصلی که هنوز به حالت‌های گوناگون در جهان خود را نشان می‌دهد، انسان حتی به اختراع تلسکوپهای عظیم و قدرتمند اقدام کرده است که اولین تلسکوپ از این دست «هابل» نام دارد و حتی برای بررسی روشن‌تر و ایجاد توانایی‌های بسیار بالا، آن را در مدار زمین قرار داده است. اما بزودی علم، حتی پا را فراتر می‌گذارد و در سال ۲۰۱۰ تلسکوپ «وب» را فعال می‌کند، این تلسکوپ ۶ برابر «هابل»، نور جذب می‌کند و از آنجا که آن را در فاصله‌ای دورتر از زمین قرار خواهند داد این تلسکوپ قادر خواهد بود تا اشیایی بسیار تاریک‌تر و دورتر را در میدان دید انسان قرار دهد. اما باز هم بسیاری معتقدند که پس از بکار گرفتن تلسکوپ «وب» هم آن پرسش بزرگ در ذهن بشر، حتی بزرگتر جلوه خواهد کرد: «آن منبع انرژی عظیم چه بوده است؟»

حیف است انسانی که از حیث شعور اشرف مخلوقات است ماشین کثافت‌سازی باشد •مترلینگ

پیام مشاوره

مشاوره کودک و خانواده:
خانم زرین‌سادات لاریجانی
(کارشناس ارشد روانشناسی)
مشاوره تلفنی و حضوری **شنبه‌ها** از ساعت ۸ الی ۱۴ با شماره تلفن: ۲۲۲۲۶۲۵۰

چگونه عادت ناخن جویدن را کنار بگذاریم؟

جویدن ناخن، یک عادت ناهنجار است که در برخی از کودکان، نوجوانان و حتی در برخی از بزرگسالان به چشم می‌خورد.

براساس دیدگاه‌های متخصصان، این پدیده بیشتر در کودکانی بروز می‌کند که در دوره‌ای از زندگی خود برای رهایی از تنش‌ها و کاهش اضطراب و احساس ناتوانی، از برخی عادت‌های عصبی همانند جویدن ناخن استفاده می‌کنند.

در این نوشتار با راه‌های مقابله با این عادت ناهنجار آشنا می‌شوید.

مادری ۲۴ ساله هستم و یک دختر و پسر دوقلو دارم که ۳ ساله هستند، دخترم ناخن‌هایش را می‌خورد. در ابتدای این عمل، هنگامی که می‌ترسید، فقط ناخن شست خود را می‌خورد ولی هم‌اکنون همه ناخن‌های انگشتان دستش را می‌خورد، به‌طوری که نیازی نیست که با ناخنگیر ناخن‌هایش را بگیرم.

چه مدتی است که دخترتان ناخن‌هایش را می‌خورد؟

تقریباً ۶ یا ۷ ماه است که آغاز به ناخن خوردن کرده است.

چه مواقعی این کار را انجام می‌دهد؟

وقتی با برادرش دعوا می‌کند، بعد از آن، شروع به ناخن خوردن می‌کند یا وقتی صداهای بلند می‌شنود، دستش را به سوی دهانش می‌برد.

◇

بیشتر کودکان در دوره‌ای از زندگی‌شان برای رهایی از تنش‌ها و کاهش اضطراب و احساس ناتوانی، از عادت‌های عصبی همانند ناخن جویدن استفاده می‌کنند. با کاهش میزان اضطراب و فشار روانی و با آموختن روش‌های بهتر برای مقابله با این احساسات، وابستگی کودکان به این عادت‌ها کمتر می‌شود. نخستین گام در مبارزه با عادت ناخن جویدن، کسب آرامش تدریجی در نواحی انگشتان و دهان است. تمرین‌های زیر به فرزندتان کمک خواهد کرد تا به این آرامش دست یابد:

شل کردن دست‌ها: از کودکتان بخواهید که دست‌هایش را مشت کند و تا ۱۵ شماره محکم نگه دارد، سپس به طور ناگهانی انقباض را قطع کند، او باید در ماهیچه‌هایش گرمی و سوزش حس کند، تمرین را آنقدر تکرار کنید تا دست‌ها شل، گرم و سنگین شوند.

شل کردن دهان و آرواره: دستورهای زیر را به کودکتان آموزش دهید: لب‌ها و دندان‌هایت را به آرامی روی هم فشار بده و درحالی که دهانت بسته است، لبخند بزن، نفسی بلند و عمیق از بینی بکش، درحالی که نفست را بیرون می‌دهی، ناگهان دهانت را شل کن و بگذار در حدود ۲ سانتی‌متر باز بماند و این تمرین را آنقدر تکرار کن تا صورتت احساس آرامش پیدا کند.

ادامه تمرین کردن: از کودکتان بخواهید برای یک هفته یا بیشتر روزی چندین بار، هر دو تمرین را انجام دهد تا هنگامی که بتواند سفتی را که در ماهیچه‌های صورت و دست‌هایش وجود دارد و او را به ناخن جویدن وامیدارد، تشخیص دهد.

آگاه کردن کودکتان از سیمای زشت ناخن جویدن بسیار مهم است

از شیوه مقایسه کردن استفاده کنید و از فرزندتان بخواهید که دستش را با دست یکی از دوستانی که چنین عادتی ندارد مقایسه کند تا متوجه از بین رفتن ناخن‌هایش بشود. او را به آگاهی از وضعیت ظاهری‌اش تشویق کنید و او را مجبور کنید که در برابر آیینه بنشیند و خود را درحال ناخن جویدن نگاه کند و در این حالت، شما از تاثیر این روش بر روی کودکتان متعجب خواهید شد، او را به آگاهی از زمان و مکانی که ناخن می‌جود تشویق کنید. فرزند شما موقع تماشای تلویزیون یا درحال مطالعه ناخن می‌جود، اما وقتی چیزی مانند مداد را در دست دارد هیچ‌گاه مرتکب این عادت نمی‌شود، هرگاه او را درحال انجام این عادت دیدید، بدون هرگونه خشونت و عصبانیت، به او علامتی بدهید.

◀**برخی از کودکان برای کاهش اضطراب و احساس ناتوانی به عادت‌های عصبی همچون جویدن ناخن روی می‌آورند**

تا اینجا برای آگاه کردن فرزندتان از این عادت بود، اکنون باید مراحل زیر را برای تغییر وضع انجام دهید:

یک سرگرمی فرعی برای کودکتان آماده کنید، بسیاری از کودکان هنگامی که دست‌هایشان بیکار است، به جویدن و کندن ناخن‌هایشان می‌پردازند و شما باید کار بهتری را برای انجام دادن به کودک خود بدهید. برای نمونه می‌توانید یک شئ کوچک و قابل حمل را دراختیار او بگذارید که هر کجا خواست آن را به همراه خود ببرد، یک سنگ گرد، یک توپ پلاستیکی یا یک تکه فیبر و سپس او را تشویق کنید تا در صورتی که نیاز به جویدن ناخن‌هایش پیدا کرد، با آن شئ بازی کند.

ضمناً موقعیت‌هایی را که با این عادت در ارتباط هستند، عوض کنید یا از آنها دوری کنید. اگر او هنگام تماشای تلویزیون ناخن می‌جود، اکنون قانون این است که فقط در صورتی می‌تواند به تماشای تلویزیون بپردازد که دست‌هایش مشغول کاری باشد. به تدریج می‌توانید با ترک عادت او، فرصت بیشتری برای تماشای تلویزیون به او بدهید. علاوه بر این علامتی را جایگزین کنید و از کودک بخواهید تا هنگامی که میلش به جویدن ناخن از بین نرفته است، دست‌هایش را مشت کند و یک توپ پلاستیکی را با دست‌هایش فشار دهد یا دسته‌های صندلی را برای ۳ دقیقه محکم بگیرد، پس از این باید به‌طور ناگهانی به انقباض ماهیچه‌هایش پایان دهد. راه دیگر این است که هنگام نیاز به جویدن ناخن، روی دست‌هایش بنشیند تا فشار را بر آن حس کند.

با مشاهده پیشرفت در این زمینه، کودکتان را تحسین کنید. به او نشان دهید که انگشتانش قرمزی و حساسیت کمتری دارند و ناخن‌هایش درحال بلند شدن است. از انگیزه‌های مثبت استفاده کنید. نکته مهم این است که وعده هدیه‌ای دوست داشتنی را به کودک بدهید و در صورتی که با انجام دادن این مراحل عادت ناخن جویدن کم نشد، حتماً به یک مشاور یا روان‌شناس مراجعه کنید.

مشاور دندان پزشکی

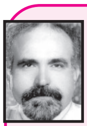

آن دسته از عزیزانی که از بیماری دهان و دندان رنج می‌برند و استطاعت مالی اندکی دارند و قادر به کاشت دندان، ارتودنسی، جراحی لثه و دندان مصنوعی نمی‌باشند می‌توانند با روابط عمومی مجله و یا روزهای چهارشنبه از ساعت ۱۳ الی ۱۴/۳۰ با تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ با دکتر چرامین تماس حاصل فرمایند.

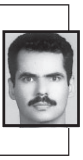

مشاوره حقوقی:
آقای سعید مجیدی‌نژاد (وکیل پایه‌یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی)
چهارشنبه از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶/۳۰ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۴۳۵

ضمناً آقای اکبر خوبکردار وکیل دادگستری نیز در روزهای پنجشنبه از ساعت ۱۳ تا ۱۵ با شماره تلفن مشاور حقوقی در خدمت خوانندگان خواهد بود

مشاوره تحصیلی

مشاوره تحصیلی و تلفنی:
خانم زهرا طرقیان(کارشناس مشاوره) یکشنبه از ساعت ۱۱/۳۰ الی ۱۴/۳۰ با شماره تلفن: ۲۲۲۲۶۲۵۰
مشاوره حضوری خانوادگی و ازدواج: دوشنبه از ساعت ۱۱/۳۰ الی ۱۴/۳۰

تشویق یا تنبیه؟ کدامیک و چگونه؟

◇ پسر ۸ ساله‌ام با رفتارش واقعاً کلافه‌ام می‌کند. با مشاورین خانواده تماس گرفتم، آنها توصیه نمودند که او را بیشتر تشویق کنم تا سرزنش و تنبیه. به توصیه آنها عمل کردم. با کمال تعجب وقتی تشویقش می‌کنم و یا در جمع از او تعریف و تمجید می‌نمایم او بلافاصله کاری می‌کند که من از این عملم پشیمان می‌شوم. واقعاً درمانده شده‌ام نمی‌دانم چگونه با او رفتار کنم تا رفتارش بهتر شود. حالا به این نتیجه رسیده‌ام که او می‌خواهد واقعاً اذیتّم کند؛ از خودم می‌پرسم چرا؟

◇◇ قبل از مشاوره در مقابل کارهای نادرست او چه واکنشی نشان می‌دادید؟

◇ سرش داد می‌کشیدم، به او توهین می‌کردم و اگر ادامه می‌داد کتکش می‌زدم.

◇◇ این‌گونه واکنشها نه تنها تأثیر مثبتی در رفتار فرزندتان ندارد بلکه می‌تواند غیرسازنده و زیانبار هم باشد. بنابراین توصیه مشاورین خانواده را زیر سؤال نبرید؛ اما تشویق فرزندتان لازم است بجا و بموقع باشد؛ مثلاً بدون مقدمه از او تعریف و تمجید نکنید بلکه در ازای کار و تلاش و یا کمکی که می‌کند از او تشکر کنید و مورد تشویق قرار بدهید. مثلاً: «بخاطر کمکی که در تمیز کردن انباری به پدرت کردی ازت ممنونم، خیلی خوب از عهده این کار برآمدی».

اما اگر بدون مقدمه و یا سر زدن کاری مثبت از او یا انجام تلاشی بگویید تو پسر خوبی هستی یا تو چقدر خوبی ممکن است این تعریف و تمجید با تصویری که او از خودش دارد تضاد داشته باشد و او ناخودآگاه به گونه‌ای به شما نشان بدهد که خلاف آنچه که شما تصور می‌کنید می‌باشد و در نتیجه در مقابل این تعریف و تمجید دست به عملی می‌زند که خود واقعی‌اش را که تصور می‌کند نشان بدهد و این از میزان تنش او کم می‌کند چون فکر می‌کند که او آنی نیست که پدر و مادرش می‌پندارند.

◇ متشکرم که مرا با خصوصیات شخصیتی فرزندم و یا کودکان بطور کلی آشنا می‌کنید. من اتفاقاً بدون مقدمه و بدون اینکه او کاری انجام بدهد از او تعریف می‌کردم. حتی چند روز قبل من او را با دوستش دیدم که دوستانه بازی می‌کردند اما همیشه گله دوستانش این بوده که پسرم پرخاشگر است و آنها را کتک می‌زند و بچه‌ای زورگو می‌باشد. در آن حالت من بدون مقدمه گفتم پسرم پسر خوبی است بعد متوجه شدم که پسرم لگدی نثار دوستش کرد. اینجا من بایستی چه عکس العملی نشان می‌دادم؟

◇◇ همین طور که خودتان هم اشاره فرمودید بدون مقدمه و بدون اینکه اشاره‌ای به عمل دوستانه بازی کردن او بکنید از او ستایش کردید. شما بایستی از عمل دوستانه بازی کردن او ستایش می‌کردید. مثلاً من از اینکه می‌بینم که شما دو نفر دوستانه بازی می‌کنید بسیار خوشحالم، یعنی از نفس عملی که انجام داده‌اند تمجید می‌کنید نه از کل شخصیت او.

◇ بله اکنون متوجه منظورتان شده‌ام. من تازه داشتم تصمیم می‌گرفتم که برگردم به راهکار قبلی و او را بخاطر کارهایش تنبیه بکنم و فکر می‌کردم که او با تنبیه بدنی در رفتارش اصلاحاتی صورت می‌دهد.

◇◇ ممکن است در کوتاه مدت و موقتاً او اندکی تغییر رویه بدهد ولی تأثیرات جسمی و روانی پایدار و ناگوار تنبیه بدنی بعدها در شخصیت و رفتار و سلامت او پدیدار خواهد شد و بر روی کل زندگی آینده او سایه خواهد افکند.

ضمن اینکه او به این واکنش خو گرفته و بعدها به صورت عارضه خودآزاری و دیگرآزاری جزیی از خصوصیات شخصیتی او خواهد شد و در روابط او با دیگران تأثیرات منفی خود را نشان خواهد داد و او را از سلامت جسم و روان محروم خواهد نمود.

الهام ولی‌نژاد

با فرزندان لوس و لجباز چگونه رفتار کنیم؟

نحوه برخورد با لکنت زبان بچه‌ها

مردی ۳۹ ساله هستم و کارمند، دختری ۱۰ ساله دارم که در این سن فوق العاده لوس، لجباز و خیره‌سر است و تمامی این رفتارهای او ناشی از دخالت‌های بی‌جای تربیتی از طرف خانواده همسرم است. چون همسرم کارمند است و مجبوریم دخترم را به خانواده همسرم بسپاریم، حالا طوری شده که نمی‌توانیم در برابر خواسته‌اش «نه» بگوییم و هرآنچه را که بخواهد باید بخریم. البته من مقاومت می‌کنم ولی مادرش خیلی کوتاه می‌آید. تا حدی که بچه را علیه من تحریک می‌کند، اکنون مانده‌ام که با شرایطی که دارم چگونه در برابر او، همسرم و خانواده همسرم مقاومت کنم تا آینده خوبی برای او بسازم؟

دوست عزیز، به‌طور عام، علت اصلی رفتار کودکان لوس، تربیت ملایم و توام با ارفاق والدین است. این قبیل والدین هیچ‌گونه محدودیتی برای کودکان خود قایل نمی‌شوند و در مقابل نق زدن و کج خلقی‌های کودک تسلیم می‌شوند و نیاز او را فوراً برآورده می‌کنند. در این حالت اگر والدین بنا به دلایلی همچون خاموش کردن صدای کودک یا به گفته خودشان پرهیز از عقده‌ای کردن فرزند، فوراً دست به ارضای نیازهای آنان می‌زنند، بنابراین کودک بسیار خودخواه می‌شود، این دسته از والدین کودک خود را حتی از شکست‌های طبیعی زندگی نیز نجات می‌دهند، علت این که برخی از والدین در تربیت خود بسیار باگذشت به نظر می‌آیند این است که آنان نیازهای فرزند خود را (مانند نیاز کودک به غذا) با علاقه او (مانند علاقه کودک به بازی) اشتباه می‌کنند. این دسته از والدین احتمالاً راه‌حل‌های کوتاه‌مدت را برمی‌گزینند، همانطور که گفتیم بدین صورت از گریه کردن کودک جلوگیری می‌کنند. این امر در درازمدت منجر به گریه کردن بیشتر کودک خواهد شد. برای اینکه بتوانید نیاز کودک خود را ارضاء کنید و هم از لوس شدن وی اجتناب کنید، به این موارد توجه کنید:

۱.با توجه به سن کودکتان قوانین و محدودیت‌هایی برای او قرار دهید، گاهی اوقات شنیدن واژه «نه» برای او مفید است.

۲.در اجرای قوانین ثابت قدم باشید، برای این کار شما نیازی به نظر وی ندارید، البته در نوع غذا و کتاب می‌توانید نظرش را بپرسید، سعی کنید قوانین مهم را به ۱۰ یا ۱۲ مورد محدود کنید و برای اجرای این قوانین کاملاً ثابت قدم باشید.

۳.انتظار گریه کودکتان را داشته باشید، بین نیازهای کودک و علایق او تفاوت قایل شوید. به یاد داشته باشید که کودکتان را به خاطر گریه کردن تنبیه نکنید.

۴.به کودک اجازه ندهید با بدخلقی به اهدافش برسد.

۵.در اوقات فراغت نیز از تربیت کودک خود منصرف نشوید.

۶.تا قبل از سن ۴ یا ۵ سالگی، به کودک آزادی مطلق ندهید (آزادی نسبی برای سن ۱۴ سالگی)

۷.به کودکتان تعلیم دهید که چگونه با بی‌حوصلگی خود کنار بیاید. (با استفاده از وسایل کمک آموزشی و لگوهای بازی)

۸.نحوه انتظار کشیدن را به کودک خود آموزش دهید.

۹.فرزند خود را از رویارویی با مسایل طبیعی زندگی منع نکنید.

۱۰.زیاد از حد از کودک خود تعریف نکنید.

۱۱.به کودکتان آموزش دهید که به حقوق بزرگسالان احترام بگذارد.

در پایان سعی کنید مدیریت تربیت فرزندتان را خود به عهده بگیرید و اجازه دخالت سایرین را در تربیت او ندهید.

نومیدی اشخاص شجاع را به حمله وامی‌دارد چنانکه گربه مایوس بر سگ حمله می کند

دوره دوم

جنایت و ضیافت

بر اساس خاطرات سرهنگ فروزش

به قلم: محمود اکبرزاده

خاطرات
کلانتر

- به چه زبونی بهتون بگم؛ به جون مادرم، به ارواح خاک بابام... به مرگ نامزدم که اینجا نشسته، من اینکاره نیستم و اصلاً نمی‌دونم این جنس‌ها از کجا پیدا شده و افتاده توی ماشین من...

اینها را مرد جوانی که بیشتر از ۲۵ سال سن نداشت گفت و به صندلی تکیه داد، لحن حرف زدن او، خماری چشمانش، جای سوزن سرنگ‌هایی که روی دستش مانده بود - هنگام تزریق مواد و... همه و همه نشان می‌داد که او معتاد است! اما حاضر بود پدر مرحومش را از گور دربیاورد، مادر بیمارش را بکشد و به جان نامزد ۲۱ ساله‌اش «قسم دروغ» بخورد تا ثابت کند که اعتیاد ندارد!

خواستم پاسخی به او بدهم که دختر جوان و زیبایی که نامزد او بود - و البته از پس او خوب برمی‌آمد - از روی صندلی برخاست و به سوی او هجوم برد و فریاد زد: «جون آبجی‌های بی‌معرفتت‌رو قسم بخور که به من نگفتند تو چه آشغالی هستی؟ واسه چی هی جون منو قسم می‌خوری عطا؟»

دختر جوان که پس از تماس تلفنی نامزدش به کلانتری آمده بود تا برایش کاری کند، این را گفت و از من عذرخواهی کرد و پرسید: «ببخشین کلانتر... با من فرمایشی دارین؟ یعنی می‌خوام بگم من هم مثل این نامرد، بازداشت هستم؟

او کاره‌ای نبود. نامزدش «عطا»، با دو کیلو و نیم مواد مخدر در خیابان دستگیر شده بود «حشیش، تریاک و هروئین» و همه مواد را به صورت ماهرانه‌ای در داخل صندلی ماشین جاسازی کرده بود که پورهمت به او مظنون می‌شود و دستور توقف ماشین را می‌دهد و وقتی که متوجه ضد و نقیض‌گویی وی می‌شود، مشغول تجسس داخل ماشین وی می‌شود و بالاخره مواد مخدر را پیدا می‌کند. ظاهراً «عطا» در داخل بازداشتگاه به یکی از متهمین که از بازداشتگاه بیرون می‌رفته، شماره تلفن دختر جوان را می‌دهد تا به او زنگ بزند که برایش سند بیاورد و...

سری تکان دادم و به او گفتم: «نه دخترم... از اول هم ما با شما کاری نداشتیم، خودتون اومدین، ولی نامزد محترم شما، حالا حالاها مهمون ما - و بعد - زندان هستن...

- اینقدر نگهش دارین تا بپوسه...

دختر، این را گفت و از اتاق خارج شد تا نامزد او به فغان بیاید:

- رفتی مستانه...؟ ای بی‌معرفت... اینطوری به داد من می‌رسی؟

- هیچکس نمی‌تونه به داد تو برسه آقا عطا... پس زودتر اعتراف کن که این موادرو برای کی می‌بردی و از کی گرفتی، تا هم خودت خلاص بشی، هم ما.

این را برای مرتبه دوم، ظرف این هفت ساعت - از ساعت ۱۰ صبح تا الان، به عطا گفته بودم و باز هم تکرار کردم. اما او باز هم منکر شد:

- من نمی‌دونم... لابد کسی با من دشمنی داشته و این کاررو کرده...

محسن خندید و گفت: «کور خوندی رفیق... تو شنیدی اگر «دیده‌رو نادیده بکنی» می‌تونی از جرمت فرار کنی! اما این فرمول لااقل در مورد تو بی‌فایده است! کلانتر راست میگه، الان برمی‌گردانمت توی بازداشتگاه، اون وقت ببینم بعد از چند ساعت خماری کشیدن و استخوان درد گرفتن، باز هم می‌تونی ادای «استیو مک‌کویین»رو دربیاری و بگی جنسها مال من نیست؟

رنگ صورت مرد جوان سفید شد و استوار او را به بازداشتگاه برگرداند.

○○○

محسن نیز خندید و گفت: «کلانتر، قول میدم با چهارتا خمیازه کشیدن، به تمام موادی که «آل کاپون» توی محله «هارلم» فروخته هم اعتراف می‌کنه!»

خندیدم و مشغول صحبت با محسن شدم که صادقی - که چند ماه قبل درجه سرگردی‌اش آمده بود و از این شماره به بعد او را سرگرد می‌نامم - تا نزدیک در اتاقم نیز آمد، اما همچون دو، سه مرتبه قبلی که از صبح تا جلوی اتاقم آمده و برگشته بود، یکمرتبه دیگر نیز همان کار را کرد، جلوی در اتاق چند لحظه‌ای معطل ماند و سپس مانند کسی که دچار تردید شده باشد، پشیمان شد و خواست برگردد که این بار دیگر نظاره‌گرش نشدم و صدایش کردم: «سرگرد تو کاری با من داری؟»

صادقی که هیچ وقت نمی‌توانست به من دروغ بگوید، سعی کرد که خونسرد نشان بدهد و گفت: «م... من؟ نه... نه کلانتر... یه... یعنی همینطوری آمدم بهتون سر بزنم...»

خندیدم و برخاستم و جلوی در ایستادم و زل زدم توی چشمانش: «مطمئنی سرگرد؟»

و او که انگار خودش نیز خسته شده بود، نفس عمیقی کشید و بدون اینکه منتظر تعارف من بماند، داخل اتاق آمد و رفت روی صندلی نشست و گفت: «آره کلانتر... حق باشماست... یک کاری باهاتون دارم».

رفتم پشت میز نشستم و هنوز «جاگیر» نشده بودم که محسن از روی صندلی برخاست و با این اندیشه درست که شاید صادقی بخواهد با من خصوصی صحبت کند، به طرف در اتاق راه افتاد و گفت: «کلانتر، پس من برگه بازجویی این پسره - عطا - رو تنظیم می‌کنم و براتون میارم...»

سرگرد که متوجه حسن نیت همکارش شد جلوی او را گرفت: «بنشین سروان...، تو که غریبه نیستی، بنشین.»

محسن نشست و من گفتم: «خب سرگرد، من حاضرم که بشنوم...»

سرگرد یکی از بیسکویت‌های روی میز را برداشت و بدون اینکه آن را به دهان بگذارد، نفس عمیقی کشید و گفت: «یک مشکل بزرگ دارم کلانتر... مشکلی که به حرفه ما هم مربوط میشه، منتهی چون پای فامیل و روابط خانوادگی درمیونه، دست و پام بسته شده، براتون تعریف می‌کنم تا اگر فکر کردین می‌تونین کمکم کنین، مثل همیشه به دادم برسید.»

سرگرد این را گفت و خواست شروع به صحبت کند که دقیقه‌ای از او فرصت گرفتم و به شماره استوار تلفن زدم و گفتم: «کریمی جان من و محسن و سرگرد صادقی یک جلسه نیمساعته داریم که دوست ندارم رشته کلام پاره بشه، پس هیچ تلفنی‌رو ارتباط نده و کسی هم نگذار بیاد توی اتاقم، مگر اینکه ضروری باشه».

این را گفتم و سپس همراه محسن - که مخصوصاً داخل بالکن نشست تا موقع سیگار کشیدن به چشم من نیاید - گوش به حرفهای سرگرد سپردیم که اینطوری شروع کرد:

کلانتر، من شنیده بودم که ثروت گاهی اوقات به جای خوشبختی، نکبت میاره! منتهی معنی این حرف رو حس نمی‌کردم که الان متوجه شدم، همونطور که هردویتان می‌دانید من یک باجناق دارم که مهندسه، نمی‌دانم دیدینیش یا نه؟»

گفتم: «همان که چند ماه قبل یک خانه ویلایی بزرگ خرید؟» و محسن ادامه داد: «که چندتا کارخانه و شرکت داره و وضعش توپه، درسته جناب سرگرد؟»

و صادقی تایید کرد و ادامه داد: «تمام بدبختی هم از همین ثروتشان آغاز شد، این مهندس که اسمش «مهرداد»ه، چند سال بعد از من شد داماد خانواده خانمم، حقیقتش رو باید بگم که همان موقع نیز وضع مالی «مهرداد» از تمام پنج نفر باجناق و بطور کلی از همه اعضای فامیل بهتر بود، منتهی نه اینکه مثل الان توی حرفه و صنف خودش صاحب اعتبار و میان ثروتمندان شهر معروف باشه، اون زمان یک کارخانه بزرگ داشت که همان کارخانه ظرف پنج، شش سال گذشته باعث شد که مهرداد وضعش توپ بشه، از طرف دیگه - شما که غریبه نیستین - چون پدرخانم من یک کارگر ساده بود، لذا خانواده‌اش با سختی و مشکلات زیاد شکم خود را سیر می‌کردند، تا اینکه دخترهاش یکی یکی عروس شدن و رفتن تا پدرخانمم کمی از مشکلاتش از بین رفت. به همین دلیل نیز اعظم، خواهرخانمم که زن مهرداد بود، چون می‌دید که همه فامیل چشمشون به زندگی و درآمد آنهاست، تا جایی که می‌توانست به داد خواهرش می‌رسید [و فقط خدا می‌دونه تنها کسی که مدیونش نیست من هستم] خداوکیلی مهرداد هم نه نمی‌گفت و هر دختری از فامیل می‌خواست عروس بشه یا هر پسری قصد داماد شدن داشت، باجناق من مشکلات مالیشون رو حل می‌کرد، اینطوری بود که «اعظم» میان خواهرها و کل فامیل جایگاهی ویژه برای خودش پیدا کرد، تا اینکه از دو - سه سال قبل، وضع مهرداد

یکمرتبه عالی شد، خب به قول خانم من، مهرداد آنقدر گره از مشکلات مردم باز کرده بود که همان دعای خیر مردم کافی بود تا ثروتش ده برابر بشه، اما این مرد هرگز خودش را گم نکرد و اتفاقاً کارهای خیرش بیشتر هم شد، ولی مشکل این بود که خواهرخانمم یکباره مدعی شد! یعنی یکنفر آنقدر نشست زیر پای اعظم و فکر او را عوض کرد تا آن که دچار این باور شد که: «من پای سختی‌های شوهرم ایستادم که حالا میلیاردر شده»! در صورتی که همه می‌دانستند اینطور نبوده! چراکه اعظم در زندگی مهرداد فقط یک وظیفه داشت و آن هم خرج کردن بود، اما خدا از گناه اون کسی که خواهرزن منو انداخت توی این بازی نگذره، که کسی نبود جز کوچکترین برادرزنم «وحید» که از همان بچگی، چون با اعظم «پشت به پشت» بودند، رابطه‌شان صمیمی‌تر از بقیه خواهر و برادرها بود، با این توضیح که وحید برخلاف تمام اعضای این خانواده یک جوان خوشگذران و الکی خوش بود که جز وقت تلف کردن و پول خرج کردن، کار دیگری بلد نبود. البته پول خرج کردن‌رو از موقعی آموخت که مهرداد شد دامادشان، وگرنه قبل از عروس شدن اعظم، پدرخانم بیچاره‌ام چیزی نداشت که پسر خوش غیرتش خرج کنه! ولی مهرداد، اولاً بخاطر دست و دلباز بودنش، ثانیاً بخاطر «موس موس کردن»های وحید و ثالثاً که مهمتر از همه بود، برای رضایت خاطر اعظم هم که بود، حسابی به وحید می‌رسید، درواقع باید بگم که وحید دقیقاً مثل یک کارمند عالیرتبه، هر ماه از شوهر خواهرش حقوق کلان ماهیانه می‌گرفت، با این تفاوت که کار نمی‌کرد و فقط پول می‌گرفت! منتهی همانطور که گفتم، باجناق من که عاشق زنش بود، فقط واسه اینکه خواهر خانمم خوشحال بشه به این مرد جوان می‌رسید، براش یک خانه رهن کامل کرد، یک ماشین آخرین مدل براش خرید و حتی لباسهای تن وحیدرو هم براش می‌خرید. ناگفته نماند که در این سالها خیلی‌ها به مهرداد اعتراض می‌کردند که: «با این کار، وحیدرو به مفت‌خوری عادت میدی»! اما باجناق من اهمیت نمی‌داد و به او می‌رسید، غافل از اینکه دست و دلبازی‌های مهرداد بیچاره، کم‌کم درنظر وحید، تبدیل شد به یک وظیفه! به‌گونه‌ای که اگر یکماه باجناق من - که زیاد به خارج میره - در ایران نبود و حقوق ماهیانه آقاوحید، دیر به دستش می‌رسید، به شوهر خواهرش اعتراض می‌کرد که: «این چه وضعشه؟!» اما مهرداد که زیاد از حد نجیب بود، تحمل کرد و تحمل کرد و... تا اینکه حدود شش ماه قبل، پدر خانمم یکمرتبه خبردار شد که ای دل غافل پسرش افتاده توی قمار و سوای اینکه صبح تا شب دنبال «یللی و تللی» می‌گرده، چند وقتیه که شبها نیز تا صبح سر میز قمار میره ولی چون پول از جیب خودش نبود، باخت براش سنگین نبود، اما پدرخانم بیچاره من که می‌دانست قمار آغاز حرکت پسرش به سوی بقیه خلافها و آلودگیهاست - باید بگم که وحید تا شش ماه قبل سیگار هم نمی‌کشید - رفت سراغ دامادش و از مهرداد خواست که دیگر بی‌حساب و کتاب به وحید پول نده! باجناق من هم که این‌رو فهمید، آرام آرام این بازی را جمع کرد، تا اینکه دریافتی برادرزن من رسید به یک ششم سال گذشته، جالب اینکه وحید اعتراف هم می‌کرد، اما مهرداد علناً به او می‌گفت چرا این کاررو کرده! تا اینکه وحید وقتی دید بازی‌رو داره می‌بازه، اون بازی کثیف‌رو شروع کرد و کنار گوش خواهرش خواند که: «سهم تو از این ثروت شوهرت چیه؟... / اگر مهرداد پس فردا صاحب زن و بچه و زندگی دیگری شد، تورو با یک دست لباس از خونه می‌فرسته بیرون... / اصلاً چرا تو نباید شریک داراییهای شوهرت بشی؟ و... و...»

و اعظم هم که ذاتاً آدم طماع و زیاده‌خواهیه، به جای اینکه به انگیزه برادرش فکر کنه که داره او را تحریک می‌کنه، افتاد به جون شوهرش، البته اوایل با زبان عاشقانه و مهربانانه، اما کم‌کم کار به قهر کردن و ناز کردن کشید و سرانجام از یکماه قبل زندگی شیرین این زن و شوهر تبدیل شد به جهنم، یعنی اعظم نه‌تنها هفته‌ای چهار روز قهر می‌کرد و می‌رفت خونه داداشش! در ۳ روزی هم که خونه خودش بود، با مهرداد می‌جنگید و تهدیدش می‌کرد که:

- یا منو شریک ثروت و دار و ندارت می‌کنی یا اینکه من طلاق می‌خوام!

اعظم و طلاق؟ مهرداد و اعظم از همدیگه جدا بشن؟ اگر بین فامیل خبر می‌پیچید که ناصر - یعنی من - از لباس پلیس درآمده و کلاهبردار شده، شاید چهار نفر قبول می‌کردند! اما هیچکس باورش نمی‌شد که این زن و شوهر که عاشقانه همدیگررو دوست داشتند و تا همین شش ماه قبل اگر یکیشون تب می‌کرد اون یکی کارش به بیمارستان می‌کشید! بخواهند از هم طلاق بگیرند! البته وجداناً باید بگم که مهرداد اسم طلاق را که می‌شنید تنش می‌لرزید و برای همین هر کس را در فامیل سراغ داشت - غیر از من که هرگز دخالت نکردم- واسطه قرار داد تا بلکه عقل زنش بیاد سر جاش! اما وقتی دید که اعظم از بحث طلاق به عنوان یک «نقطه ضعف» علیه او استفاده می‌کند، به سیم آخر زد و به اعظم گفت: «هر وقت طلاق خواستی من حاضرم، مهریه‌ات‌رو هم دو برابر میدم»!

از این به بعد بود که کار بالا گرفت، یعنی وحید نامرد همین‌رو مستمسک قرار داد و به خواهر ساده‌دلش گفت: «دیدی حدس من درست بود و زیر سر شوهرت بلند شده؟» و نه‌تنها ذهن اعظم‌رو به شدت مسموم کرد، که در عین حال برای اینکه کینه خودش‌رو خالی کنه، اما به بهانه حمایت از خواهرش، یکی دو مرتبه با مهرداد دعوا کرد و دست به یقه هم شد و حتی در کارخانه و محل کار شوهرخواهرش، آبروی او را هم برد...

- عجب آدم نمک‌نشناسی!

این را محسن - که یک لحظه احساساتی شد - به زبان آورد و سرگرد ادامه داد:

- نمک‌نشناسی از حالا به بعد شروع میشه که میگم، از این زمان به بعد، مهرداد بیچاره باید در دو جبهه می‌جنگید، داخل خانه با زنش و در محل کار و توی کوچه و خیابان با برادرزنش! خدا می‌دونه چند نفر وساطت کردند تا اونهارو آشتی بدهند، اما حالا که وحید از سر ناچاری حاضر بود عقب‌نشینی کنه، این مهرداد بود که دقیقاً بخاطر نمک‌نشناس بودن برادرزنش، حاضر به آشتی کردن نبود و همین قضیه کار اونهارو به مراحل خطرناک رساند، یعنی وحید یکمرتبه زد به سیم آخر و یک هفته قبل بود که دوتا از رفقای وحید که مهردادرو هم خوب می‌شناختند و می‌دانستند که چه بزرگواریهایی در حق رفیقشان کرده و او حالا داره نمکدون‌رو می‌شکنه! یکروز رفتن به محل کار مهرداد و به او گفتند که وحید به اونها وعده داده که: «اگر شوهرخواهر منو بکشین به هر کدامتان یک ماشین میدم»! البته مهرداد ابتدا حرفشان را باور نکرد، اما اون دو نفر جوان باشرف که می‌گفتند «ما جای وحید خجالت می‌کشیم که محبتهای شمارو به اون بی‌معرفت نادیده بگیریم»، وقتی دیدند مهندس حرفشان را باور نکرده، در جلسه بعدی که با وحید داشتند تا به‌اصطلاح نقشه کشتن مهردادرو بکشند، صدای برادرزن «گرگ صفت» منو ضبط کردند و نوارش‌رو تحویل باجناق بدشانس من دادند! مهرداد نیز در وهله اول، برای قدرشناسی از اون دوتا جوون، همان وعده وحیدرو انجام داد و به هر کدامشان یک ماشین هدیه کرد و بعد هم فرستاد دنبال من!

سرگرد صادقی لحظه‌ای سکوت کرد تا نفس تازه کند، که محسن سوالی را که من هم در ذهن داشتم با او مطرح کرد: «واسه چی دنبال شما؟ یعنی واسه آشتی دادن؟ مگه نگفتی که شما هرگز در کار اونها دخالت نمی‌کنین؟»

سرگرد پاسخ داد: «نه...، مهرداد فرستاد دنبال من و در مکانی غیر از خانه و محل کارمان با من دیدار کرد و گفت: «من مطمئن شدم که «وحید» قصد کشتن منو داره، بعد از اعتراف اون دوتا جوان، یکی دو نفر را مامور کردم تا رفت و آمدهای وحید را کنترل کنند، و برایم خبر آوردند که اون کثافت هر روز داره با چند آدمکش و خلافکار حرفه‌ای مذاکره می‌کنه، پیرامون قرارداد بستن با آنها برای کشتن من!»

مهرداد به من گفت: «می‌تونم ازش شکایت کنم، اما فایده نداره، چون اولاً نمی‌توانم توی صورت پدر اعظم نگاه کنم و مجبورم رضایت بدهم، و ضمناً چه فایده‌ای داره؟ او الان نه، فردا این کاررو می‌کنه! اما من آمدم سراغ تو ناصرجان، تا به تو بگم که وحید از ترس اینکه مبادا نفرات بعدی که اجیر می‌کنه نیز مثل دوتا رفیقش توزرد از آب دربیان، این بار تصمیم گرفته خودش و با کمک خواهرش - یعنی اعظم - منو از بین ببره»!

من و محسن هاج و واج سرگرد را نگاه می‌کردیم و او ادامه داد:

- من فکر نمی‌کردم مهرداد اینقدر زیرک باشه کلانتر، چون او موبه‌مو از نقشه‌های وحید و اعظم خبر داره، از جمله اینکه متوجه شده که اون دوتا [که الان سه روز میشه در خانه پدر اعظم زندگی می‌کنند تا برای اقدام شاهد داشته باشند] قصد دارند امشب - بعد از نیمه شب - وارد خونه بشن و با صحنه‌سازی ورود سارقین، منو بکشند و مرگم‌رو بندازن به گردن دزدها! واسه همین از من خواسته که امشب و قبل از آمدن آنها، در گوشه خونه پنهان بشم و هنگامی که اونها قصد به قتل رساندنش را دارند، مچشون‌رو بگیرم و من هم به عنوان شاهد، گواهی بدهم! البته من قبول نکردم و به او گفتم که اگر این کاررو بکنم تا ابد از سوی اعظم بخشیده نخواهم شد اما مهرداد - که این اواخر از دست همه فامیل همسرش رنجیده شده - با این جوابی که به او دادم از من هم دلخور شد و موقع خداحافظی به من گفت: «باشه، پس لااقل اگر کشته شدم تو نگذار خونم به ناحق پایمال بشه...»

حرفهای سرگرد که تمام شد از او پرسیدم: «قصه تلخیه صادقی، ولی فعلاً بگو که برای امشب از دست ما چه کاری ساخته است؟»

و سرگرد پاسخ داد: «می‌خوام زحمت بکشین و بجای من، امشب به خانه مهرداد بروید و مراقب او باشید»!

محسن نگاهی به من انداخت و من نیز ساعت را نگاه کردم و گفتم: «محسن برو آماده بشو تا من هم آدرس‌رو از سرگرد بگیرم و بریم خونه مهندس!»

پایان ماجرا در شماره آینده

هر کس برای یک و یا دو روز میهمان انگاشته می شود، در روز سوم فضول و مزاحم ●مثل هندی

درس زندگی

بچه‌ها خود را کشف کردند و موفق شدند

از: کیانا نصرت‌زاده

سه فرزند داشتم با هزار امید و آرزو و دلم می‌خواست که همه آنها را به سرانجامی خوب برسانم، همه وقت و زندگی‌ام را برای آنها صرف می‌کردم، از کلاس آموزش کامپیوتر و موسیقی گرفته تا ورزشهای مختلف آنها را ثبت‌نام کردم و مثل یک راننده خصوصی در خدمت آنها بودم.

این موضوع در خانواده ما اپیدمی شده بود و خواهر و برادرهایم هم مثل من همه زندگی‌شان را برای بچه‌ها گذاشته بودند، سالهای اول نتایج خوبی هم گرفتیم، بچه‌های خواهرم یکی یکی به دانشگاه رفتند، اما هرچه بچه‌هایم بزرگتر می‌شدند، بیشتر متوجه می‌شدم که آنها با بقیه کمی فرق دارند و انتظارات من را برآورده نمی‌کنند.

دخترم سایه، کلاس سوم راهنمایی را که تمام کرد، حاضر نشد به دبیرستان برود و آنقدر اصرار کرد و اشک ریخت تا مجبور شدم او را در هنرستان گرافیک ثبت‌نام کنم، درحالی که همه دخترخاله‌ها و پسرخاله‌هایش به فکر دکتر و مهندس شدن بودند، سایه می‌گفت می‌خواهم نقاش شوم.

خیلی سخت بود، ولی خودم را متقاعد کردم که دخترم قرار است نقاش ماهری شود و این چیزی کمتر از مهندس شدن نیست، هر کس از من سوال می‌کرد که چرا سایه این رشته را انتخاب کرده، از روح هنرمندانه و استعداد عجیب و غریبش در نقاشی می‌گفتم، درحالی که واقعیت نداشت. سایه دختر سر به هوایی بود، دو سال در رشته گرافیک تحصیل کرد و آنقدر از این رشته بدش آمد که به زور و تهدید من موفق شد دیپلم بگیرد، اما قسم خورد که بعد از دیپلم، هرگز این رشته را ادامه نمی‌دهد.

سایه واقعاً ناامیدکننده بود، سعید پسر دوم من، با کنترل شدید من درس می‌خواند، دیپلم ریاضی - فیزیک گرفت، اما علاقه‌ای به رشته‌های مهندسی نداشت و به مدرک لیسانس فیزیک قناعت کرد، امید داشتم که او، رشته فیزیک را تا مقطع دکترا ادامه دهد.

کاملاً بهم ریخته بودم چون سایه و سعید، همه آرزوهایم را برهم زده بودند، در جایی که شاهد موفقیت‌های علمی دیگران بودم، بچه‌های من دائم از این شاخه به آن شاخه می‌رفتند.

سایه به رشته روانشناسی علاقه‌مند شد و کلی کتاب خرید و خواند، در کنکور شرکت کرد و رشته روانشناسی را با شوق و علاقه شروع کرد، اما سایه دختر بی‌قراری بود، سال دوم دانشگاه به این نتیجه رسید که این رشته نیاز روح او را برآورده نمی‌کند و تنها به خاطر اشکهای من، مدرک لیسانس خود را گرفت و مدرکش را در یک جعبه گذاشت و آن را به من هدیه داد.

پسر کوچکترم که سرگردانی‌های خواهر و برادر بزرگترش را دیده بود، دلش می‌خواست که ناجی آرزوهای من باشد. او پسری حرف گوش‌کن و آرام بود، خوب درس می‌خواند و به من قول داد که پزشک شود و می‌توانم به وجود او افتخار کنم... نوید، همه تلاشش را کرد و بالاخره در سال دوم که در کنکور شرکت می‌کرد، در رشته داروسازی قبول شد.

نوید همه چیز را برای من می‌خواست، می‌دانست که بالاخره یک نفر باید پاسخگوی زحمتهای من باشد. بقیه بچه‌های خانواده به درجات عالی علمی رسیدند و کم‌کم نوبت ازدواجشان رسید. می‌دانستم انتخاب سایه چندان جالب نخواهد بود، اما برخلاف تصور من، با مردی ازدواج کرد که قلبی پر از محبت داشت. او انگار گمگشته سایه بود... آنها چنان کنار هم خوشبخت بودند که همه این موضوع را حس می‌کردند.

اما سعید با دختر عمه‌اش ازدواج کرد و آنها هم زندگی راحتی دارند و نوید هنوز به سن ازدواج نرسیده است.

این تاریخچه کوتاهی از زندگی خانواده من بود، اما می‌خواهم آن روی سکه را هم برایتان بگویم.

درست در روزهایی که من غصه می‌خوردم که چرا بچه‌هایم راه زندگی‌شان را به درستی انتخاب نمی‌کنند یا حداقل موفقیت‌های آنها مرا راضی نمی‌کند، آنها داشتند به کشفی بزرگ دست پیدا می‌کردند. سایه و سعید دلشان نمی‌خواست با چشم‌های بسته همان راهی را که بقیه رفته‌اند، ادامه بدهند. هر چند خودشان را به این طرف و آن‌طرف زدند و بالاخره راهشان را پیدا کردند، اما در عوض به جوهر ناب سعادت پی بردند... بقیه بچه‌های فامیل هر کدام در مقطعی دچار این بحران شدند که برای تغییر مسیر زندگی‌شان دیر بود، پسر خواهرم وقتی در رشته جراحی قبول شد، با اشک به من گفت که از جراحی متنفر است، اما دیگر راهی برای برگشت نیست، دختر برادرم بعد از ازدواج، چنان دچار دوگانگی شد که بعد از سه ماه از شوهرش جدا شد، ازدواج دومش هم ناموفق بود، چون نمی‌دانست که مرد ایده‌آل او چه کسی است. او فقط درس خوانده بود، بدون اینکه خودش را کشف کرده باشد.

درواقع بچه‌های من خوشبخت‌تر از همه بچه‌های فامیل هستند و هر وقت همه فامیل دور هم جمع می‌شویم، همگی متفق‌القول بر این عقیده هستند که من بچه‌هایم را بهتر از آنها بزرگ کرده‌ام... و من خجالت‌زده و شرم‌زده نمی‌دانم چگونه به آنها توضیح دهم که در تمام آن مراحلی که بچه‌های من می‌خواستند وجوه مختلف زندگی را تجربه کنند، من اشک ریختم و احساس اندوه کردم...

حالا به شما اعتراف می‌کنم که اگر بچه‌ها طبق دستورات من زندگی می‌کردند، بی‌شک به سعادت امروزشان نمی‌رسیدند.

■

شکوفه‌های زندگی

چاپ عکس‌ها رایگان است

عسل و سمین

سیده ریحانه پارسا

امیرحسین کمیجانی

علی حسین‌زاده

امیر کارپرداز

زهرا آزاد

محمدحسان آزاد

محمدصادق طالبی

مهدی صولتیان

مهشید محمدلو

مهدی محمدلو

پرسش ویژه
پاسخ ویژه

مشاوره خانوادگی:
بهمن بهروزی(روان‌پزشک) چهارشنبه از ساعت ۱۰ تا ۱۳
پنج شنبه مشاوره حضوری از ساعت ۱۴ تا ۱۷
تعیین وقت قبلی با شماره تلفن: ۲۲۲۲۶۲۵۰

◀ پرسش ویژه:

«خوابهای پریشان»

زنی ۳۳ ساله هستم و در شهرستان تایباد در استان خراسان رضوی سکونت دارم، من گذشته تلخی دارم که همین گذشته بد و سراسر رنج و عذاب، موقع خواب به شدت آزارم می‌دهد.

سال ۱۳۷۲ به اجبار پدر و مادرم و بدون هیچ علاقه‌ای با یک مرد معتاد ازدواج و مدت ده سال با او که مردی پرخاشگر بود، زندگی کردم.

در مدت ده سال زندگی غیر از درگیری، کتک، توهین و ناسزا گفتن به خود و خانواده‌ام، خاطره دیگری از این مرد معتاد برایم باقی نمانده است.

سه سال است که از این مرد معتاد جدا شده‌ام، ولی در خواب همان درگیری‌ها، کتک زدن‌ها و توهین‌ها را می‌بینم.

گاهی در خواب می‌بینم که شوهر سابقم با اسلحه من را تعقیب می‌کند و من را می‌کشد، وقتی که از خواب بیدار می‌شوم، باور نمی‌کنم که زنده هستم و در این حالت، در خواب چنان جیغ می‌کشم که اگر مادرم از خواب بیدارم نکند، سکته می‌کنم.

برای معالجه این ناراحتی، به دکترهای زیادی مراجعه کردم و با داروهایی که به من دادند، مدتها از دیدن خورشید، ماه و ستاره‌ها محروم بودم. چون با مصرف قرص‌ها شب و روز در خواب بودم.

مدتی است که دیگر به دکتر مراجعه نکرده‌ام و هیچ دارویی نمی‌خورم.

ضمناً مدتی است که بشدت دچار حواس‌پرتی شده‌ام. بعد از خدا به شما پناه آورده‌ام و خواهش می‌کنم که کمکم کنید تا از این رنج و عذاب خلاص شوم.

لیلا گلکار

◀ پاسخ ویژه:

«لزوم تغییر جهت و مسیر در زندگی»

سرکار خانم لیلا گلکار از خراسان:

☑خداحافظی با زندگی قبلی

در ابتدا لازم است بگویم که خط و سواد شما هیچ اشکالی ندارد و مفهوم موضوع را به خوبی می‌رساند و این یک خصیصه مثبت است، اما اینگونه به نظر می‌رسد که شما هنوز هم با خاطره همان دورانی که ازدواجی بی‌سرانجام داشتید، زندگی می‌کنید و مرتباً خاطرات آن را در ذهن خود مرور می‌کنید. اگر چنین است، پس طلاق و جدایی شما چه سودی دربر داشته است؟ بله این طبیعی است که انسان خاطرات را تا مدتی با خود دارد، اما این امر زمان محدودی دارد و معمولاً انسان، خاطرات خوش را به علت شیرینی که دارند، بیشتر در ذهن خود مرور کرده و سعی می‌کند تا آنجا که ممکن است از خاطرات تلخ دوری کند. خوب این طبیعی است که اگر شما در طول روز با خاطرات تلخ کلنجار بروید، هنگام خواب در شب هم آنها به سراغ شما می‌آیند. در این مورد داروهای خواب‌آور به شما کمکی نمی‌کنند، چراکه اولاً دارای عوارض جانبی مختلف است و بعد هم با ریشه مشکل شما مبارزه نمی‌کند و این عاملی است که شما بیشتر از هر مقوله دیگری به آن نیاز دارید، یعنی اینکه شما به‌طور کلی باید روابط روحی خود را با آن دوره قطع کنید. حال ممکن است بگویید که این امر به سادگی امکان‌پذیر نیست، آری هیچ چیز به‌سادگی انجام نمی‌شود، در نتیجه باید در ارتباط با آن تلاش‌های بسیار بیشتری را بکار بگیرید.

☑تغییرات

شما باید به خودتان کمک کنید که به روحیه تازه‌تر و بهتری دست یابید. در این راه شاید حتی بهتر باشد که برخی از عادت‌های گذشته خود را هم عوض کنید. عادت‌هایی که بر اثر تکرار، شما را به یاد آن دوره می‌اندازد. حتماً در انتخاب رنگ لباسها و سایر سلایق هم تحول ایجاد کنید. اینکه شما در گوشه‌ای بنشینید و فقط به گذشته فکر کنید، یک عمل بسیار اشتباه است، چرا که شما به آن دوره می‌اندیشید، اما انتظار هم دارید که از ذهن شما خارج شود. اتفاقاً معتقدم که به جای قرص و دارو و خواب، شما باید برخیزید و تلاش کنید، فعالیت کنید و درواقع همین تلاش و فعالیت ذهن شما را به خود مشغول می‌کند. شما فقط ۳۳ سال دارید و نباید مانند انسانهای ۶۰ ساله دائم درحال گوشه‌نشینی و استراحت باشید، ورزش و استفاده از آب و هوای سالمی که اتفاقاً در دسترس شما است، در شما شادابی ایجاد می‌کند، از همه مهمتر تفکر شما است که باید عوض شود، یعنی جهت‌دهی در تفکر شما باید به سوی آینده باشد. اینکه شما یک ازدواج اشتباه داشته‌اید، دلیل آن نیست که در آینده هم این اشتباه را تکرار کنید. شما باید دوباره ازدواج کنید و با توجه به تجربیاتی که دارید، این مرتبه، می‌توانید مطمئن باشید که اشتباهات گذشته را بخصوص در انتخاب تکرار نمی‌کنید. درواقع آن ازدواج و خاطرات پیرامون آن بیشتر باید در حکم یک تجربه مهم و نمایانگر راه صحیح، مورد استفاده شما قرار گیرد نه برای زجر دادن شما. ضمناً از خانواده خود بخواهید که خواستگارها را به شما معرفی کنند و از تماشای برنامه‌های تلخ و گریه‌دار تلویزیون جداً خودداری کنید، بخصوص برنامه‌ها و سریالهایی که شما را به یاد ازدواج ناموفق خودتان می‌اندازد و دوباره باعث ایجاد تزلزل در روحیه شما می‌شود، برای شما زیان فراوانی دارند و باید به‌کلی آنها را کنار بگذارید. وقت خود را با دوستان و افراد فامیل بگذرانید، بخصوص اوقات شاد و متنوع. لطیفه و قصه‌های شاد تعریف کنید و بشنوید، شما دارای اراده بزرگی بودید که توانستید خودتان را از آن ازدواج خلاص کنید و اتفاقاً درحال حاضر کوشش کمتری نیاز دارید تا خاطرات آن دوره را کنار بگذارید. هر فعالیتی که شما را مشغول کند، بویژه آنکه فعالیتی مثبت باشد، برایتان بسیار مفید است. من حتی تحصیل در کلاسهای بزرگسالان را به شما پیشنهاد می‌کنم، چرا که تصور می‌کنم به این کار علاقه دارید، همین عامل یعنی تحصیل می‌تواند بسیاری از مشکلات شما را حل کند، چراکه جدی است، هدفمند است و نیاز به وقت و زمان هم دارد. عوامل دیگری مثل سفر و آشنا شدن با نقاط مختلف نیز می‌تواند در روحیه شما تغییر بوجود آورد. درواقع تغییر و باز هم تغییر باید شعار شما باشد. کار و فعالیت جسمانی با توجه به سن شما، از ورزش گرفته تا کار روزانه می‌تواند بسیار مفید باشد. بدن انسان در هنگام فعالیت جسمانی نوعی آنزیم در خود تولید می‌کند که «تندروفین» نام دارد و از خصوصیات «تندروفین» آرامش بسیار مطبوعی است که در انسان ایجاد می‌کند که این فعالیت جسمانی را برای شما توصیه می‌کنم.

پس برای اینکه به موارد گفته شده به عنوان اهداف شما نظمی داده شود، آنچه را که برای شما مفید واقع می‌شود و تغییرات لازم را در ذهن شما ایجاد می‌کند، دوباره ذکر می‌کنم:

۱ـ تغییر در جهت‌دهی ذهنی از گذشته به آینده، یعنی به آینده فکر کنید و برنامه‌ها و اهداف خود را در آینده مرتباً در ذهن مرور کنید، در این راه ازدواج دوباره و ملاقات با خواستگارها نقش مهمی را ایفا می‌کند.

۲ـ تغییر در برخی از عادات و اعمال که شما را به یاد گذشته نیاورد. مثل تغییر سلیقه در انتخاب لباس و رنگ.

۳ـ روی آوردن به ورزش و حرکات جسمانی و همچنین فعالیت به جای خواب مستمر و دارو که درنهایت آرامش را در شما ایجاد می‌کند.

۴ـ دنبال کردن امر تحصیل در کلاسهای بزرگسالان با توجه به استعدادی که در شما مشاهده کرده‌ام، می‌تواند به عنوان یک هدف بزرگ در آینده برایتان جلوه کند.

۵ـ شرکت در اجتماعات و ایجاد روابط خوب و سالم با دوستان و فامیل، بیان گفته‌های شادی‌آور در کنار دوری از برنامه‌ها و فیلم‌های غمگین در تلویزیون و توجه به طنز و مسائل خنده‌آور.

البته به غیر از آنچه که گفته شد، طبیعت انسان هم به نفع شما است چراکه اصولاً انسان با خاطرات در ذهن بخصوص اگر تلخ هم باشند، دارای یک رابطه محدود است و سرانجام تنها سایه بسیار کمرنگی از خاطرات در ذهن می‌ماند و شما با توجه به آنکه سه سال است که از آن گذشته فاصله گرفته‌اید، بیشتر راه را طی کرده‌اید، بنابراین من تردید ندارم که با قدری توجه به خودتان و بکارگیری آنچه که ذکر شد و باور کردن خودتان به عنوان یک انسان خوب، سرانجام بر آن ذهنیات غلبه می‌کنید و زندگی دلخواه خود را دنبال می‌کنید تا آنجا که زمانی آن خاطرات که اکنون باعث وحشت شما شده‌اند، بیشتر شما را به خنده می‌اندازند و من به این امر اطمینان فراوانی دارم.

موفق و پیروز باشید

دیوانه خودش را عاقل می‌پندارد و عاقل هم می‌داند که دیوانه‌ای بیش نیست

شکسپیر

ماجراهای خواستگاری

خواستگار دختر خاله، با من ازدواج کرد

از : کورش کاشانی

□در مراسم خواستگاری از دخترخاله‌ام، من با شیطنت، خودم را به جای عروس جا زدم ولی...

داستان این خواستگاری به چهل سال پیش برمی‌گردد، آن روزها من و دخترخاله‌ام دم‌بخت بودیم.

شکوه، دخترخاله‌ام خیلی درسخوان بود و دلش می‌خواست به دانشگاه برود، اما در خانواده ما این یک امر کاملاً غیرعادی به‌شمار می‌آمد چون همه دخترها در سن ۱۶ و ۱۷ سالگی ازدواج می‌کردند و دیگر فرصت دیپلم گرفتن برای آنها نمی‌ماند. اما شکوه با همه فرق داشت، آنچنان مصمم درس می‌خواند که انگار یادش رفته بود که پدرش حاج عباس پارچه‌فروش است که روی حرفش، هیچکس حرف نمی‌زد.

اما دوستی شکوه با این معلم تازه از تهران آمده، حسابی او را هوایی کرده بود، معلم ما که شوهرش ارتشی بود و به شهر ما منتقل شده بود، به استعداد شکوه پی برده بود و او را برای ادامه تحصیل تشویق می‌کرد، اما از این ماجرا فقط من که همکلاسی شکوه بودم، باخبر شدم و این مثل یک راز بین دو دخترخاله و از آن نزدیک‌تر، بین دو دوست باقی ماند.

غافل از اینکه یک خواستگار حسابی در راه است و خدا می‌دانست که در خانه خاله، چه جنگی در راه بود! از قضا خواستگار، موقعیت مالی خوبی داشت، پدرش از دوستان قدیمی پدر شکوه بود که سالها پیش کسب و کارش را به تهران منتقل کرده بود، حالا که می‌خواست پسرش را زن بدهد، به زادگاهش برگشته بود که از آنجا دختر مناسبی را انتخاب کند و او را به عقد پسرش دربیاورد. طبیعی بود که اولین انتخابش دختر حاج عباس پارچه‌فروش باشد... هم خانواده‌اش را از قدیم می‌شناخت و هم می‌دانست که حاج عباس دخترهای سازگار و حرف گوش کن دارد. اما امان از این داوری‌ها! این بار حاج عباس دختری چموش داشت که تا خبر رسید که خواستگار دارد، با اشک و گریه به مادرش گفت که نمی‌خواهد شوهر کند و حاج عباس کمربندش را درآورد که دخترش را سیاه کند، اما به جای شکوه چند ضربه کمربند به خاله بیچاره‌ام خورد و همه از ترس ساکت شدند.

شب جمعه نزدیک بود و هر کس که واسطه شد تا حاج عباس را منصرف کند، رویش را زمین زد و روی حرف خودش ایستاد.

داستان غریبی بود، من و شکوه مثل ابر بهار با هم گریه می‌کردیم، از ته قلب دلم می‌خواست که شکوه درس بخواند و به جایی برسد... من خودم نه درسخوان بودم و نه این امیدها و آرزوهای بزرگ را می‌فهمیدم... خلاصه فکرهایمان را روی هم گذاشتیم و یک فکر جالب به ذهنمان رسید...

روز خواستگاری من و پدر و مادرم هم رفتیم، قرار بود که من در کار چای ریختن و میوه چیدن در آشپزخانه به شکوه کمک کنم، بزرگترها حرفهایشان را که زدند و منتظر چای عروس خانم بودند، من چادر گلدار شکوه را سر کردم و رویم را پوشاندم و سینی چای را برای میهمانها بردم، لحظه اول کسی متوجه نشد که من و شکوه جایمان را عوض کرده‌ایم، من سینی چای را به مادر داماد تعارف کردم، اما با صورتی مهربان مرا برانداز کرد، گوشه چادرم را شل کردم تا بهتر من را ببیند. لبخند پرمهری زد و گفت: دست گل عروسم درد نکنه.

این به معنای پسندیدن مادر داماد بود، نفسها که در سینه حبس شده بود، یکدفعه رها شد و همه خیالشان راحت شد، ولی این تنها چند لحظه بود و به محض اینکه چشم خاله به من افتاد، لب گزید و رنگ باخت. حاج عباس که تا آن روز او را با این رنگ زرد و چهره وحشت‌زده ندیده بودم، حسابی دست و پایش را گم کرد. درحالی که مادر و پدر داماد داشتند از من تعریفهای آنچنانی می‌کردند، در دل خانواده ما آشوبی بپا بود. حاج عباس می‌خواست چیزی بگوید، ولی دهانش نمی‌چرخید، او به پدرم نگاه کرد، من که جرات نمی‌کردم به صورت پدرم نگاه کنم، مطمئن بودم که مثل لبو سرخ شده و چشم‌های درشتش دارد از حدقه درمی‌آید. چشم از گلهای قالی

در پیچ و خم دادگاه

طلاق پس از ارث کلان پدر!

از : راشین مختاری

□پس از مشخص شدن ارث کلان پدر، نخستین فکری که به ذهنم رسید، طلاق بود

چرا تعجب می‌کنید؟ درست است که ۳۵ سال از ازدواجم می‌گذرد، ولی به این معنی نیست که بقیه عمرم را هم با این مرد بگذرانم... بله عروس دارم، داماد هم دارم، آنها به اندازه کافی برایم حرف زده‌اند و نصیحتم کرده‌اند، اما من می‌دانم که چه می‌کنم... چه مشکلی؟ یک عمر به خاطر همین بچه‌ها این زندگی را تحمل کردم، همه آنها سروسامان گرفته‌اند و دیگر حق ندارند از من بخواهند که باز هم به این وضع ادامه بدهم...

هفده ساله بودم که ازدواج کردم.... عشق و عاشقی کدام است، خدا بیامرز پدرم گفت که این پسر خوبی است و من هم سرم را انداختم پایین و گفتم هرچی شما بگویید...

مشکل؟ کی در زندگی مشکل ندارد؟

بداخلاق بود... دست به زدن نداشت، ولی وقتی بر سر من یا بچه‌ها داد می‌کشید، همه می‌گشتند به دنبال یک سوراخ که پنهان شوند... حالا، هم او پیر شده و هم من، دیگر از هیچ تهدیدی نمی‌ترسم... سه دختر و دو پسر دارم که همه آنها ازدواج کرده‌اند، می‌خواهید علت تقاضای طلاقم را در این سن بدانید؟... قول می‌دهید که زود قضاوت نکنید و به همه ماجرای من توجه و به آن فکر کنید؟

... می‌دانم که خوانندگان مجله اطلاعات هفتگی، در بطن زندگی، خیلی چیزها را تجربه کرده‌اند و می‌دانم همه آنها حرفهای من را می‌فهمند...

پس بگذارید از انتهای ماجرا شروع کنم، شش ماه پیش پدرم در سن ۸۰ سالگی فوت کرد، برخلاف تصورمان بعد از مرگش، فهمیدیم که مقدار زیادی ارث برایمان باقی گذاشته، او پیرمرد خسیسی بود، مادرم در اثر یک عمل جراحی ساده فوت کرد، پدرم حاضر نبود او را به بیمارستان خصوصی ببرد و می‌خواست همه خرج درمان او را بیمه بدهد. پدرم می‌گفت، ندارم و ما هم باور می‌کردیم و حتی وقتی خودش هم مریض شد باز یک ریال از پولهایش را رو نکرد، آنقدر خساست به خرج داد تا فوت کرد، وقتی متوجه شدیم که چقدر ارث و میراث برایمان باقی گذاشته، شوکه شدیم.

همگی یک شبه پولدار شده بودیم، برادرهای بیچاره من که یک عمر زندگی کارمندی داشتند به یکباره خودشان را صاحب ملک و زمین و مغازه دیدند.

در این شش ماه اتفاقات عجیبی افتاد، همه از پوسته‌های خود بیرون آمدند و یکی از برادرهایم در سن ۴۰ سالگی کار خود را رها کرد و رفت سراغ درس خواندن، خواهرم که یک عمر از سادگی دم می‌زد، همه سهم ارث خود را خرج تجملات زندگی کرد، و بقیه هم به نوعی رفتارهای غیرعادی انجام دادند، حتی خود من به اولین چیزی که فکر کردم، طلاق بود. فکر می‌کردم دیگر نمی‌خواهم حتی یک روز با این مرد زندگی کنم، البته ما هیچ کدام عوض نشده بودیم، هر چند در ظاهر همه فکر می‌کردند که پول، تک تک ما را عوض کرده، ولی واقعیت این بود که همه از نقابهایشان بیرون زدند و حالا که شانس این را داشتند که راحت زندگی کنند، انتخابهایشان عوض شد.

برنمی‌داشتم که ناگهان پسرخاله ۱۲ ساله‌ام مجلس را بهم زد و گفت: این که خواهر من نیست، این اعظم دختر خاله من است...

همین جمله کافی بود که صدای نعره حاج عباس بلند شود و شکوه را صدا بزنند، مطمئن بودم که شکوه داخل هفت سوراخ پنهان شده است. خودم که داشتم از ترس می‌مردم و خانواده داماد حیرت‌زده مانده بودند معطل که چه شده، خاله‌جان مثل همیشه زبان چرب و نرمش را در شرایط بحرانی به کار انداخت و بعد از کلی تعارفات متداول گفت که دخترش از شوهر کردن می‌ترسد. خاله ادامه داد: این دوتا دختر همکلاسی و دوست هستند و این بار هم این شیطنت را کرده‌اند... با کلی عذرخواهی رفت و شکوه را همراه خود آورد. او مثل ابر بهار اشک می‌ریخت و از پدرش عذرخواهی می‌کرد، اما حاج عباس فقط او را تهدید می‌کرد که چنین و چنان می‌کند، خانواده داماد که تازه از شوک درآمده بودند و به اصل قضیه پی برده بودند، با قهقهه خنده، فضای سنگین مجلس را شکستند، پدر داماد که مرد بذله‌گویی بود، گفت:

- حاج عباس پس دخترت می‌خواهد خانم دکتر شود!! به‌به، چه خوب... چرا که نه. دختر من هم در تهران درس می‌خواند و دانشگاه می‌رود، دیگه زمانه عوض شده و...

برای اولین بار بود که می‌دیدم حاج عباس مثل یک موش روی مبل مچاله شده و سرش را به علامت تایید تکان می‌داد... پدر داماد رو به من گفت:

- خب اعظم خانم، شما چه؟ شما هم اهل درس و مشق هستید؟

آه از نهاد مادرم بلند شد و با گلایه گفت:

- ما که از این شانسها نداریم، هرچه شکوه جون نمره ۲۰ می‌آورد، این اعظم همه‌اش تجدیدی دارد. باید به شکوه گفت که اینقدر درس نخوان و به این اعظم بلاگرفته باید گفت که درس بخوان...

پدر داماد نیم‌نگاهی به مادر داماد کرد و مادر شاه داماد بقیه حرف را دنبال کرد و گفت:

- چه بهتر! این دختر باید شوهر کند، هر کسی را برای کاری ساخته‌اند... حالا ما می‌توانیم از اعظم جون خواستگاری کنیم؟!

دیگر همه گیج شده بودند، خودم هم گیج بودم، مادرم نمی‌دانست چطور چادرش را جمع و جور کند، پدرم چای داخل گلویش پرید، حاج عباس شوکه شده بود، خاله که انگار نمی‌فهمید چه اتفاقی دارد می‌افتد و تنها کسی که چشم‌هایش پر از شوق بود، شکوه بود، آن دخترک ساده با آرزوهای بزرگ که با لبخند زیبایش دلم را آرام کرد.

این خواستگاری به ازدواج من و احمد منتهی شد، شکوه کتک مفصلی خورد ولی بالاخره سال بعد در کنکور شرکت کرد و راهی دانشگاه شد. سال اول با یکی از دانشجوها ازدواج کرد و حالا برای خودش یک خانم دکتر معروفی شده است. شکوه هنوز بهترین دوست من است و هر چند او تحصیلکرده و دنیادیده است و من زن خانه‌دار و کم‌سواد، اما خدا می‌داند آخر هفته‌ها که همدیگر را می‌بینیم چقدر از گذشته‌ها خاطره داریم.

■

وقتی این ثروت به من رسید، همه از من سوال می‌کردند که با این پول چه کار می‌خواهم بکنم. بچه‌هایم ایده‌های اقتصادی داشتند، می‌گفتند بسازبفروشی راه بیاندازیم، شوهرم می‌گفت نه الان درآمد زیاد در صادرات و واردات است و... خلاصه شبهای زیادی همه دور هم جمع شدند که نظر بدهند، به یکباره به خودم آمدم و دیدم چقدر در تمام زندگی‌ام در حاشیه بودم و سود و منفعت، آسایش و آرامش دیگران مهم بوده و من فقط حکم یک تدارکات چی را داشتم. ناگهان طغیان کردم و گفتم:

- می‌خواهم همه پولم را خرج خودم کنم، به سفر بروم و دنیا را ببینم...

همه خندیدند و جدی نگرفتند، اما وقتی من قاطعانه روی حرفم ایستادم، شوهرم سخت مخالفت کرد و گفت: تو هیچ وقت عقل معاش نداشتی، پولها را به من بده که خودم با آنها کار کنم و زندگی خودمان و بچه‌ها را سروسامان بدهیم.

نمی‌دانید چه حالی شدم، انگار دنیا روی سرم خراب شده بود، گریه‌ام گرفت، اما وقت آه و ناله نبود. در برابر همه ایستادم و گفتم:

- من پولهایم را به هیچ کس نمی‌دهم.

همه حیرت‌زده به من نگاه کردند و جنگ و دعوا از همان موقع شروع شد، به شوهرم گفتم اگر بخواهد زیاد زیر فشار قرارم بدهد از او جدا می‌شوم.

او باور نکرد و شروع به داد و فریاد کرد، ولی من هیچ وقت در زندگی‌ام به این اندازه مصمم نبودم.

او به من خرجی نمی‌داد و می‌گفت خودت پول داری و خودت باید خرج کنی، آنقدر اذیتم کرد تا من را متقاعد کند که باید همه ثروتم را به او بدهم و من هم قبول نکردم و راه طلاق را درپیش گرفتم.

می‌خواهم این چند سال باقی‌مانده عمرم را به دور از امر و نهی‌ها و داد و فریادهای او بگذرانم.

او هرگز با من مهربان نبود، همه عشق و علاقه‌اش بچه‌ها بودند و من حکم یک خدمتکار را داشتم که باید می‌پختم و می‌شستم... حالا وقت آن رسیده که من هم زندگی کنم.

■

شکوفه‌های زندگی

چاپ عکس‌ها رایگان است

مبینا مرادیان

شمیم مصداقی

امیرصدرا دادستان

سما تقی‌پورنیاسری

میلاد بیات

طیبه بیگ‌محمدی

امیرحسین مدنی

نازنین‌زهرا قنبری

سحر بابایی

امیرحسین بابایی

عرفان مومنی

علی مومنی

چهل جور حماقت وجود دارد اما فقط یک عقل سلیم را می شناسم ●مثل آفریقایی

سلسله گزارشهای زندان

این هفته: زندان مرکزی ورامین

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

هان ای دل عبرت بین

تهیه: مجید شادمان‌نژاد

توبه گرگ یا توبه نصوح

یکی از روزهای سرد پاییزی، زندان مرکزی ورامین که در منطقه‌ای به نام خورین واقع شده است، پذیرایمان بود.

آن روز برخلاف دفعات قبل که مددجو را فقط از قسمت خانمها یا آقایان برای مصاحبه می‌آوردند، یک خانم و یک آقا برای مصاحبه داوطلب شده بودند. آنها همراه مسوول فرهنگی ندامتگاه وارد واحد فرهنگی شدند. از آنجا که همیشه بانوان مقدم هستند، ابتدا با خانم مددجو صحبت کردیم و بعد از حدود یک ساعت، با نفر دوم که از قضا یکی دیگر از اعضای باند «دیوار چین» بود، مصاحبه‌مان را آغاز کردیم.

مرد جوانی که حدوداً سی و یکی - دو ساله به نظر می‌رسید، متین و آرام و سربه‌زیر بود و از آن دسته جوانانی که دیدنش در زندان باعث تاسف می‌شود. او در جواب سوالم که پرسیدم: «چطور شد که سر از زندان درآوردی» گفت:

- سی و دو سال قبل، وقتی در یک خانواده سطح پایین در جنوب تهران چشم به این دنیای لاکردار باز کردم، هیچ وقت حتی تصورش را نمی‌کردم که در دهه دوم زندگی‌ام، حکم مرگم صادر شود.

من فرزند دوم خانواده بودم، خانواده‌ای نه خیلی پرجمعیت و نه خیلی کم جمعیت. من دو برادر و یک خواهر داشتم. سطح زندگی‌مان پایین بود، اما نه آنقدر که فقیر باشیم و با فقر و نداری دست و پنجه نرم کنیم، کم و کسری نداشتیم، اما زندگی چندان راحتی را هم نمی‌گذراندیم، شاید از همان روزها بود که حسرت خیلی چیزها بر دلم ماند، چیزهایی که ارزش مالی چندانی نداشتند اما، گاهی داشتن آن بهتر از نداشتن بود!

در آن روزها، من همیشه آرزو می‌کردم که ای کاش زودتر زودتر بزرگ شوم و ادامه تحصیل بدهم و بعد هم به سر کار بروم، کاری که آنقدر درآمد داشته باشد که دیگر حسرت چیزی بر دلم نماند... اما... همه اینها در حد آرزو ماند، چون من به خاطر رفیق‌بازی و شیطنت های پسرانه، حتی نتوانستم دیپلم بگیرم و سال آخر دبیرستان آنقدر تنبلی کردم که رد شدم. بعد از آن دیگر هیچ انگیزه‌ای برای درس خواندن نداشتم، خصوصاً آنکه محله ما، محله چندان خوب و خوشنامی نبود، محله‌ای بود که خلافکار پرورش می‌داد، در آن محل خیلی از جوانها افتادند دنبال خلاف! آنهم از فقر و نداری و ناچاری! من هم که از بچگی، عادت به رفیق بازی داشتم، خیلی تحت تاثیر آنها قرار گرفتم.

اواخر سال ۷۲ و اوایل سال ۷۳ رفتم خدمت سربازی. دوره آموزشی‌ام را در استان خراسان گذراندم، اما دوره خدمتم را در تهران بودم. محل خدمتم خیلی خوب بود، طوری که من می‌توانستم به سر کار هم بروم.

> ☑ته وجدانم همیشه این نهیب را به من می‌زد که همراه این پولها ناله و نفرین است. با خودم می گفتم بگذار این ناله و نفرین گریبان مرا بگیرد نه آنها را که هیچ گناه و تقصیری ندارند

خدمتم که تمام شد، یک سالی در خیابان لاله‌زار تهران در کار برق صنعتی بودم و کار و بارم خوب بود و ماهی صد و سی تا صد و چهل هزار تومان حقوق می‌گرفتم، اما همانطور که گفتم من آنقدر تحت تاثیر آدمهای اطرافم بودم که قدر موقعیتی را که داشتم ندانستم.

دور و بر من بچه‌هایی بودند که یا وضع مالی پدر و مادرشان از من بهتر بود یا اهل خلاف بودند، اینها هر چیزی را که می‌خواستند به‌راحتی به دست می‌آوردند. خیلی پولدار بودند و هر وقت بیرون می‌رفتیم، دست به جیب می‌شدند. من همیشه وقتی این رفتارهای آنها را می‌دیدم، احساس حقارت می‌کردم و همیشه خودم را با آنها مقایسه می‌کردم. من با اینکه درآمدم خوب بود، اما نمی‌توانستم مثل آنها بی‌محابا خرج کنم. این حسرتی بود که مثل یک داغ بر دلم بود. با خودم فکر می‌کردم آنها وقتی اینطور دست در جیب می‌کنند، چه حسی دارند؟ شاید یک حس خودبزرگ‌بینی؟ یا خود برتربینی؟!

سال ۷۷ بود که برای اولین بار فکر سرقت به سرم زد. فکر که نه، بهتر است بگویم برای تفریح و خنده و مثلاً حال کردن با یکی از بچه‌ها تصمیم گرفتیم که برویم سرقت! قرار بر این شد که اگر پولی گیرمان آمد، آخر هفته به شمال برویم! من چون دست فرمانم خوب بود، موتوسیکلت را هدایت می‌کردم و رفیقم که ترک‌نشین بود، باید سوژه را پیدا می‌کرد و در یک فرصت مناسب کیف او را می‌قاپید. تا جایی که خاطرم هست حوالی میدان بهارستان گشتی زدیم و سوژه را پیدا کردیم، رفیقم پول طرف را زد، بعد هم با هم تقسیم کردیم و رفتیم گردش و تفریح!

البته سرقت به این راحتی‌ها هم که گفتم نیست. اوایل من خیلی می‌ترسیدم. هم نابلد بودم و هم ترسو. استرس سرقت خیلی زیاد است، اما وقتی چند بار یک کاری تکرار شد هم آدم حرفه‌ای می‌شود و هم ترسش می‌ریزد. کم‌کم تعدادمان بیشتر شد، چند نفر بودیم که دوتا دوتا جفت شدیم و همگی با هم می‌رفتیم و هرچه درمی‌آوردیم تقسیم بر تعدادمان می‌شد و با هم در این مورد هیچ اختلافی نداشتیم. البته پدر و مادرم از خلاف های من هیچ نمی‌دانستند، چون من حتی یک ریال از پول دزدی را به خانه نمی‌بردم، دلم نمی‌خواست لقمه حلال آنها آلوده شود. ته وجدانم همیشه این نهیب را به من می‌زد که همراه این پولها ناله و نفرین است. با خودم می‌گفتم بگذار این ناله و نفرین گریبان مرا بگیرد نه آنها را که هیچ گناه و تقصیری ندارند.

همیشه هر وقت سرقتی می‌کردیم تا مدتی دچار عذاب وجدان می‌شدم اما... اما لذتی که به دست آوردن یک پول قلمبه دارد، چیزی نبود که بتوان به‌راحتی از آن گذشت. پولی که بدون هیچ زحمت و دردسری به دست آدم می‌افتاد، تا مدتی همه را شارژ می‌کرد. اما این پولها هیچ وقت خیر و برکت ندارد. به همان راحتی که به دست می‌آید، به همان راحتی هم از دست می‌رود. می‌دانید چرا؟ چون وقتی شما یک ماه کار می‌کنید و زحمت می‌کشید و حقوق یا دستمزدی می‌گیرید وقت خرج کردن، مراقب هستید که خرج بی‌مورد نکنید، هر وقت هم می‌خواهید ولخرجی کنید، یاد زحمت‌ها و عرق ریختن‌هایتان می‌افتید. اما پول دزدی اینطور نیست، چون زحمتی برای آن کشیده نشده، انسان از خرج کردن آن ترسی ندارد و همینطور ولخرجی می‌کند! بر فرض اگر با هم جمع می‌شدیم و می‌رفتیم رستوران، حساب کردن هزینه‌ها، ترس و لرزی نداشت! خلاصه که پول دزدی، انسان را دست و دلباز می‌کند!

حدود یک سالی گذشت، در این مدت خودم حس می‌کردم آدم بی‌چارچوبی شده‌ام، نه هدفی داشتم و نه انگیزه‌ای. یک آدم عاطل و باطل! فقط کارمان شده بود دزدی و تفریح و خوشگذرانی! البته یک بار هم گیر افتادم، یادم هست با بچه‌ها رفتیم کاری را زدیم، اما همان حوالی- فکر کنم نرسیده به پل چوبی بود- با موتور خوردیم زمین! زمین افتادن همان و گیر افتادن هم همان!

دادگاهی که شدیم، چون دفعه اولمان بود، دو- سه ماه حبس بیشتر نگرفتیم. از خجالت به پدر و مادرم نگفتم، یعنی دروغ گفتم. از زندان با آنها تماس گرفتم و گفتم به خاطر خرید و فروش ماهواره گیر افتاده‌ام، اگر می‌گفتم دزدی کردم که حتماً سکته می‌کردند! از آنجا که مدت حبسم کوتاه بود، پدر و

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، مدیریت محترم ندامتگاه اوین، ریاست محترم ندامتگاه ورامین، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ما را یاری دادند.

تنظیم و نگارش : سیده فریبا زواره‌ای
شماره تماس: ۲۲۹۰۹۳۱۱
E-Mail : f_Zavarei @Yahoo. Com

مادرم به ملاقاتم نیامدند، خودم هم راحت‌تر بودم که نیایند چون با آمدنشان مساله دزدی من لو می‌رفت و حسابی بی‌آبرو می‌شدم. همان موقع که زندان بودم توبه کردم و تصمیم گرفتم بیرون که رفتم دیگر سرقت نکنم و دنبال خلاف نروم.

در زندان، خیلی فکر کردم و دیدم که اگر ازدواج کنم سروسامان می‌گیرم، ازدواج مرا مقید می‌کند که دنبال کار و زندگی بروم و دست از دزدی بردارم!

سال ۷۸ بود که ازدواج کردم، به زعم خودم به این ترتیب با دزدی برای همیشه خداحافظی می‌کردم. مدتی هم رفتم دنبال کار اما... اما وقتی انسان لذت پول مفت را چشیده باشد به‌راحتی نمی‌تواند از آن بگذرد، به همین خاطر بود که من هم نتوانستم طاقت بیاورم و دوباره خلاف را شروع کردم.

این بار تعدادمان بیشتر بود و کارهای سنگین‌تری می‌زدیم. هر بار کاری را می‌زدیم، با خودم می‌گفتم این دیگر کار آخر است. با همین بار خودم را می‌بندم و دیگر سراغ دزدی نمی‌روم! ولی طمع، چشم‌های مرا بسته بود. بعد از کار می‌گفتم که پول یک ماشین را جور کنم و دیگر سرقت را کنار بگذارم. بعد از کار بعدی می‌گفتم مغازه بخرم و بعد... خلاصه این طمع کردنها و آرزوهای طول و دراز باعث شد که توبه‌ام را فراموش کنم. از آن طرف شیرینی پولهای هنگفت هم عامل دیگری بود که به‌راحتی نمی‌شد از آن گذشت! خوب یادم هست یک بار با بچه‌ها در میدان فردوسی سوژه‌ای را نشان کردیم، یکی از بچه‌ها آمار داده بود که فردی با پول کلانی از بانک بیرون می‌آید. از روی مشخصاتی که داده بود، طرف را شناسایی کردیم. او بعد از آنکه از بانک خارج شد با تاکسی به سمت خیابان کریم‌خان رفت، او را تعقیب کردیم وقتی از تاکسی پیاده شد، یکی از بچه‌ها در یک موقعیت مناسب خودش را به او رساند و کیفش را قاپید و سریع سوار موتور شد و از آنجا دور شدیم. وقتی به محل امن رسیدیم و محتویات کیف را بیرون ریختیم با حدود سی میلیون تومان پول نقد مواجه شدیم و از آن کار نفری پنج میلیون تومان گیرمان آمد.

این یکی از شیرین‌ترین کارهایی بود که کردیم! تصور کنید وقتی آدم در یک روز پنج میلیون تومان بدست بیاورد، کی می‌رود سر کاری که درنهایت آخر ماه دویست - سیصد هزار تومان حقوق بگیرد! اگر هم می‌رفتم سر کار، حقوقم دیگر کفاف خرجمان را نمی‌داد. من به پول زیاد درآوردن و پول زیاد خرج کردن، عادت کرده بودم و دیگر نمی‌توانستم با پول کم بسازم و همین باعث بدبختی‌ام شد و چند سال اینطوری کار کردیم. نمی‌دانستم تا کی این وضع ادامه پیدا خواهد کرد، راستش حتی به این فکر نمی‌کردم که شاید در یکی از همین کارها گیر بیفتم، با اینکه همیشه این اضطراب و استرس همراهم بود، اما سعی می‌کردم آن را ندیده بگیرم و از کنارش بی‌تفاوت بگذرم! ولی چشم بستن به روی حقیقت، آن را از بین نمی‌برد. همه عوامل دست به دست هم داد تا ما درعین ناباوری و در یک شرایط عادی دستگیر شویم.

موضوع از آنجا شروع شد که ما تصمیم گرفتیم برویم ژاپن. اواخر سال ۷۸ یا اوایل سال ۷۹ بود که با عده‌ای از بچه‌ها رفتیم تایلند تا از آنجا به ژاپن برویم. حدود یک ماه در تایلند بودیم، اما برنامه‌هایمان درست نشد و مسائل و مشکلاتی پیش آمد که ناچار شدیم برگردیم به ایران. این برگشت برای من خیلی گران تمام شد چون دوست نداشتم که خانواده‌ام بفهمند من نتوانسته‌ام بروم! برای همین حتی وقتی برگشتم به آنها اطلاع ندادم. البته خیلی هم از من بی‌خبر نبودند. گاهی با آنها تماس تلفنی می‌گرفتم، اما می‌گفتم که آنطرف هستم، دلم نمی‌خواست بدانند که نتوانسته‌ام بروم. تا اینکه یک روز با یکی از بچه‌ها و دوست وی قرار گذاشتیم برویم رستورانی در شمال شهر تا نقشه کار بعدی‌مان را بکشیم. حدود بیست دقیقه از نشستن ما نمی‌گذشت که ناگهان مامورها وارد رستوران شدند و هر سه نفر ما را گرفتند. گویا او از قبل با ماموران آگاهی هماهنگ کرده بود. و به آنها قول همکاری داده بود. وقتی دستبند به دستم زده شد، احساس کردم دنیا بر سرم خراب شده و تا وقتی که به آگاهی رسیدیم جانم به حلقم آمد.

در اداره آگاهی متوجه شدم که غیر از بچه‌های ما، خیلی از سارقان کف‌زن و کیف‌قاپ را گرفته‌اند و پرونده قطوری تشکیل شده با سی و هشت نفر متهم! نام باند ما را **«دیوار چین»** گذاشتند و به این ترتیب ما با این پرونده سنگین روانه دادگاه شدیم. من سی و سه فقره سرقت داشتم با حدود بیست و پنج نفر شاکی و چیزی حدود چهل تا پنجاه میلیون تومان ردمال و حکم اعدام هم برایم صادر شد! اول باور نمی‌کردم! تا ۱۵ ماه حتی پدر و مادر و همسرم هم اطلاع نداشتند که من گیر افتاده‌ام. با آنها در تماس بودم، اما آنها تصور می‌کردند که من در خارج از کشور هستم. ولی وقتی فهمیدم موضوع جدی است و اگر از بیرون دنبال کارم نباشند ممکن است اعدام شوم، ناچار شدم و موضوع را به آنها گفتم.

عکس‌العمل آنها بماند! اما بیچاره‌ها آنقدر اینطرف و آنطرف زدند تا توانستند با ردمال، رضایت شاکی‌ها را بگیرند. بعد از گرفتن رضایت، آنها رفتند دنبال شکستن حکم. بعد از مدتها دوندگی و تلاش توانستند حکم اعدام مرا به حبس ابد برسانند. الان حدود شش سال و نیم از روزی که به زندان آمدم می‌گذرد.

روزهای سختی را در این مدت گذراندم، از شب‌هایی که فقط سایه دار بر سرم بود تا روزهایی که کابوس یک عمر ماندن در زندان در دلم غوغا می‌کرد!

بعضی از بچه‌ها در این پرونده چون نتوانستند رضایت شاکی خود را بگیرند، اعدام شدند. مرگ آنها، مثل زنگ هشداری بود برای من. شاید کمی دیر شده باشد، اما آنقدر دیر نشده که نتوان جبران کرد.

اگر از زندان آزاد شوم، دیگر می‌چسبم به کار و زندگی. دیگر نمی‌خواهم به سرقت حتی فکر کنم! الان گاهی که به مرخصی می‌روم در همان مدت کوتاه به سر کار می‌روم، نمی‌خواهم به ولگردی عادت کنم. همسرم در این چند سال که بلاتکلیف بوده، خیلی صبوری کرده است. او حتی می‌توانست طلاق بگیرد، اما ماند تا بودنش مرا به زندگی امیدوار کند، بودن او نوری است در دلم، نوری که دستگیرم شده و امیدوارم با کمک خداوند، بتوانم در آینده تمام این روزهای تلخ را برایش جبران کنم.

■

O در پرانتز:

(شاید یکی از لذت‌بخش‌ترین لحظات زندگی، زمانی باشد که فردی حاصل یک ماه، یک هفته، یک روز یا حتی یک ساعت تلاش خود را به صورت حقوق یا دستمزد دریافت می‌کند. این پول حتی اگر کم و ناچیز باشد، چون از راه حلال به دست آمده، تمام خستگی انسان را از تن به‌در می‌کند. شاید همه ما گاهی از اوقات در تنگنای مالی قرار گرفته باشیم و برای انجام کاری یا خرید چیزی به کم و کسر برخورد کرده باشیم، اما با این حال یک نیروی بازدارنده درونی، ما را از انجام هر خلافی بازداشته است، چرا چون وجدانمان به ما اجازه نمی‌دهد تا برای رسیدن به هدف از هر وسیله‌ای استفاده کنیم و با این استدلال که هدف وسیله را توجیه می‌کند، به هر عملی دست بزنیم. اما چرا گاهی، برخی‌ها وجدان خود را چنین زیرپا له می‌کنند و برای رسیدن به خواسته‌های خود، حاصل تلاش انسان دیگری را به یغما می‌برند؟ اگر آنها فقط لحظه‌ای به این بیندیشند که شاید این پول هزینه درمان یک بیمار صعب‌العلاج یا هزینه تامین جهیزیه یک عروس یا پول خرید یک خانه یا ماشین انسانی باشد که سالها برای بدست آوردن ریال به ریال آن، خون دل خورده و از شکم زن و بچه‌اش زده تا توانسته این پول را پس‌انداز کند، آن وقت باز هم چنین راحت، مثل تندباد خزان، ماحصل دسترنج کسی را به یغما می‌برند! فقط کمی وجدان بیدار و انسانیت و شرافت کافی است تا مانع از این اعمال شود. جوانی که از هر حیث در سلامت کامل است و می‌تواند از راه حلال پول دربیاورد، بسیار ظالمانه است که دزد شود و مال دیگران را به تاراج ببرد. تقلیل حکم اعدام او به ابد، فرصتی است که خداوند در اختیار او قرار داده تا شاید این بار خوب زیستن را تجربه کند.)

وقتی بخواهیم درباره عشق منطقی فکر کنیم، عشق واقعیت خود را از دست می دهد
• اسپی نوزا

در قلمرو داستان

زنده‌باد خروس

نوشته: یحیی عسگری نمین

داخل یک سلول کوچک به صورت فشرده نشسته بودیم. اینجا زندان نبود، محل بازداشت قسمت نگهبانی یک پادگان نظامی بود. تعداد ما زیاد بود و همه از گروهان چهارم بودیم.

به خاطر زد و خوردی که تعدادی از بچه‌ها با سربازان نورچشمی کرده بودند، افسر نگهبان همه گروهان را به بازداشتگاه درب نگهبانی آورده بود. همه اطراف اتاق و داخل کنار هم بی‌خیال نشسته و آواز می‌خواندیم. حدود نصف بچه‌ها هم در دیگر اتاق‌ها بودند، شب از نیمه گذشته بود. افسر نگهبان تلفن زده بود که فرمانده پادگان بیاید و به مشکل ما رسیدگی کند. به فرمانده گروهان خودمان هم زنگ زده بودند، چون جمع بودیم، زیاد احساس نگرانی نمی‌کردیم.

بعد از گذشت نیم ساعت یک سرگروهبان در را باز کرد و نگاهی به ما انداخت و گفت چه کار کرده‌اید؟ وضعتان خراب است، همانطور در بازداشتگاه خواهید ماند... بعد از گفتن این حرف درب را بست و رفت. چراغ هم که روشن بود. چشم‌ها همه خواب‌آلود بودند در فکر بلای آن شب بودیم که به یاد ضرب‌المثل معروف «تر هم با خشک می‌سوزد» افتادم. ساعتی گذشته بود دوباره سرگروهبان قبلی در را باز کرد و نگاهی به بچه‌ها انداخت و سرش را تکان داد و رفت. نیم ساعتی گذشت، کم‌کم تشویش و نگرانی در دلها شروع شد، به همدیگر می‌گفتیم چه شده است که نمی‌گذارند برویم و در تخت‌های خود راحت و آسوده بخوابیم؟ چه لذت‌بخش است آن وقت شب خواب در داخل پتوهای سربازی و روی آن تشک ابری با ملافه سفید آنکارد شده! که دوباره سروکله سرگروهبان پیدا شد که در را باز کرده و نگاهی به یک یک بچه‌ها انداخت و می‌خواست در را ببندد که یکی از بچه‌ها فریاد زد: زنده‌باد خروس، زنده‌باد خروس! این شعار را همه فریاد زدیم: زنده‌باد خروس!

سرگروهبان فریاد زد ساکت باشید! بگذارید جناب سرهنگ بیاید! پدری از شما دربیاورد که در تاریخ یادگار بنویسند!

ما به حرف‌های سرگروهبان بها ندادیم، صدای ما تماماً به دیگر دوستان و حتی افسر نگهبان رسید. افسر نگهبان سراسیمه آمد و گفت چه خبر است؟ و با عصبانیت فریاد زد حالا شلوغ هم می‌کنید. باشد! منتظر جناب سرهنگ هستم وگرنه شما را در بیرون، آنقدر کلاغ‌پر می‌بردم که مثل چوب خشک می‌شدید!

همه سرهای خود را پایین انداخته و حرفی برای گفتن نداشتیم، افسر نگهبان یکی دیگر از سرگروهبان‌ها را صدا کرد و گفت: بالای سر اینها بمان، کوچکترین صدایی کردند مرا خبر کن و با ناراحتی رفت. حدود دو ساعت از نیمه شب گذشته بود، فرمانده پادگان با فرمانده گروهان رسیدند. درهای سه سلول را که بچه‌ها داخل آن بودند به سوی راهرو باز کردند و به همه برپا دادند و همه خبردار در کنار هم ایستادند. این دفعه فریاد جناب سرهنگ بلند شد: بی‌تربیت‌ها، بی‌انضباط‌ها ادبتان می‌کنم! گروهان شل و ولی هستید، من از شما اصلاً راضی نیستم.

حالا کسی نیست از ما سوال کند، شما چه خطایی کرده‌اید و چرا در اینجا هستید؟ آرام می‌گویم که فرمانده خودمان کمک می‌کند که از این تنگنا خلاص شویم. در آن لحظه جناب سرهنگ رو به افسر نگهبان

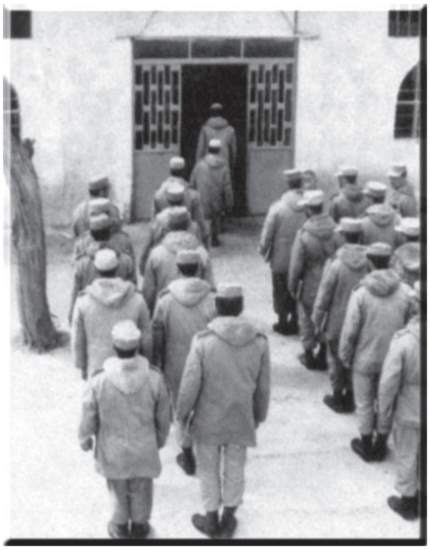

کرده و گفت: این بی‌انضباط‌ها را به حیاط بازداشتگاه بفرستید. (اشاره به ما کرد) و بقیه هم بروند به آسایشگاه و استراحت کنند.

افسر نگهبان که روبروی جناب سرهنگ خبردار ایستاده بود، گفت: چشم قربان، همین الان.

جناب سرهنگ حرفش را ادامه داد و گفت: سروان، موضوع همین امشب باید روشن شود، تا صبح هم هر نوع تنبیهی لازم است، بکار ببرید. جناب سروان هم با شما هستند و به شما کمک می‌کنند. (منظورش فرمانده گروهان خودمان بود.)

۳۶ نفر که خبردار و خواب‌آلود و بدون پوتین سربازی با دمپایی در داخل سلول ایستاده بودیم، همه هراسان شدیم و گفتیم: «ما که کار خلافی انجام نداده‌ایم! چه پیش آمده است؟!»

با دستور افسر نگهبان به حیاط بازداشتگاه پشت سر هم به ردیف فرستاده شدیم.

حیاط بازداشتگاه دیوار بلندی داشت که به شکل

خواب خوش

نوشته: داریوش اسماعیل‌زاده گیوی - اردبیل - کوثر

در اتومبیل را قفل کرد و به طرف خانه راه افتاد. از خانه همسایه، صدای موسیقی تندی به گوش می‌رسید. چند دختر را دید که به سوی آن خانه می‌روند. سری تکان داد و کلید را آرام چرخاند و داخل خانه شد. احساس کرد کسی در خانه نیست ولی از اتاق دخترش صدایی به گوش می‌رسید:...

ببین مامان... نمی‌خوام بی‌ادبی کنم، ولی تو و بابا دیگه شورش رو درآوردین، کلافه‌ام کردین... هرجا که می‌رم، تلفن می‌زنین... کامپیوترم رو بررسی می‌کنین. فکر می‌کنین نمی‌دونم که هر وقت بیرون میرم، پسر دایی بیکارم می‌افته دنبالم و زاغ سیاهم رو چوب می‌زنه که مبادا خلاف کنم؟ خوب دوستام به من می‌خندن، دیگه خسته شدم!

اما پدر همانجا جلوی در

نشست و به حرفهای دخترش فکر کرد و با خود گفت: «اگر قرار باشه خلاف کنه، مگه من می‌فهمم؟ پس وقتی خطا نمی‌کنه، یعنی اینکه خطاکار نیست... اگر کسی خطاکار باشه، من هستم... با این روش تربیتی پنجاه سال قبل...»

پدر بعد به طرف تلفن رفت و گوشی تلفن را برداشت و با برادرزاده همسرش - پسردایی دخترش - تماس گرفت و گفت: «حامدجان دستت درد نکنه... زنگ زدم بگم از فردا دیگه لازم نیست مهنازرو تعقیب کنی... بله، مطمئن باش عزیزم، خیلی ممنون، خداحافظ...» و بعد گوشی تلفن را گذاشت و به مبل تکیه داد.

اما در اتاق بغلی «مهناز» وقتی مکالمه تلفنی پدرش و حامد را شنید، طوری ذوق کرد که خواست برود و از پدرش تشکر کند، اما فکر دیگری کرد. تلفن را برداشت و به دوستش گفت: «نازی... عقیده‌ام عوض شده و نمی‌خوام با برادر «دوست پسرت» دوست بشم... بهش بگو دیگه مزاحم من نشه، وگرنه شکایت می‌کنم!»

آن شب پدر با آرامش کامل به خواب رفت و از او آرام‌تر، دخترش مهناز بود که راحت خوابید.

■

شش گوش بود. بعضی از بچه‌ها کاپشن نداشتند و بیرون هم هوا سرد بود. جناب سرهنگ فریاد زد بی‌انضباطی کم است، اغتشاش هم می‌کنید؟! به اعلیحضرت هم توهین می‌کنید!

با این سخن رنگ از رخسارها پرید، خواب و آسایشگاه را فراموش کرده و لرزه به پاهایمان افتاد. چند نفر با صدای لرزان گفتند: جناب سرهنگ ما به کسی توهین نکرده‌ایم، اصلاً کار خلافی نکرده‌ایم. چند نفر از بچه‌های گروهان در آسایشگاه شماره دو با چند سرباز جنب آسایشگاه ما کتک‌کاری کرده‌اند، پرسنل آسایشگاه شماره ۱ و شماره ۳ در خواب بودند.

جناب سرهنگ گفت: اگر از کسی کوچکترین صدایی بلند شود، او را می‌فرستم به انفرادی و فردا هم از ارتش اخراج می‌شود. یکی یکی شروع به بازجویی و سوال از سه طرف کرد. از پشت سر سوال می‌کرد، سرمان را نمی‌توانستیم برگردانیم، از صدای پا معلوم می‌شد که بازجویی سرپایی می‌شویم، تا اینکه نوبت به من رسید. فرمانده آرام کنار گوشم گفت: جریان امشب چه بود، چه کسی به اعلیحضرت توهین کرد؟ رو به دیوار گفتم جناب سروان، کسی توهین نکرده، آن سرگروهبان مرتباً می‌آمد و می‌رفت و ما را تهدید می‌کرد دماغ بزرگی داشت و با کلاه لبه‌دارش شبیه خروس بود. بچه‌ها به او می‌گفتند خروس! خروس آمد، خروس رفت که آخر سر بچه‌ها فریاد زدند، زنده‌باد خروس! موضوع خروس هم همین است و بعد سوال کرد که؛ موضوع آسایشگاه چه بود؟ گفتم هیچ اطلاعی از آن ندارم چون در خواب بودم. ولی آنطوری که در داخل سلول صحبت می‌کردند، پرسنل آسایشگاه شماره ۲ با سربازان آسایشگاه کوچک زد و خورد کرده بودند. حالا گناه کدامشان بوده، من بی‌اطلاع هستم. سپس جناب سرهنگ آمد و خیلی آرام با صدای وهم‌انگیز از پشت سر به من گفت: اگر راستش را بگویی، شما را از تنبیه معاف خواهم کرد. حتماً همه توهین نکرده‌اید، چند نفرتان اینکار را کرده و شما ندانسته وارد جریان شده‌اید. دوباره با صدای لرزان‌تر از دفعه قبل جریان گروهبان و خروس را تکرار کردم. حالا بی‌اطلاع هستم که دیگران چه جوابی می‌دهند، زیرچشمی دوستان کنارمان را زیرنظر دارم و مشاهده می‌کنم که از آنها هم سوال و جواب می‌شود. تا ساعت ۴ صبح حدود ۲ ساعت به این شکل بازجویی شده و فرمانده پادگان در وسط حیاط بازداشتگاه قدم می‌زد. افسر نگهبان و فرمانده از نفرات دیگر سوال و جواب می‌کردند. دیگر طاقت ایستادن را از دست داده و کاملاً خسته شده بودیم، بازجویی‌ها و تهدیدها تمام شد. فرمانده پادگان به فرمانده گروهان دستور داد که تمامی افراد را فردا برای تحقیق به ضداطلاعات بفرستید و پرونده آنها را برای من بیاورید.

با رفتن فرمانده پادگان اجازه رفتن به آسایشگاه و خارج شدن از بازداشتگاه را دادند. به سمت آسایشگاه مانند لشگر شکست خورده حرکت کرده خسته و وامانده به آسایشگاه آمدیم و به خواب فرو رفتیم. چشمانمان گرم نشده بود که ارشد گروهان دستور بیدارباش داد که برای صبحگاه آماده شوید.

فردای آن روز در ضداطلاعات به نوبت داخل دفتری رفته توسط افسر ضداطلاعات مورد سوال و جواب قرار گرفتیم. صحبت‌های شب گذشته و جریان زنده‌باد خروس را تکرار کردیم هر کس به نوعی این جمله را می‌گفت و در پرونده او ثبت می‌شد و بدینسان موضوع پایان یافت ولی معلوم نشد که چرا افسر نگهبان آن شب که ما هم به او علاقه داشتیم و می‌خواستیم فرمانده ما باشد، به جای جدا کردن چند نفر از گروهان که زد و خورد کرده بودند، تمامی گروهان را به بازداشتگاه آورده بود و در آخر شب هم چنین تهمت سنگینی را به ما نسبت داد.

■

دست و دلباز

نوشته: حسینی

پاهامو روی چمنا دراز می‌کنم، یک مردی میگه اونطوری نشین کثیف می‌شی. جوابشو نمی‌دم، با بستنی‌ام وول می‌خورم، اصلاً به اون چه؟ شاید من دوست دارم بستنی‌رو بریزم رو چمنا. یاد یکی از صحنه‌های «تام و جری» می‌افتم، چند لحظه بعد می‌بینم که همه چپ چپ نگام می‌کنن، انگار بلند خندیدم. حالا نوبت کندن یک چاهه، آخه خیلی تشنه‌ام شده، یه قاشق از جیبم درمی‌آرم و شروع می‌کنم به کندن زمین و می‌افتم به جون چمنا. انگار به آب نزدیک شدم. همه لباسهام گلی شد. باز دارن نگام می‌کنن، بلند داد می‌زنم: باشه به صف وایسین به همه‌تون آب می‌رسه اصلاً خودم آخر از همه آب می‌خورم، یکیشون سرشو می‌اندازه پایین. فکر کنم ناراحت شده، آروم میگم: باشه ناراحت نباش اگه آب کم بود، خودم نمی‌خورم همه‌شو میدم به تو! ایندفعه گریه می‌کنه، اما نفر پشت سری داره می‌خنده! میگم اونم میدم به تو... دوباره به کندن چاه ادامه میدم. صدای ببو ببو میاد. هم‌اتاقیم گفته بود اگه از این صداها شنیدی برو طرف مترو تا گم بشی، می‌دوم به طرف مترو چند لحظه بعد می‌بینم که

توی ماشینم، یه ماشین سفید که دو نفر هم داخلش هستن و محکم منو نگه داشتن. همونایی که چپ چپ نگام می‌کردن دور ماشین جمع شدن، داد می‌زنم: «من دلم می‌خواد جای خودم‌رو بدم به شما تا بشینین، اما اینا نمی‌گذارن»!

همونی که گریه می‌کرد میگه: «خدا شفات بده». اشک من هم دراومد و گفتم: «غصه نخور، اگه داد، اونم میدمش به تو!»

■

زهرا نظریان آزاد - تهران

سه داستان کوتاه شما را خواندم، اما هیچکدام مجوز چاپ نگرفت، آن هم به دلایلی که ارائه می‌شود ۱- «رویایی که پر کشید»: خیلی تکراری بود. ۲- «خود کرده را تدبیر نیست»: کدام پدر دیوانه‌ای وقتی دستش بی‌حس است، فرزند نوزاد تازه متولد شده‌اش را روی تنور از دست قابله می‌گیرد؟ تازه اگر هم به داخل تنور بیفتد، در عرض یک ثانیه که کشته نمی‌شود؟ پس آن پدر کم‌عقل آنجا چکاره است که دست به کار نمی‌شود تا فرزندش را بیرون بیاورد؟ ۳-«خود کرده را تدبیر نیست»: بیشتر شبیه سریال «زیرزمین» بود، اگرچه مطمئن هستم که تقلید نکرده‌اید، اما در مجموع به همان دلیل که داستان «زیرزمین» ضعیف بود، داستان شما نیز قوی نبود و خیلی شعاری بود.

حسین خدیری - از مرند

کمی، فقط با کمی مطالعه می‌توانی داستان‌های زیباتر از این سه داستان که سوژه‌هایش تکراری بود برایمان ارسالی کنی. منتظر داستان‌های قشنگت هستم.

آ - از تهران

داستان شما بد نبود، اما همانطور که بارها گفته‌ام، اگر می‌خواهید داستان خود را با نام مستعار - یا مثل شما با حروف اول نامتان - ارسال کنید، باید اسم خود را برای ما بنویسید و بعد تقاضا کنید که اسمتان برده نشود و اسم مستعار یا حرف اول آن کار شود!

ذکریا آقابابایی - گرگان

از نامه پرمهر و محبت شما تشکر می‌کنم، باور کنید همین نوشته‌های سراسر عشق است که بنده را مشتاق نوشتن می‌کند: خوشبخت باشید.

میترا فولادوند - از ؟

باور کن خیلی دلم می‌خواست یکی از داستان‌های شما را چاپ کنم، یعنی وقتی می‌بینم کسی اینقدر ذوق و شوق دارد، وظیفه‌ام تشویق اوست، نثرت روان است، کوتاه‌نویسی را نیز خوب رعایت می‌کنی اما... اما افسوس که معمولاً پایان‌بندی داستانهایت شعاری می‌شود. درحقیقت اگر مرز مقاله و داستان را در داستان‌هایت رعایت کنی، یقیناً در شمار پرکارهای این صفحه خواهی شد.

مریم مومنی - تهران

در نامه شما دو صفحه دست‌نویس وجود داشت، در یکی از آنها یادداشت شما بود که در آن نوشته بودید «امیدوارم از داستان خواستگار لذت ببرند و...» و در صفحه دوم نیز داستانی با عنوان «داستانک» به چشم می‌خورد، ولی از داستان «خواستگار» خبری نبود؟

کوچکترین شراره امید برای زاییدن عشق کافی است • استاندال

دستپخت عدسی

محمد طاهری

مردی که دنبال خط می‌گشت!

بعضی مواقع تکنولوژی و پیشرفت علم به جای اینکه در خدمت رفاه و آسایش انسان باشد، تبدیل به سوهان اعصاب و عذاب روح می‌شود و انسان ترجیح می‌دهد که از شر آن خلاص شود و خیالش را راحت کند.

دوست عزیز و شمالی مجله «اطلاعات هفتگی» آقای علی اصغر عشیری از شهر نکا، برایمان عکس مدیر مدرسه روستایشان را ارسال کرده است که به جهت دستیابی یک خط آزاد برای تلفن همراه از در و دیوار بالا رفته و تازه با این وجود موفق نشده‌اند که با تلفن همراه خود به خانه زنگ بزنند و کم مانده است که با بالا رفتن از درخت های اطراف، شانس خود را برای برقراری تماس تلفنی با خانه بیازمایند، بلکه فرجی حاصل شود و ارتباطی حتی چند ثانیه‌ای و بی‌کیفیت با اهل خانه برقرار کنند.

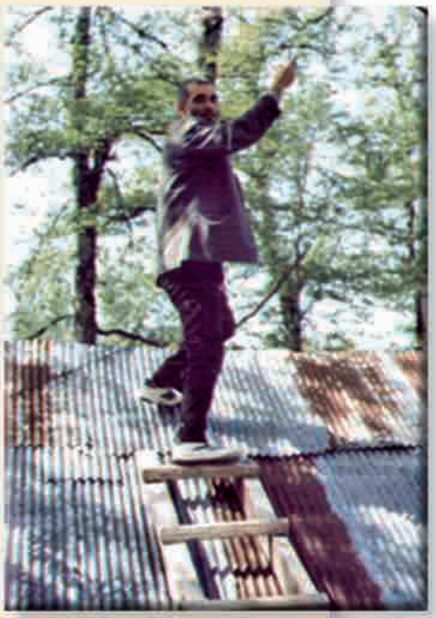

نگارنده که از قشر موبایل‌دار جامعه محسوب می‌شود، معتقد است که هیچ وقت نباید برای تماس گرفتن بوسیله تلفن همراه این‌گونه جان را در کف دست گذاشت و خطر کرد. چه کسی تضمین می‌کند که زبانم لال اگر آقای محمدنژاد از سقف به پایین سقوط کرد، هزینه درمان را که این روزها سر به فلک می‌زند، پرداخت کند؟

به قول معروف صدهزار تا از این سیم کارت‌ها و گوشیهای دوربین‌دار و بی‌دوربین فدای یک تار موی انسان. یک تماس تلفنی گرفتن که نباید به قیمت جان انسان تمام شود!

وقتی کار دنیا برعکس می‌شود!

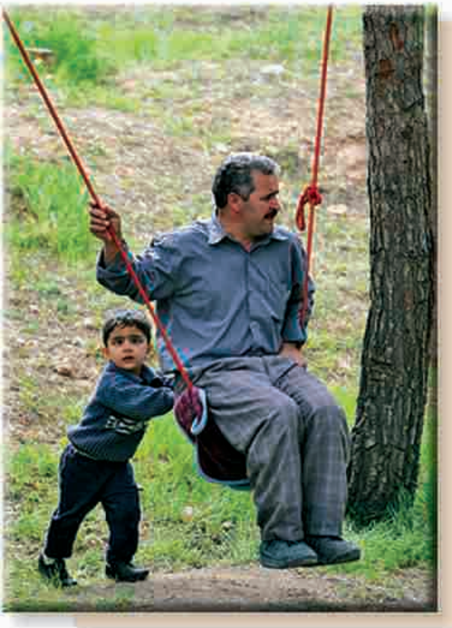

بچه که بودیم، یکبار در پارک نزدیک خانه، دستمان از دست پدر جدا شد و چند دقیقه‌ای دور خودمان چرخیدیم و پدرمان را پیدا نکردیم و تا خواستیم گریه کنیم، ناگهان به این نتیجه رسیدیم که گریه کردن هیچ فایده‌ای ندارد و فقط آبروی انسان جلوی مردم می‌رود، مگر بچه آبرو ندارد؟!

عکسی را که می‌بینید روز سیزده‌بدر امسال گرفته شده است و پسری را نشان می‌دهد که قصد دارد با انگیزه‌ای تحسین برانگیز، پدرش را با آن همه یال و کوپال، تاب سواری بدهد! به هر حال از قدیم گفته‌اند:

گهی پشت به زین و گهی زین به پشت

تکدی‌گری همراه با حرکات موزون!

تا آنجایی که یادمان می‌آید، متکدیان به چند دسته تقسیم می‌شوند: بچه بغلی، نسخه بدست، اسفند دودکن، شیشه پاک‌کن، یک دستی، ویولن‌زن و تمبک زن و... (شانس آوردیم که از سازهایی مثل گیتار و ترومپت استفاده نمی‌کنند!) و مورد آخر تکدی‌گری به مدد سود جستن از حرکات موزون بشکن و بالا بنداز است که البته به نوعی دخالت در کاسبی حاجی فیروزها به‌شمار می‌رود!

به قول معروف، انسان اگر گدایی کند، بهتر از این است که دستش جلوی مردم دراز باشد!

وسوسه کنکور!

آن موقع که هیجده سالمان بود و برای خودمان «تین ایجر» بودیم! خیال می‌کردیم که در دانشگاه چه خبر است و حتماً در آن حلوا خیرات می‌کنند و مشتاقان علم و دانش و فن و هنر در آنجا نشسته‌اند و برای رسیدن به فرداهای بهتر، یقه‌شان را چاک می‌دهند و حاضرند که برای کسب علم به «چین» و حتی به «ماداگاسکار» و «دومینیکن» و «آلاسکا» سفر کنند!

خانم نازنین زارع از رشت، برایمان عکسی از دختر و پسر جوانی را در پارک (حالا با هم نسبت دارند یا ندارند، زیاد فرق نمی‌کند!) ارسال و توضیح بیشتر را به بنده واگذار کرده است.

بعد از اینکه وارد دانشگاه شدیم و عمری را به بالا پایین رفتن از پله‌های آن سپری کردیم و دقایق زیادی را در پشت پنجره امور شهریه و مالی سرپا منتظر ماندیم و آخر هر ترم در حسرت یک نمره ده ناقابل، چقدر خون دل خوردیم و حالا که چند واحدی به پایان درس نمانده است، مثل کسانی که منتظرند دوران محکومیتشان تمام شود! برای تمام شدن درس‌ها و واحدها لحظه‌شماری می‌کنیم.

در یک نگاه، کنکور و قرص «اکستازی» شبیه هم هستند چون هر دو توهم‌زایی می‌کنند!

اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع
Email:rezaraffie@yahoo.com

دانشگاه آزاد، شهریه مازاد

در مفید بودن دانشگاه آزاد (و حتی آزادتر از اینها) هیچ حرف و حدیثی نیست؛ حتی در شعبه زدنش در خیلی جاها. از بورکینافاسو گرفته تا شاخ آفریقا.

ما که حسود و بخیل نیستیم. اگر وسعش می‌رسد و می‌تواند، برود در ایستگاه فضایی دور زمین هم که هرازچندگاه چندتا فضانورد پا در هوا در آنجا هستند، شعبه بزند. کسی جلوگیرش نیست. چون جلوگیری در همه جا خوب نیست.

◄**شاهد مثال:** مثلاً اگر کسی می‌تواند، بیاید جلو مرا بگیرد تا همین مطلب را - که احتمالاً طی آن می‌خواهم به دانشگاه آزاد بند کنم - ادامه ندهم. آهای‌ی‌ی... نفسکش!

آنچه راجع به دانشگاه آزاد، یک کمی محل بحث و دعواست، میزان و مقدار شهریه‌های دریافتی آن است که بلاتشبیه مثل نرخ اجاره بهای مسکن، سیر صعودی (حتی در شعبه عربستان سعودی) دارد. تو گویی همچین خیال کرده که دانشجویان دانشگاه آزاد، روی گنج نشستند.

همین قضیه، یک مدتی است که تبدیل به بحث روز شده و روز روشن، میان وزارت علوم و دانشگاه آزاد، کش و قوس‌هایی درحال شکل گرفتن است که ذیلاً توجه شما را به فرازی چند از این گپ گعده‌های دوستانه (که تماماً به نقل از جراید است) جلب می‌نماییم:

◄**وزارت علوم:** شهریه‌های دانشگاه آزاد هم باید براساس یک روال منطقی و فرمول ارائه شده تعیین شده و کاهش داده شود.

◄**دانشگاه آزاد:** شهریه دانشگاه آزاد زیر حد متوسط تورم جامعه است و موضوع کاهش یا افزایش آن جزو اختیارات این دانشگاه می‌باشد.

◄**پدر یک دانشجو:** همه دانشجویان دانشگاه آزاد از اقشار مرفه جامعه نیستند و مثلاً من خودم باید یک سال جان بکنم تا بتوانم شهریه فرزندم را جفت و جور کنم.

◄**رئیس جمهور:** اگر شهریه دانشگاه آزاد کاهش نیابد، تصمیم انقلابی در این باره خواهیم گرفت.

ظاهراً قرار است هیات امنای دانشگاه آزاد، طی همین هفته جاری، میزان افزایش شهریه‌های این دانشگاه را مشخص و اعلام کنند. منتهی طوری که جناب جاسبی اشاره فرمودند، در این تصمیم‌گیری‌ها، ظاهراً اعضای هیات امنا به عوض توجه به وزارت علوم (در خیابان استاد نجات‌اللهی)، گوشه چشمی به بانک مرکزی (واقع در خیابان میرداماد) دارند، چراکه به اعتقاد ریاست محترم کل این دانشگاه از هفت دولت آزاد: «این یک حق طبیعی برای یک موسسه غیردولتی است که براساس نرخ تورم اعلام شده از سوی بانک مرکزی، اقدام به افزایش یا کاهش شهریه خود کند تا بتواند از پس خرج و مخارج آن برآید.»

◄**جمعی از دانشجویان:** پس ما چطوری از پس خرج و مخارج زندگی شخصی و تحصیلی‌مان برآییم؟

◄**پاسخ احتمالی امور مالی:** این دیگر مشکل شماست. دانشگاه آزاد در مسائل شخصی و حریم خصوصی افراد دخالت نمی‌کند.

به هر تقدیر، جای نگرانی نیست. وزیر محترم علوم بنا به قولی که از ابتدای تصدی این وزارتخانه داده است، پیگیر قضیه عدم افزایش بی‌روال شهریه‌های دانشگاه آزاد خواهد بود و ریاست محترم دانشگاه آزاد هم همانطور که خودشان اخیراً قول داده‌اند، به کمک هیات امنایی که دارند، همه را از یکدم راضی خواهند کرد. فلذا ما دیگر در این ارتباط چیزی نمی‌نویسیم چون عزیزان طرف مجادله، خودشان موضوع را قبل از آن که کار به جاهای باریک بکشد، تعقیب خواهند کرد. خدا را شکر همه به فکر دانشجوهای عزیز هستند و طرح‌های مختلف برای تامین رفاه آنان و رسیدگی به وضعیت‌شان پی‌ریزی می‌کنند. از قرائن این‌طور پیداست.

◄**آخرین خبر دانشجویی:** طرح جامع پیشگیری از خودکشی درمیان دانشجویان توسط دفتر مرکزی مشاوره وزارت علوم، تحقیقات و فناوری تدوین شد. (به نقل از روزنامه فرهنگ آفرینش - ۹ آبان ۸۵)

◄**توضیح:** چون الان جا تنگ است، راجع به این طرح بعداً سر فرصت شمالی توضیح خواهیم داد.

ازدواج کیلو چند؟!

چند شبی است که سری جدید برنامه دیدنی و عبرت گرفتنی «هزار راه نرفته» از شبکه دوم سیما بر روی آنتن رفته و حقیر فقیر سراپا تقصیر نیز وسط هزار کار نکرده، فضولی کرده، درحالی که نه سر پیاز است نه ته پیاز، راجع به پیاز اشک‌آور طلاق اظهار فضل کرده که به قول دوستان «دریغ از یک لبخند»! به حساب، طنزپرداز هم هستیم. هر که اظهارنظری می‌کرد، لبخندی بر لب داشت، الا ما!... با این حال نمی‌دانیم چرا بینندگان محترم می‌خندیدند؟

◄**زبان حال یک بیننده:** کارت از گریه گذشته است، به این می‌خندیم!

شروع این هزار راه نرفته جدید با بحث «مهریه» بود. موضوعی که تمام خانواده‌های دختر و پسردار با آن درگیرند و خیلی‌ها رقم بالای مهریه را نشان شخصیت یا ضریب اطمینان بیشتر زندگی دخترشان می‌دانند. فلذا اگر دخترشان متولد مثلاً ۱۳۶۰ است، مهریه ناقابلش را ۱۳۶۰ عدد سکه تمام بهار آزادی اعلام می‌کنند که البته نشانگر روحیه آزادی‌خواهی آنها هم هست. این وسط، خانواده پسر هم با استناد به اینکه «ای بابا... مهریه را کی داده، کی گرفته» در کمال آزادی، زیر بار قبول مهریه مذکور می‌روند. ولو تا خرخره بروند.

◄**بیت مشکوک:**

«جگر شیر نداری، سفر عشق مرو»
سکه بسیار نداری، خواستگاریش نرو!

ما تا به حال شیوه‌های گوناگون تعیین مهریه را دیده یا شنیده بودیم، اما تا به حال این یک مدلش را که می‌خواهیم عرض کنیم، در خواب شب یلدا هم ندیده‌ایم. چند روز پیش - طبق نقل برخی جراید - زن جوانی که سه برابر وزن خودش سکه طلا مهریه‌اش بود، به دادگاه خانواده مراجعه کرد تا مهریه‌اش را «عندالمطالبه» به اجرا بگذارد.

ظاهراً شرط ضمن عقد این زوج مبتکر این بوده که به هنگام دریافت مهریه توسط زوجه مکرمه، به ازای هر کیلو از وزنش ۳ عدد سکه طلا از شوهرش بگیرد.

◄**پیشنهاد:** به کسانی که دفتر ازدواج و طلاق دارند، و اءیضاً به دادگاههای خانواده پیشنهاد می‌شود که از حالا محض احتیاط، یک ترازو هم در محضر و محکمه‌شان داشته باشند. شاید در موارد مشابهی نظیر همین مورد الان، مجبور شوند که عروس خانم را به وسیله ترازو بکشند.

در این مورد که نقل شد، پس از طرح شکایت زن جوان، شوهرش می‌گوید: جناب قاضی! زمانی که من به خواستگاری این خانم رفتم، فقط ۶۰ کیلو وزن داشت و مهریه‌اش هم ۱۸۰ سکه طلا می‌شد، اما از وقتی که فکر طلاق به سرش زده، پرخوری را شروع کرد و هر روز غذاهایی می‌خورد که باعث چاقی‌اش شود. تا الان هم ۱۵ کیلو (اعم از گوشت و چربی و استخوان) به وزنش اضافه شده که مصداق کلاهبرداری است.

از قرار معلوم، همسر این خانم بنا به حکم دادگاه قرار شده است تا همان ۱۸۰ سکه طلا را معادل وزن اولیه خانم به ایشان پرداخت نماید تا به خیر و خوشی از هم جدا شوند. با این حال توصیه ما به دختران دم‌بخت و پسران دست به کار شده این است که به هنگام تعیین مهریه، حتماً یک مختصر مشورتی با بزرگترهای خود داشته باشند و به‌تنهایی دست به ابتکار نزنند. اگر «وزن» زن ملاک و معیار پرداخت مهریه گردد، از فردا، تمام بشریت به دو دسته عمده تقسیم و توزین می‌شوند:

◄**دسته اول:** مردهایی که مدافع رژیم لاغری بوده و درپی سرنگون کردن رژیم چاقی هستند.

◄**دسته دوم:** زنهایی که طرفدار استقرار رژیم چاقی هستند و به دنبال براندازی رژیم منحوس لاغری می‌باشند.

در این حالت حتی میان شاعران هم اختلاف می‌افتد. زنهای شاعره، موج شعر بی‌وزن را ترویج خواهند داد و شاعرهای مرد، سنگ شعر کلاسیک و موزون را به سینه خواهند زد.

◄**سهراب امروزی:**

زن خوش، سیری چند؟!... [یا در این مورد اخیر، کیلو چند؟!...]

طنز برعکس

«رئیس جمهوری در بازدید از صدا و سیما گفت: دنیا به سرعت احمدی‌نژادی می‌شود»

روزنامه آینده نو

... وای که چه حرف جالبی...! خیلی جدید بود دکتر!...

بین حق و باطل چهار انگشت فاصله است و این مسافت کوتاه را همیشه در قضاوت خود رعایت نمایید • حضرت امیر(ع)

جالب‌ترین حقه در عکاسی

تصویری را که در زیر مشاهده می‌کنید برنده جایزه تصاویر مونتاژی خوانندگان روزنامه مشهور آبزرور انگلستان شده است! چند هزار نفر از خوانندگان روزنامه با ارسال تصاویر مونتاژ شده در این مسابقه شرکت کرده بودند و سرانجام یک گروه متشکل از چند تن از خوانندگان و چند نفر طنزپرداز و کاریکاتوریست مشهور که به عنوان هیات داوران برگزیده شده بودند، تصویری را که مشاهده می‌کنید، انتخاب کردند. خواننده‌ای که تصویر فوق را طراحی کرده بود، در کنار عکس چنین شرح داده است: (دیوید بکهام به عنوان کاپیتان تیم ملی انگلستان در مسابقه‌ای در برابر تیم ملی سوئد، در هنگام معارفه با کاپیتان سوئدی‌ها و رد و بدل کردن یادبودها به طرف سوئدی خود می‌گوید: «من تصمیم گرفته‌ام تا به جای پرچم، این کیک را که همسرم، ویکتوریا همین امروز پخته به شما هدیه کنم که قبل از آغاز مسابقه به همراه سایر بازیکنان تیم خودتان آن را نوش جان کنید!») هیات داوران درخصوص دلایل خود برای انتخاب این عکس به عنوان برنده مسابقه چنین آورده است: «این عکس نمادی از دوستی‌ها و شرافت و توجه به زندگی خانوادگی در اوج رقابت و هیجان، آن هم در قالبی به غایت خنده‌آور است.»

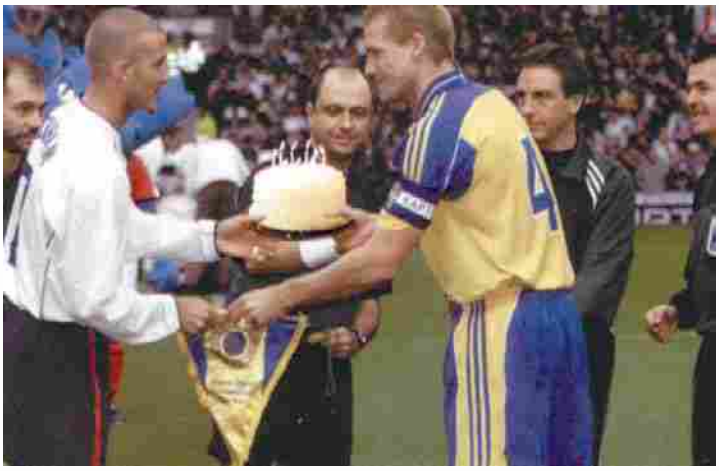

جزیره عجیب

در نیمه راه میان جزیره هاوایی و جزیره عظیم و قاره مانند استرالیا، یک جزیره بسیار کوچک به نام «**نائورو**» وجود دارد که تعجب زمین‌شناسان را برانگیخته است. درواقع آنچه که باعث تعجب شده، سنگهای صخره‌ای موجود در این جزیره است که تعدادی از آنها را در تصویر مشاهده می‌کنید. پس از آزمایشهای مختلف این سنگ را از گوشه «صخره‌ای فسیل شده» شناسایی کرده‌اند اما آنچه که بیشتر به نظر زمین‌شناسان عجیب آمده است، مقدار بالای فسفات است که در این سنگها وجود دارد. با این تفکر، عده‌ای بر آن شدند که از این مورد برای انعکاس رنگ و نور در ساختمان بهره بگیرند و به همین منظور آن را صیقل دادند. اما پس از صیقل دادن، درنهایت تعجب متوجه شدند که خصوصیات این سنگ تغییر کرده و فسفات موجود در آن هم از بین رفته است. این تصور برای زمین‌شناسان پیش آمد که این گونه سنگ صخره‌ای را نباید صیقل داد و به همان صورت طبیعی باید آن را مورد استفاده قرار داد. اما پدیده‌های اعجاب‌آور در مورد این سنگ همچنان ادامه داشت و پژوهشگران متوجه شدند که این سنگ تنها در جزیره «نائورو» خصوصیات خود را حفظ می‌کند و به محض اینکه آن را به محل دیگری انتقال می‌دهند، همه ویژگی‌های خود را از دست می‌دهد. این پدیده عجیب هنوز هم زمین‌شناسان را به خود مشغول داشته است و تاکنون تنها پاسخ قانع‌کننده‌ای که برای آن بدست آورده‌اند، حضور نوعی اسید فسفریک در داخل خاک است که در شب هنگام تبخیر شده و در هوا و جو جزیره «نائورو» داخل می‌شود. ضمناً این ویژگی بسیار نادر در آب و هوای این جزیره، روی سنگ‌های صخره‌ای هم تاثیر گذاشته است. درست مثل آن است که سنگهای این جزیره جان دارند و وقتی آنها را به جای دیگری می‌برند، می‌میرند!

آموزش برای بهداشت دهان و دندان

چند سالی است که کانالهای تلویزیونی در آمریکا، در پیام‌های مختلفی سعی کرده‌اند تا کودکان را درخصوص سلامت و بهداشت دهان و دندان آگاه کرده و آموزشهای لازم را به آنها نشان دهند و در این راه از ابزار تبلیغاتی مختلفی که بتواند کودکان را جذب کرده و روی آنها تاثیر لازم را بگذارد، استفاده کرده‌اند. اما طی چند ماه گذشته، یک پیام یک دقیقه‌ای در این مقوله، چنان مورد توجه کودکان و خانواده‌ها قرار گرفته که در محافل مختلف از آن گفتگو می‌شود. در این پیام، مادری به نام کارن که بچه‌ها در پیام‌های مختلف مربوط به بهداشت دندانها او را مشاهده کرده‌اند، این بار در تگزاس در کنار بوفالویی به نام مندی، مشغول تمیز کردن دندانهای این حیوان است و محبوبیت این پیام که لحظه‌ای از آن را در تصویر مشاهده می‌کنید، در میان کودکان به حدی است که پوسترها، تصاویر، عروسکها و حتی رباتهای گوناگون به شکل «مامان کارن» و «مندی» ساخته و به بازار عرضه شده و با فروش خارق‌العاده‌ای هم مواجه بوده است. ضمن آنکه برطبق آماری که از پرسش‌نامه‌های ارسالی به خانواده‌ها بدست آمده، از هنگام نمایش پیام بهداشتی فوق‌الذکر، توجه کودکان به سلامت دندان و دهان به شکل قابل ملاحظه‌ای و به میزان قابل توجهی افزایش یافته است.

برخی هنوز کار می‌کنند!

این همه پیشرفت در تکنولوژی و دستاوردها در علوم مختلف که در بسیاری از موارد،ماشین و ربات را جانشین نیروی انسانی کرده است، برای مردمانی که در تصویر آنها را مشاهده می‌کنید، هیچ معنا و مفهومی ندارد. این افراد از قبیله هاتویی در کشور لسوتو واقع در جنوب آفریقا هستند که این کشور جایگاه برخی ازسنتی‌ترین و درواقع عقب مانده‌ترین قبایل جهان است. افراد قبیله هاتویی از ابزار دست ساز و بسیار ابتدایی برای انجام کارهای خود از جمله ساختن کلبه و قایق و امثال آن استفاده می‌کنند. یکی از تخصص های آنها در ساختن ادوات موسیقی و سازهای کوبه‌ای است (سازهای ضربی مانند طبل، دف و دایره) در این قسمت هاتویی‌ها چنان ادوات خوش صدایی ساخته‌اند که حتی آن را به شهرهای آفریقای جنوبی نیز صادر کرده‌اند و درواقع نام هاتویی بر روی یک وسیله موسیقی، به عنوان تضمین‌کننده کیفیت مطلوب برای آن محسوب می‌شود. نکته جالب اینکه هنوز هم هاتویی ها از میخ و لولاهای چوبی استفاده می‌کنند و درواقع فلز حتی در ابزار دفاعی و جنگ هم برای آنها کاربردی ندارد. در تصویر عده‌ای از هاتویی‌ها را هنگام ساختن یک قایق مشاهده می‌کنید.

کامپیوتر همه کاره برای خانه

رایانه‌ای راکه در تصویر مشاهده می‌کنید و توسط شرکت سونی طراحی شده، مدل VA-۱۰ است که مخصوص استفاده در خانه تنظیم شده است. درواقع این کامپیوتر به‌گونه‌ای طراحی شده که تنها نیازهای مختلف صوتی و تصویری در خانه را به عنوان یک مرکز فرماندهی کنترل کند. بدین ترتیب می‌توان تلویزیون و سایر وسایل آنالوگ و دیجیتال را توسط دیسک سخت افزاری که در این کامپیوتر قرار دارد و قدرت حاصل از آن به ۲۵۰ جی.بی می رسد، برنامه ریزی کرد و در طول روز که شخص برای انجام کار روزانه یا سایر امور خود در خانه نیست. این دستگاه می‌تواند با برنامه‌ای که برای آن تعیین می‌شود، همه برنامه‌های انتخاب شده تلویزیونی، رادیویی و ماهواره‌ای را روی دیسک سخت افزاری خود ضبط کرده و سپس به انتخاب شخص آن را به دیسک، سی.دی و نوار ویدیویی یا صوتی انتقال دهد. در این میان VA-۱۰ با توان ۱۲۸M-B خود، در حدود شش هزار و ششصد گرافیک را هم در بانک اطلاعاتی خود جمع آوری کرده است که می‌توان با سرعت اعجاب آوری ارتباط با رسانه‌های مختلف را هم به وسیله آن برقرار کرد.

این رایانه پرقدرت را شرکت سونی با قیمتی در حدود دو هزار دلار از پایان سال جاری به بازار عرضه خواهد کرد، تا از فصل رد و بدل شدن هدایا برای شناساندن این کامپیوتر خانگی به عموم مردم، استفاده مطلوب را برده باشد.

و این است گران‌ترین شهر جهان

اصولاً شهر ملبورن در استرالیا را یکی از شهرهای بسیار گران از نظر شاخص قیمت‌ها می‌دانند و هزینه بسیار بالای زندگی در ملبورن سبب شده که این شهر عظیم هنوز نسبت به بزرگی و وسعت آن دارای جمعیت محدودی باشد، اما در یک مقوله بخصوص، ملبورنی‌ها افتخار این را دارند که به عنوان گران‌ترین شهر جهان آنها را تخمین بزنند و آن هم در مورد بهای اجاره مکان برای دفتر کار یا اداره است، درواقع یکی از برج های ویژه دفاتر کاری را که در تصویر مشاهده می‌کنید، برای هر مترمربع در ده طبقه بالایی یکهزار و پانصد دلار طلب می‌کنند، بنابراین تنها برای اجاره یک دفتر بیست متری باید مبلغی معادل سی هزار دلار در ماه پرداخت شود! البته در طبقات پایین‌تر، این اجاره کمتر می‌شود اما باز هم هرگز شما نمی‌توانید در ملبورن و در مرکز شهر، دفتر کاری را به بهای کمتر از یکهزار دلار پیدا کنید. البته دلیل آن هم واضح است، ملبورن یکی از مهمترین و فعال‌ترین شهرها از نظر معاملات و روابط اقتصادی بین المللی است و تقریباً همه شرکت‌ها و کمپانی‌های بین المللی، دفتری را در ملبورن، دراختیار دارند اما مشکل اینجاست که بر طبق پیش‌بینی‌های صورت گرفته طی چهار سال آینده یعنی تا سال ۲۰۱۰ میلادی، اجاره دفتر کار در ملبورن ممکن است تا پنج هزار دلار برای هر مترمربع افزایش پیدا کند که درواقع رقمی گیج کننده است.

خردمند باشید تا توانگر باشید ● قابوسنامه

خدای قادر

نوشته: سیما فروتن

دخترک کنار چاله پر از آتش چمباتمه زده و هرازگاهی چند تکه هیزم میان آن می‌انداخت. رقص شعله‌ها سر به سقف کلبه می‌سایید و لهیب گرما فضا را به حد مطلوب می‌رساند. تمام فکرش متوجه مادر بود. زنی باردار که در اتاق پشتی میان بستر افتاده و درد می‌کشید. از جا برخاست و نزد او رفت. زن هر چند لحظه از فرط درد به هم می‌پیچید. برق ترس و هراس از دیدگانش خوانده می‌شد. دختر دلش به حال او می‌سوخت. لبخندی به لب آورد و پرسید: ننه، میخوای برم خاله نصرت‌رو صداش کنم؟

- نه... می‌ترسم یکی صداتو بشنفه. الانه که سروکله‌اش پیدا میشه. نمی‌خوام تا وقتی بچه به دنیا میاد کسی خبردار بشه. حالا زوده خیلی مونده تا وقتش برسه.

خواست از اتاق خارج شود که مادر صدایش کرد: ننه معصوم همه وسایل‌رو آماده کردی؟

- بله، آب جوشه، بقچه بچه روی صندوقه، طشت و تیغ هم زیر تخته، قرآن را هم بالای سرت گذاشتم.

- دستت درد نکنه ننه، پس کو خواهرات؟ بچه‌هام رو توی این سرما کجا فرستادی؟

- به مرضیه گفتم همه‌رو ببره خونه اقدس خانوم اینا با بچه‌ها بازی کنن. حتی کبری کوچولوهم رفته!

زن با آرامش پلکهایش را روی هم نهاد و به فکر فرو رفت. هنوز صدای خشمگین همسرش در گوشهای او طنین می‌انداخت:

همین فردا با زبیده میری پیش خاله نصرت بچه‌رو می‌اندازی اگه بگم خرما از کره‌گی دم نداشت دس از سرم ورمیداری؟ بابا من بچه نمی‌خوام. زیرنون همین شیش تا کمرم شکسته...، یه سرخر دیگه هم می‌خوای بهشون اضافه کنی.

- عباس آقا از خدا بترس، گناهه دستی بچه‌رو به کشتن بدیم. برکت از خونه‌ات میره‌ها، شاید خدا خواست این یکی پسر شد. دست از لجاجت بردار مرد! معصیت داره.

- کدوم برکت؟ من که هرچی نیگا می‌کنم دوروبرم پر شده از نکبت. نمی‌خواد منو خام کنی.

سپس صدای زبیده که می گفت: عباس گفته یا بچه رو بنداز یا اگه راضی نشدی سرت هوو بیاره. یه زن جوون که براش چند تا پسر بزاد.

متعاقب این افکار درد سمج و شدیدی در کمرش پیچید و فریادش به هوا رفت. معصومه با چشمانی مضطرب و نگران به اتاق پشتی دوید. دخترک نمی‌دانست چه کند. در این لحظه در کلبه با صدای قیژوقیژی باز شد و زن جوانی همراه با پیرزن چاق و قدکوتاهی وارد شدند: معصوم، هی مرضیه کجائین؟

- سلام خاله نصرت. ننه‌ام توی اتاق پشتی دراز کشیده. درداش بیشتر شده!

پیرزن درحالیکه آستین‌هایش را بالا می‌زد با اخمی ساختگی خطاب به او گفت:

- هوای کلبه سرده، انگار زمهریر می‌باره، بدو آتیش چاله‌رو زیادترش کن. مونس تو هم بیا اینجا وردست من، خدیجه نترسی‌ها بچه خب چرخیده و خیالی نیس.

زن با ترس از لحظات اجتناب‌ناپذیری‌که در انتظارش بود به حرکات پیرزن نگاه می‌کرد. معصومه کنار چاله آتش برگشت و تندوتند هیزم اضافه کرد. ناگهان جیغ مونس درآمد:

- آهای دختر معلومه چه می‌کنی؟ الانه که سقف کلبه آتیش بگیره. کتری‌رو بیار. معصومه شتابان چند تکه هیزم نیمه سوز را از چاله بیرون کشید و برزمین کوبید تا کاملاً خاموش شود. سپس کتری آب را به طرف اتاق پشتی برد که جیغ مادر دلش را لرزاند: مونس تورو‌خدا بذار بیام تو... فقط یه بار ننه‌مو نیگا کنم.

- نه... خوبیت نداره. کتری‌رو بده به من قول میدم بچه که اومد بذارم نیگاش کنی. پس از این حرف محکم در را بست. از لای درز در به داخل نگاه کرد. پیرزن کنار گوش مادر نجوایی کرد و دست به کار شد. به در تکیه داد و پلکها را روی هم نهاد. دیری نپایید که صدای ونگ‌ونگ نوزاد به هوا بلند شد. لبخندی به روی لب آورد و لای در را کمی باز کرد. مونس بلافاصله بچه را شست و لای ملافه‌ای پیچید و پتوی کهنه را دور آن گرفت. اندکی از صورت نوزاد را دید. سرپنجه ایستاد و از بالای شانه مونس به مادرش نگریست. نفهمید خاله نصرت چه گفت که چهره زن زائو درهم فرو رفت و قطرات عرق برپیشانی‌اش نشست، از لابه لای کلمات آنها فهمید بچه‌شان دختر است. زانوانش لرزید و برزمین نشست. نصرت با صدای‌خش دار خود فریاد زد: آهای معصومه بدو خونه اقدس خانوم اینا بگو خاله گفت کمی شیرخشت ترنجبین برام بفرس. اگه پرسید بچه اومد بگو نه... هنوز ننه‌ام نزاییده... فهمیدی؟

با حرف شنوی سرش را تکان داد. سپس در حالیکه بغض بالاآمده در گلویش را فرو می‌برد از در کلبه بیرون دوید. صورت نوزادشان جلو چشمش آمد سرخ و تپل بی اختیار خندید. دقایقی بعد به کلبه برگشت. خبری از نصرت و مونس نبود!

چاله پراز خاکستر شده و هوای درون سرد شده بود. با عجله خاکسترها را کنار زد. هیزم را رویهم گذاشت و کبریت کشید. در همین وقت نگاهش روی بقچه لباس بچه ماسید. همانطور دست نخورده سرجای خود قرار داشت. دلش فروریخت و به اتاق پشتی دوید. پتو را از روی مادر کنار زد. اثری از بچه ندید. فریاد کشید: ننه...ننه پس کو بچه‌مون؟

مادر چشمان سرخ و بی‌رمق خود را باز کرد و جواب داد: معصوم ننه، بچه مرده بدنیا اومد.

گریه کنان نالید: دروغ نگو ننه، خدا بدش میاد. من خودم بچه رو دیدم، صداشو شنیدم. وقتی زن با چشمانی پراشک سکوت خود را ادامه داد، با دستان کوچک خود شانه‌های مادر را گرفت و به شدت تکان داد و متعاقب آن فریاد کشید: ننه تورو خدا چی به سر بچه‌مون آوردین؟ اون پیرزن هف‌هفو بچه‌مون‌رو کجا برد؟ ننه حرف بزن.

زن ضعیف و نالان سرجای خود نیم خیز شد و گفت: معصوم دخترم، خودم هم دارم دیوونه می‌شم. بچه‌رو بردن سر آسیاب کهنه بذارن تا یخ بزنه و بمیره، بدو ننه تا خواهرت یخ نزده ورش دار. بذار عباس هر کاری می‌خواد بکنه. به جای یه هوو ده تا سرم بیاره باکی نیس. نمی‌خوام قاتل بچه‌ام باشم. بدو معصوم... بدو... بدو. معصومه دیگر نبود تا کلمه آخر را بشنود. مثل تیری که از چله رها شود به سوی آسیاب کهنه دوید. از کناره شیب آن بالا رفت. پنجه‌هایش از فرط سرما گز و گز می‌کرد.

ناگهان چشمش به پتوی کهنه افتاد. با قدرتی مضاعف به سوی آن رفت و در یک چشم بهم زدن پتوی بچه و بچه را قاپید و به سرعت بازگشت. بچه را کنار چاله روی زمین گذاشت تا گرم شود. چند ثانیه بعد صدای گریه نوزاد به هوا رفت. انگار قشنگترین آهنگ دنیا را شنیده بود. به سوی بقچه برگشت و در همین وقت مادر را دید که با حالی نزار به چهار چوب در تکیه داده و آنها را تماشا می‌کند. بچه را باز کرد. لباسهای نوزادی را در لهیب آتش گرم کرد و همانطور که پشت به مادر داشت، پتوی بچه را کنار زد تا در تن او لباس بپوشاند که ناگهان تمامی پیکرش لرزید. سپس روی زمین پیچید و متعاقب آن به طرف مادر چرخید. با دیدگانی از حدقه در آمده به او نگریست. دهان باز کرد تا حرفی بزند اما خشکش زده بود. زن فریاد زد: ها چته دختر؟ بچه‌ام مرد؟ با هزار زحمت از جا برخاست و بریده بریده گفت: ن..ن...ننه...ب..ب.. چه مون پ...پ...سره... اون پسره...

شیر در سینه زن جوشید و فوران زد. او نیز درحالیکه قبض روح می‌شد با هق هقی‌شادمانه فریاد کشید: چی ... چی میگی دختر؟

خداوندا شکرت شکر یا الرحم الرحمین... صدای گریه نوزاد فضای کلبه را فرا گرفت.

■

یک هفته حادثه

تهیه و تنظیم: پ - شایق

ماجرای رئیس جمهوری آمریکا و راننده بی‌ادب

راننده اتوبوس سرویس یک مدرسه‌ای در «سیاتل» آمریکا که هنگام دیدار جورج بوش از این شهر، برخلاف دیگران که برای بوش دست می‌زدند با انگشت دستش حرکتی غیرعادی و غیراخلاقی انجام می‌داد، کارش را از دست داد.

این زن ۴۳ ساله هنگامی که خودروی حامل جورج بوش از کنار اتوبوس او رد شد، با حرکات غیراخلاقی انگشتانش، بوش را به تمسخر گرفت که در این میان «دیورایچارت» نماینده جمهوریخواه کنگره آمریکا که همراه جورج بوش بود، موضوع را به اداره مربوطه گزارش داد و آنها نیز وی را به خاطر بی احترامی به رئیس جمهور از کار برکنار کردند.

البته این زن دلیل برکناری خود را به همکارانش گفته بود تا شاید با وساطت آنها به کارش بازگردد، اما چون جورج بوش متوجه حرکات زننده وی شده بود دیگر این کار امکان‌پذیر نشد.

دختر ۱۰ ماهه در فریزر

«دریک هاردی» مرد ۲۱ ساله کانادایی، برای پایین آوردن تب فرزند نامزدش او را در فریزر گذاشت.

بنا به این گزارش، خانم «جودی» هنگامی که از خرید روزانه به خانه بازگشت و به آشپزخانه رفت تا مواد غذایی را در یخچال بگذارد که ناگهان در جای خود میخکوب شد، چون دختر ۱۰ ماهه‌اش در فریزر بود. خانم جودی او را درحالی که به شدت گریه می‌کرد فوراً به بیمارستان رساند و به دنبال این ماجرا «دریک هاردی» نامزد ۲۱ ساله این زن که در زمان نبودش در خانه حضور داشت، تحت بازجویی قرار گرفت. او مدعی شد: دختر جودی گریه می‌کرد. وقتی دستش را گرفتم تب شدیدی داشت، هرچه پارچه خیس روی سرش گذاشتم تبش پایین نیامد. من هم که بچه‌داری بلند نبودم خیلی با خود کلنجار رفتم که چه کار باید کرد بالاخره به این فکر افتادم که اگر او را چند دقیقه‌ای در فریزر بگذارم تبش قطع خواهد شد. بدین ترتیب او را در فریزر گذاشتم.

با اظهارات ناپدری جوان، پلیس به جرم به خطر انداختن جان نوزاد او را دستگیر کرد و دختر ۱۰ ماهه، برای مراقبت‌های ویژه هم‌اکنون در بیمارستان بسر می‌برد.

خودکشی داماد بخاطر مهریه عروس!

چند روز پیش یک مرد کرمانی که توان پرداخت مهریه همسرش را نداشت، درپی شکایت او و صدور حکم بازداشت، در حضور ماموران پلیس که برای اجرای حکم قضایی مراجعه کرده بودند، خود را از ساختمان ۴ طبقه به پایین پرت کرد.

درپی اعلام شکایت زنی علیه همسرش درخصوص پرداخت مهریه و صدور حکم بازداشت او، ماموران به در منزل این مرد مراجعه کردند و در این هنگام مرد با مشاهده ماموران جلوی در منزلش، از آنجا که توان پرداخت مهریه را نداشت، به پشت‌بام یک ساختمان چهارطبقه رفته و خود را به زمین پرت کرد، اما به‌رغم اقدام به خودکشی وی، ماموران مرد نگون‌بخت را به بیمارستان انتقال دادند و خوشبختانه از مرگ حتمی نجات یافت.

اما به دلیل صدمات وارده به پا و دست‌ها همچنان در بیمارستان بسر می‌برد.

زن سوری کیف‌قاپ‌ها را از رو برد

دو موتورسوار که می‌خواستند کیف پر از پول زن گردشگر سوریه‌ای را در تهران بقاپند با مقاومت او و تلاش پلیس دستگیر شد.

خانم فاطمه شریف که تبعه سوریه است، هفته گذشته درحال عبور از یکی از خیابانهای خلوت بلوار فردوس، ناگهان با هجوم دو موتورسوار جوان روبرو شد، اما این زن شجاع با حفظ خونسردی خود چنان درسی به آنها داد که در نتیجه این درگیری پلیس گشت فوراً در محل حاضر شد و دزدان را دستگیر کرد.

امید و کاظم که به ترتیب ۲۴ و ۲۶ سال دارند با صورتهای خونین - که زن سوری با چنگ و دندان آنها را زخمی کرده بود - در بازجویی‌ها به چندین فقره جرم مشابه در تهران اعتراف کردند و اکنون برای بررسی‌های تکمیلی و افشای سایر جرایم احتمالی در بازداشت به سر می‌برند.

باز هم تهدید با فیلم غیراخلاقی

مرد جوانی که با تهیه فیلم غیراخلاقی از یک دختر جوان قصد داشت او را برای تسلیم شدن در برابر خواسته‌اش تهدید کند به دام قانون گرفتار شد.

چندی قبل دختر جوانی با مراجعه به دادسرای جنایی تهران طی شکایتی گفت: مدتی پیش با پسر جوانی آشنا شدم تا اینکه بالاخره پس از مدتی تصمیم گرفتم به رابطه‌ام با وی پایان دهم، چون او مرد دلخواه آینده‌ام نبود، اما این پسر جوان هنگامی که متوجه تصمیم من شد گفت: از من فیلم غیراخلاقی تهیه کرده و اگر به رابطه‌ام با او ادامه ندهم این فیلم را پخش می‌کند.

پس از طرح شکایت از سوی دختر جوان بلافاصله پلیس به دستور بازپرس ویژه وارد عمل شد و متهم را دستگیر کرد.

این جوان در بازجویی به جرم خود اقرار کرد و هم‌اکنون در انتظارات مجازات به سر می‌برد.

کور کلاهبردار دستگیر شد

پیرمردی که به بهانه جراحی چشمان نابینای خود از افراد خیر مبالغ زیادی پول اخاذی می‌کرد، دستگیر شد.

به گزارش خبرنگاران؛ مرد ۶۲ ساله‌ای به نام «مهدی - س» که از استان فارس به تهران آمده بود، به شیوه‌ای نادر از خانواده‌های مرفه خیرخواه کلاهبرداری کرد.

این پیرمرد سربرگ چند مطب چشم‌پزشک سازمان‌های مختلف را به دست آورده و سپس افراد خیر را شناسایی کرده و با استفاده از نوشته‌های داخل این سربرگ‌ها از آنها پول می‌گرفت.

این پیرمرد که به این شیوه از ۳ نفر بیش از ۱۳ میلیون تومان کلاهبرداری کرده بود چند روز پیش به منزل چهارمین خیرخواه در بلوار مرزداران تهران رفت اما صاحبخانه که به او مشکوک شده بود به بهانه آوردن پول به داخل منزل رفت و موضوع را به مرکز فوریت‌های پلیسی اطلاع داد. ماموران بلافاصله در محل موردنظر حاضر شده و وی را دستگیر کردند.

قبل از صحبت از تلفن عمومی بخوانید

با هوشیاری زن جوانی، صاحب مغازه‌ای که اقدام به شنیدن و ضبط مکالمات تلفنی یکی از کیوسک‌های مخابراتی می‌کرد، شناسایی و از سوی پلیس اصفهان دستگیر شد.

بنا به این گزارش، درپی شکایت زنی به معاونت اطلاعات اصفهان مبنی بر اینکه درحین مکالمه تلفنی از طریق کیوسک تلفن عمومی متوجه شده صدای وی و مخاطبش از طریق رادیوی یکی از مغازه‌های اطراف پخش می‌شود، بلافاصله تحقیقات پلیس آغاز شد.

پلیس اصفهان با توجه به حکم صادره از سوی مقام قضایی مغازه «رضا - د» ۲۷ ساله را مورد بازدید قرار داد و در بررسی به عمل آمده از محتویات نوار کاست و مستندات جمع‌آوری شده مشخص شد، رضا علاوه بر شنود مکالمات تلفنی افراد، صدای بعضی از مشتریان خود بخصوص دخترخانمها را ضبط و از آنها سوءاستفاده شخصی می‌کرده است.

گفتنی است متهم با قرار صادره از سوی مقام قضایی روانه زندان شد.

پیروزی نهایی و اصلی در زندگی، پیروزی در مبارزه با نفس است. • علامه حلی

پاورقی خارجی

برنده بهترین کتاب پلیسی سال

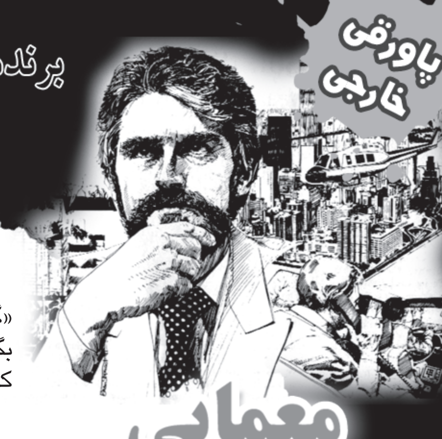

معمایی برای عقل باختگان

قسمت بیست و هشتم

O نوشته: **Patrick Quentin**

O ترجمه: **سیروس گنجوی**

شخصیت‌های داستان

- **پیتر دولوت**: مردی که این داستان را تعریف می‌کند.
- **دکتر «لنز»**: رئیس آسایشگاه
- **دکتر «مورنو»**: روانپزشک بخش
- **آقای «لاریبی»**: پیرمرد ثروتمندی که دکتر «لنز» معتمد دارایی او است.
- **دانیل لاریبی**: دختر آقای «لاریبی»
- **دوشیزه «ایزابل براش»**: پرستار روز
- **خانم «فوگارتی»**: پرستار شب
- **جو فوگارتی**: شوهر خانم «فوگارتی» قهرمان سابق کشتی، مسوول «فیزیوتراپی» و ماساژ دادن بیماران (که به طور مرموزی کشته می‌شود).
- **«وارن»**: نگهبان شب و برادر خانم «فوگارتی»
- **فرانتس استرابل**: موسیقیدان سرشناس و رهبر بزرگ ارکستر
- **مارتین گیدیز**: مرد انگلیسی آرام که مبتلا به بیماری خواب است.
- **بیلی ترنت**: پسر شیک‌پوشی که خیال می‌کرد در یک رستوران کار می‌کند!
- **دکتر «استیونز»**: دکتر آسایشگاه
- **آیریس پتیسون**: دختر جوانی که «پیتر دولوت» راوی داستان عاشق اوست.
- **دیوید فن‌ویک**: مردی که مدعی بود با عالم ارواح ارتباط دارد.
- **خانم «پاول»**: زنی که جنون سرقت دارد و اشیاء را کش می‌رود!
- **جان کلارک**: نگهبان جدید
- **سروان «گرین»**: کارآگاه.

سرپرست آسایشگاه سری تکان داد و گفت:

- متشکرم «وارن». ضمناً آقای «دولوت» و آقای «گیدین» حرفهایی دارند که مایلند با پلیس درمیان بگذارند. از کارآگاه «گرین» هم خواهش کن چند لحظه کارش را در آزمایشگاه کنار بگذارد و به اینجا بیاید!

قبل از خروج «وارن» از اتاق، دکتر «لنز» به طرف من برگشت و گفت:

- من تصور می‌کنم آن دسته از کارکنان هم که می‌توانند کار خود را موقتاً رها کنند باید به اینجا بیایند. موضوع کوچکی هست که باید روشن شود.

من گفتم: - بگویید همه‌شان بیایند!

دکتر «لنز» گفت:

- بسیار خوب «وارن»، از دوشیزه «براش»، خانم فوگارتی، دکتر مورنو و کلارک هم خواهش کن به اینجا بیایند. و به دکتر «استیونز» سفارش کرد که مسوولیت بیماران مرد را به عهده بگیرد.

پس از رفتن نگهبان، دکتر «لنز» لباس برزنتی را که شبیه یک کت بود بالا گرفت و به ما دو نفر گفت:

- ملاحظه بفرمایید! فکر کنید من یک شعبده‌باز هستم. امیدوارم بتوانم به شما نشان بدهم که برای هر کس، این امکان وجود دارد که خودش را درون این لباس محبوس کند و بعد، دوباره سالم از آن بیرون بیاید!

دکتر «لنز» هنگام ادای این کلمات، با آن ریش انبوه و ابروان پرپشت خود، به جادوگری می‌مانست که قصد داشت زمین و زمان را به هم بدوزد! اما آهنگ صدایش را پایین آورد و ادامه داد:

- متاسفم که سن و سالم اجازه این کار را نمی‌دهد. یعنی پیرتر از آنی هستم که این آزمایش را روی خود پیاده کنم، اما شما آقای «دولوت» شاید بتوانید نقش کسی را بازی کنید که ما اصطلاحاً او را موش آزمایشگاهی شعبده‌باز می‌نامیم!

من جلو رفتم و دکتر «لنز» با حالتی نمایشی و اسرارآمیز، شروع به کار کرد. کوشید شانه‌های مرا در داخل این لباس ببندد، اما ناگهان مکث کرد و گفت:

- آقای «دولوت»، من مایل بودم شما بخصوص، این آزمایش را ببینید. بنابراین، ترجیح می‌دهم از یک موش آزمایشگاهی دیگر استفاده کنم. به «وارن» زنگ خواهم زد تا برای این منظور، به اینجا بیاید.

«گیدین» که سراپا غرق تماشا شده بود، از روی صندلی‌اش برخاست و با لبخندی حاکی از رضایت گفت:

- نیازی به این کار نیست. می‌توانید این آزمایش را روی من امتحان کنید!

چهره رئیس آسایشگاه درهم رفت و گفت:

- آقای «گیدین» من می‌خواستم از شما چنین خواهشی کنم. اما فکر کردم که استفاده از یک شخص مبتلا به مرض خواب، مستلزم یک ریسک غیرضروری است.

مرد انگلیسی با اصرار گفت:

- اوه، اشکالی ندارد. در حدود نیم ساعت پیش، «مورنو» به من از آن داروی جدید، یعنی «سولفات بنزدرین» داده است. بنابراین احتمال ندارد که دچار حمله خواب یا از این قبیل چیزها بشوم.

دکتر «لنز» لحظه‌ای به فکر فرو رفت، سپس گفت:

- بسیار خوب آقای «گیدین». پس بگذارید آزمایش کنیم.

هنگامی که «گیدین» به طرف میز رفت، سرپرست آسایشگاه، لباس مخصوص خفت کردن بیماران را به دست من داد و گفت:

- آقای دولوت، از شما می‌خواهم این لباس را تا آنجا که برایتان مقدور است سخت و محکم تن آقای «گیدین» کنید.

درحالی که اطاعت می‌کردم، لباس را تن این مرد انگلیسی کردم. بندهای آن را محکم بستم. کمی سخت بود، اما سرانجام موفق به انجام این کار شدم، «گیدین» مثل یک بوقلمون دربند افتاده، کاملاً عاجز و ناتوان به نظر می‌رسید. لبخندی زد و زیر لب گفت:

- دکتر، شما واقعاً نابغه هستید. حالا ممکن است به من بگویید چگونه باید از این لباس لعنتی بیرون آمد؟

دکتر «لنز» با شادی نسبتاً کودکانه‌ای گفت:

- اوه، خیالتان راحت باشد. خیلی آسان است. فقط باید...

او حرف خود را قطع کرد، زیرا در همان موقع، در اتاق باز شد و کارآگاه «گرین» با دو تن از ماموران خود، وارد اتاق شد. پشت سر آنها، کارکنان آسایشگاه قدم به درون اتاق گذاشتند. خانم فورگاتی، دوشیزه براش، مورنو، وارن و جان کلارک!

کارآگاه «گرین» با چشمانی از حدقه درآمده، طوری به ما نگاه می‌کرد که انگار آخرین نمایش اثبات جنون و دیوانگی را به نمایش گذاشته بودیم! بهت زده پرسید:

- معلوم است با این لباس کذایی، دارید چه کار می‌کنید؟

«لنز» دستی به شانه «گیدین» زد و گفت:

- آقای کارآگاه، آقای «گیدین» و آقای «دولوت» معتقدند که رمز و راز جنایت‌ها را برای شما پیدا کرده‌اند. من هم خواستم معلومات خود را با این نمایش ساده، بر اطلاعات آنها بیفزایم.

هنگامی که سرپرست آسایشگاه سرگرم صحبت بود، توجه من به مرد انگلیسی دوخته شده بود. نگران حال او بودم. می‌دیدم که رنگ صورتش مثل گچ سفید شده و نوعی بی‌حالتی که برایم آشنا بود، چشمانش را فراگرفته! ناگهان خواستم فریاد بزنم و بگویم مراقب این مرد باشند... اما فریاد در گلویم خفه شده و صدایی از دهانم خارج نشد. به وضوح می‌دیدم که ماهیچه‌های صورت «گیدیز» منقبض شده و بدنش، آشکارا در داخل این لباس مخصوص، سفت و سخت شده است.

خواستم با یک جست، خود را به او برسانم و از سقوطش جلوگیری کنم، اما قبل از آنکه موفق به این کار شوم، این مرد انگلیسی با آن لباس کذایی به زمین افتاد!

کارکنان آسایشگاه، بی‌درنگ دست به کار شدند و در همان حال که کارآگاه «وایت گرین» فریادزنان سوالاتی را مطرح می‌کرد، «وارن» و «مورنو» خود را به مرد انگلیسی که کاملاً بی‌هوش بر زمین افتاده بود رساندند و او را به اتاق معاینه کوچکی که درش به دفتر کار «لنز» باز می‌شد منتقل کردند. همگی ما با

عجله به آن سو دویدیم. آنها با احتیاط تمام، «گیدین» را روی کاناپه‌ای خواباندند.

من هیچ گاه دکتر «لنز» را آن قدر نگران ندیده بودم. او روی پیکر بی‌هوش «گیدین» خم شد. سرش را تکان داد و زیر لب گفت که در دوران خدمت حرفه‌ای‌اش، این اولین بار است که سلامت بیماری را به مخاطره می اندازد. با صدای بلند دستور داد:

- همگی شما عقب بروید. شما «وارن» پنجره را باز کنید. او نیاز به هوای تازه دارد. فقط به هوای تازه و آرامش مطلق!

همین که نگهبان به طرف پنجره دوید، من هم خود را به مرد انگلیسی رساندم. همیشه، هر وقت به این حالت فرو می‌رفت، برایش چندان دل نمی‌سوزاندم. اما این بار، با همیشه تفاوت داشت. احساس خطر واقعی کردم. «گیدین» نه تنها دوست من بود، بلکه شاهد اصلی ماجرا و شریک من در برنامه به دام انداختن قاتل به شمار می‌رفت. حال می‌بایستی به تنهایی با پلیس روبرو می‌شدم. به تندی پرسیدم:

- دکتر «لنز» نمی‌خواهید او را از داخل این لباس، بیرون بیاورید؟

دکتر «لنز» که در حال گرفتن نبض مرد انگلیسی بود پاسخ داد:

- نه، نه. در شرایط حاضر، این کار بسیار خطرناک است. ماهیچه‌های بدن، براثر این لباس به طور غیرطبیعی منقبض شده‌اند. اگر مجبور شویم او را همین حالا از درون این لباس خارج کنیم، دچار درد عضلانی شدیدی خواهد شد. خواهش می‌کنم همگی شما اینجا را خلوت کنید و به دفتر من برگردید.

ما به دفتر سرپرست آسایشگاه بازگشتیم و دکتر «لنز» هم پس از آنکه برای آخرین بار نگاهی به بیمار انداخت، دنبال ما از اتاق بیرون آمد.

کارآگاه «گرین» طوری با علاقه به این جریان می‌نگریست که گویی اولین بار بود که با چنین پدیده نادر پزشکی روبرو شده بود! لذا در این باره شروع به پرسیدن سوالاتی کرد و دکتر «لنز» هم به کوتاهی، ماهیت «نارکولپسی» (مرض خواب) و «کاتالپسی» (جمود جلسه‌ای) را برای او تشریح کرد و از اینکه «گیدین» را برای این آزمایش انتخاب کرده بود اظهار تاسف نمود. او در پایان سخنان خود چنین نتیجه گرفت:

- من احساس می‌کردم که این آزمایش، برای کمک به حل پرونده از اهمیت زیادی برخوردار است. فقط می‌خواستم به آنها نشان بدهم. نمی دانستم که ورود ناگهانی شما، به این آسانی او را به این حال رقت انگیز خواهد انداخت و سبب خواهد شد که بدنش به انقباض کامل درآید! متاسفم که برنامه نمایشی من، تا زمانی که آقای «گیدین» به هوش بیاید به تعویق خواهد افتاد!

سپس به طرف میز خود رفت، و در پشت آن نشست. دیری نپایید که دوباره همان اعتماد به نفس همیشگی خود را بازیافت. لبخند غمگینی به کارکنان و ماموران پلیس که با حالتی پرسشگرانه دور میز او جمع شده بودند تحویل داد و افزود:

- همان طور که قبلاً گفتم، آقای «دولوت» و آقای «گیدین» درباره این حوادث ناگوار، به نتایج تازه‌ای رسیده‌اند که مایلند شما هم آنها را بشنوید. متاسفانه آقای «دولوت» ناگزیر است به تنهایی موضوع را بازگو کند. اما قبل از آنکه ایشان اظهارات خود را شروع کنند، مایلم بدانید که من شخصاً هیچ نظر خاصی نسبت به اظهارات ایشان و اینکه می‌خواهند چه کسی را متهم کنند، ندارم. به سخنی دیگر، من هم مثل شما هنوز نمی‌دانم ایشان چه می‌خواهند بگویند. به طور یقین، اظهارات ایشان توجه ما را جلب خواهد کرد!

دکتر «لنز» پس از ایراد این سخنان، متفکرانه عینک خود را روی دماغش گذاشت و گفت:

- نکته دیگری هم هست که باید به آن اشاره کنم. من خودم نظریه کوچکی دارم و فکر می‌کنم که بیش و کم با سخنان آقای «دولوت» مطابقت خواهد داشت.

من خود شخصاً به یکی از افراد حاضر در این موسسه بدگمان شده‌ام. از «وارن» می‌خواهم که به طبقه پایین برود و این شخص را تحت‌نظر شدید قرار دهد!

این سخن، با سکوت آزاردهنده‌ای روبرو شد که به نظر می‌رسید سرپرست آسایشگاه نیز منتظر آن بود. او تکه کاغذی را از کشوی میز خود بیرون کشید. چند سطری روی آن نوشت و در حالی که آن را به دست نگهبان می‌داد به آرامی گفت:

- «وارن» از شما می‌خواهم که این شخص را زیرنظر قرار دهی.

اگر دکتر «استیونز» در این مورد از تو بازخواست کرد، این یادداشت را به او نشان بده. و هر وقت من زنگ زدم، می‌خواهم این آدم خاص را به اینجا نزد ما بیاوری!

نگهبان شب، نوشته روی یادداشت را خواند و صدایی حاکی از تعجب از گلویش خارج شد! «لنز» لبخندی زد و همین که «وارن» از اتاق خارج شد، مودبانه به سوی من برگشت و گفت:

- حالا آقای «دولوت» اگر آمادگی دارید بفرمایید.

□

«گیدین» هنوز در حالت اغما، به سر می‌برد. از اینکه دوست و همکاری مثل او را موقتاً از دست داده بودم اعصابم به هم ریخته بود. اما باید اعتراف کنم که این چند دقیقه آخر، برای من مزایایی به همراه داشت. زیرا هنگامی که سرپرست آسایشگاه برنامه خاص خود را به نمایش می‌گذاشت، بار دیگر چشمانم به کتابی افتاد که دکتر «لنز» آزمایش خود را از روی آن اجرا می‌کرد. عنوان این کتاب که «جادوگری و علم پزشکی» بود فکری به کله‌ام انداخت. این فکر، مثل کلید رمز قطعات یک پازل جورچین، ناگهان نقشه‌ای را که در پشت تمام این حوادث گیج کننده قرار داشت، برایم روشن کرد. این، معمایی برای عقل باختگان بود؛ و حالا می‌دیدم که در واقع، همان بلاهت قضیه بود که آن را به صورت خنده‌آوری از نظر پنهان می‌ساخت!

جسورانه، احساس اعتماد به نفس کردم. بی آنکه از چیزی بیم داشته باشم و یا بدنم از ترس، به لرزه بیفتد، به چشمان کارآگاه زل زدم. سپس نگاهم را متوجه «جان کلارک» کردم. او سری به نشانه تأیید تکان داد که نشان می‌داد کار خود را به خوبی انجام داده و همه چیز رو به راه است!

حاضران در اتاق، مثل تماشاگران یک نمایش مهیج، نزدیک من در نقاط مختلف اتاق نشسته و منتظر شروع برنامه بودند. دوشیزه «براش» با آن لباسی که به رنگ و طرح پوست ببر بود، کنار پنجره روی صندلی نشسته بود. «مورنو» که در یونیفرم آبی رنگ خود، خیلی شیک و تر و تمیز به نظر می‌رسید، گوشه‌ای ایستاده و تکیه‌اش را به دیوار داده بود.

خانم «فوگارتی» با آن لباس ارغوانی رنگ و رورفته‌اش، مثل یک شبح سوگوار، روی یک کاناپه چرمی جا گرفته بود. «کلارک» و کارآگاه «گرین» پهلوی هم نشسته و دو مامور دیگر نیز کنار دستشان ایستاده بودند.

کارآگاه شروع به صحبت کرد و در حالی که نگاه سریعی به ساعت مچی‌اش می انداخت، زیرلب گفت:

- من نمی‌دانم این کارها برای چیست؟ اما فکر نمی‌کنم این جلسه، پیش از آنکه از دوشیزه «پتیسون» بازجویی به عمل آید نتیجه‌بخش باشد. دکتر «آیزمن» به زودی به اینجا خواهد آمد تا این دختر را با خود به اداره پلیس ببرد...

سپس با ناخشنودی لبخندی زد و با لحن کنایه‌آمیزی گفت:

- مگر آنکه البته، آقای دولوت که عقل کل هستند، از همه چیز سر درآورده و معما را حل کرده باشند!

من نزدیک میز دکتر «لنز» ایستاده بودم، زیرا در آنجا احساس امنیت بیشتری می‌کردم. گفتم:

- نه، من عقل کل نیستم. جزئیات تخصصی زیادی وجود دارد که تظاهر به دانستن آنها، راست‌کار من نیست. اما شما یک مامور پلیس هستید و این شغل شماست، همان طور که مسایل مربوط به روانپزشکی در حیطه تخصص دکتر «لنز» قرار دارد! بنابراین، معتقدم که بهتر است هرکس به کار خود بچسبد و در کارهایی که از آن سررشته ندارد دخالت نکند. من یک تهیه‌کننده تئاتر هستم. کارآگاه و یا روانپزشک نیستم. بنابراین، فقط در اینجا می‌خواهم به نقشه‌ای که منجر به شناسایی قاتل شد اشاره کنم. این نقشه را با همکاری دوست و متحد خود «گیدین» - که هم اکنون در حالت اغماء به سر می‌برد - اجرا کردیم.

کارآگاه «گرین» با لحنی بی‌تفاوت گفت:

- بنال ببینم چه می‌خواهی بگویی؟

من ادامه دادم:

- همه ما با حوادث، باید همان طور که اتفاق می‌افتند برخورد کنیم. اولین چیزی که در آغاز، ذهن مرا به خود مشغول داشت، صدایی بود که شنیدم. نخستین بار که این صدا را شنیدم، در حالت روحی نامطلوبی به سر می‌بردم. بنابراین، آن را به حساب دیوانگی خود گذاشتم. و بعد، وقتی متوجه شدم که دیگران هم مثل «گیدین»، فن‌ویک و «لاریبی»، همگی این صداهای مرموز را شنیده‌اند، دانستم که در پشت پرده باید خبرهایی باشد! ابتدا پنداشتم که تحت تاثیر هیپنوتیزم قرار داریم، اما بعداً دانستم که از طریق «هیپنوتیزم» نمی‌توان افراد را وادار به شنیدن صداهای خیالی کرد.

دکتر «لنز» شما بگویید، آیا می‌توان؟

سرپرست آسایشگاه، سرش را بلند کرد و در حالی که آثار شعف ضعیفی در چشمانش سوسو می‌زد پاسخ داد:

- مشکل می‌توان چنین تصوری کرد.

ادامه دارد

من عشق می ورزم زیرا می خواهم زندگی کنم

• ژرژ ساند

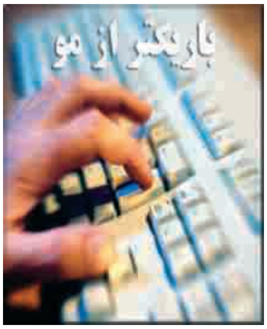

سمیه داودبیگی

عجایب هفتگانه

معلمی از دانش‌آموزان خواست تا عجایب هفتگانه جهان را فهرست‌وار بنویسند، دانش‌آموزان شروع به نوشتن کردند، معلم نوشته‌های آنها را جمع کرد. با آن که همه جوابها یکی نبود، اما بیشتر دانش‌آموزان به موارد زیر اشاره کرده بودند:

اهرام مصر، تاج محل، کانال پاناما، کلیسای سن‌پیتر، دیوار چین و...

در میان نوشته‌ها کاغذ سفیدی نیز به چشم می‌خورد که معلم پرسید: این کاغذ سفید مربوط به چه کسی است؟

یکی از دانش‌آموزان دست خود را بالا برد. معلم پرسید: دخترم چرا چیزی ننوشتی؟

دخترک جواب داد: عجایب موجود در جهان خیلی زیاد است و من نمی‌توانم تصمیم بگیرم که کدام را بنویسم...

معلم گفت: بسیار خوب، هرچه را در ذهن خود داری به من بگو، شاید بتوانم کمکت کنم.

دخترک مکثی کرد و گفت: به نظر من عجایب هفتگانه جهان عبارتند از: لمس کردن، چشیدن، دیدن، شنیدن، احساس کردن، خندیدن و عشق ورزیدن.

پس از شنیدن سخنان دخترک، کلاس در سکوتی محض فرو رفت.

آری عجایب واقعی همین نعمت‌های خدادادی است که ما آنها را ساده و معمولی می انگاریم.

پیدای پنهان

در زمانهای بسیار قدیم خواجه‌ای، غلامش را صدا کرد و گفت: ای غلام، تاسها را بردار تا به حمام برویم.

در راه، غلام عده‌ای را دید که نماز می‌خواندند، تاسها را به خواجه سپرد و گفت: ای خواجه این تاسها را بگیر تا نمازم را بخوانم، بعد از آن آماده خدمت می‌شوم!

غلام داخل مسجد رفت و نمازش را خواند، نماز تمام شد و همه افرادی که برای نماز داخل مسجد بودند، پراکنده شدند و غلام، تنها در مسجد ماند.

خواجه تا هنگام صبحانه منتظر ماند و سپس فریاد زد ای غلام بیرون بیا!»

غلام گفت: مرا رها نمی‌کنند و اجازه خروج نمی‌دهند.

زمان که طولانی‌تر شد، خواجه سر خود را داخل مسجد کرد تا ببیند چه کسی است که به غلام اجازه خروج نمی‌دهد.

غیر از یک جفت کفش و سایه غلام که روی زمین افتاده بود، کسی در داخل مسجد نمی‌جنبید.

خواجه گفت: «آخر، چه کسی تو را رها نمی‌کند که بیرون بیایی، اینجا که کسی نیست؟»

غلام گفت: «آن کسی که تو را نمی‌گذارد که داخل شوی و با او سخن بگویی، او کسی است که تو نمی‌بینی.»

کمک

غروب یک روز بارانی، زنگ تلفن شرکت به صدا درآمد، زن گوشی را برداشت. آن طرف خط، پرستار دخترش با ناراحتی خبر تب و لرز شدید سارای کوچکش را به او داد.

زن، تلفن را قطع کرد و با عجله به سمت پارکینگ دوید، ماشین را روشن کرد و به نزدیکترین داروخانه رفت تا داروهای دختر کوچکش را بگیرد، وقتی از

داروخانه بیرون آمد، متوجه شد به خاطر عجله‌ای که داشته، کلید را داخل ماشین جا گذاشته است.

زن با حالتی پریشان با تلفن همراه با خانه تماس گرفت، پرستار به او گفت که حال سارا هر لحظه بدتر می‌شود. او جریان کلید اتومبیل را برای پرستار گفت. پرستار به او گفت سعی کند با سنجاق در اتومبیل را باز کند.

زن سنجاق سر خود را زود باز کرد و نگاهی به در اتومبیل انداخت و با ناراحتی گفت:

ولی من که بلد نیستم از این استفاده کنم.

هوا رو به تاریکی بود و باران با شدت می‌بارید، زن با وجود ناامیدی زانو زد و گفت: خدایا کمکم کن! در همین لحظه مردی ژولیده و با لباسهای کهنه به طرف او آمد. زن یک لحظه با دیدن قیافه مرد ترسید و با خودش گفت: خدای بزرگ من از تو کمک خواستم، آن وقت این مرد... زبان زن از ترس بند آمده بود، مرد به او نزدیک شد و گفت: خانم، مشکلی پیش آمده؟

زن جواب داد: بله، دخترم خیلی مریض است و باید هرچه زودتر به خانه بروم، ولی کلید را داخل ماشین جا گذاشته‌ام و نمی‌توانم در آن را باز کنم.

مرد از او پرسید: آیا سنجاق سر همراه دارید؟ زن فوراً سنجاق سر خود را به او داد. و مرد در عرض چند ثانیه در اتومبیل را باز کرد!

زن بار دیگر زانو زد و با صدای بلند گفت: خدایا متشکرم! سپس رو به مرد کرد و گفت: آقا متشکرم، شما مرد شریفی هستید.

مرد سرش را برگرداند و گفت: نه خانم، من مرد شریفی نیستم، من یک دزد اتومبیل بودم و همین امروز از زندان آزاد شدم!!

زن آدرس شرکتش را به مرد داد و از او خواست که فردای آنروز حتماً به دیدنش برود. فردای آن روز وقتی مرد ژولیده وارد دفتر رئیس شرکت شد، فکرش را هم نمی‌کرد که روزی به عنوان راننده مخصوص مدیر در آن شرکت استخدام شود.

نشانه

راهبی کنار جاده نشسته بود و با چشمان بسته درحال تفکر بود که ناگهان تمرکزش با صدای گوشخراش یک جنگجوی سامورایی برهم خورد:

- پیرمرد، بهشت و جهنم را به من نشان بده.

راهب به سامورایی نگاهی کرد و لبخندی زد.

سامورایی از اینکه می‌دید راهب بی‌توجه به شمشیرش فقط به او لبخند می‌زند، برآشفته شد، شمشیرش را بالا برد تا گردن راهب را بزند!

راهب به آرامی گفت: خشم تو نشانه‌ای از جهنم است.

سامورایی با این حرف آرام شد، نگاهش را به چهره راهب انداخت و به او لبخند زد.

آنگاه راهب گفت: این هم نشانه بهشت است.

ترازو

امیر پرندک

مهاجرت پردردسر

عده بی‌شماری از مردم اقصی نقاط کشور برای یافتن کار و زندگی پایتخت را انتخاب کرده و بدون اینکه به اثرات و تبعات زندگی در این شهر ماشینی، آشنایی داشته باشند، خود را اسیر و گرفتار زندگی در تهران می‌کنند و مهاجرت از شهرستان به پایتخت را ترجیح می‌دهند.

از حق نباید بگذریم با پیروزی انقلاب اسلامی، بیشتر روستاها توسط جهاد سازندگی از امکانات لازم برخوردار شد. ضمناً نعمت‌های مهمی همچون گندم و برنج که با دستان پرمهر و محبت روستاییان عزیز تهیه و دراختیار شهروندان قرار می‌گیرند، باارزش‌ترین نعمت‌هایی است که شهرنشینان از آن استفاده می‌کنند. اگر قرار بر این باشد که روستاییان برای زندگی به شهرها هجوم آورند، چه کسی می‌تواند راه آنان را ادامه دهد؟

علی‌اکبر فرقانی خبرنگار اجتماعی اطلاعات هفتگی

نقش روابط عمومی‌ها در پاسخگویی

برخی از مردم، مشکلات و درخواست‌های خود را از طریق صفحه «ترازو» بیان می‌کنند و با چاپ آن انتظار دارند که نسبت به برطرف کردن آنها از طریق روابط عمومی اداره یا نهاد مربوطه اقدام شود. اما برخی از مسوولان روابط عمومی‌ها حتی به خود زحمت مطالعه، رسیدگی و ارسال جوابیه را نمی‌دهند. ای کاش هر کسی در هر مقامی که هست با احساس مسوولیت، وظیفه خود را انجام دهد و نیازی به این نباشد که مقامات بالاتر، وی را ملزم به رعایت آن کنند.

عرفان - ف

کتابخانه بدون تجهیزات

نبود حتی یک کتابخانه در بخش قصرقند، مشکلی بزرگ است. اداره فرهنگ و ارشاد اسلامی با صرف ۳۰ میلیون تومان هزینه، ساختمان کتابخانه را احداث کرده، ولی هنوز تجهیز نشده است. با این هزینه می‌توان کتابخانه بزرگ با تجهیزات کامل احداث کرد، ولی چند ماه است که این ساختمان به حال خود رها شده و کسی در این باره پاسخگو نیست. جا دارد مسوولان فکری برای راه‌اندازی کتابخانه در این بخش بکنند تا ضمن رواج فرهنگ کتابخوانی، مکانی برای درس خواندن و مطالعه جهت افزایش سطح علمی اهالی منطقه در دسترس باشد.

رستم کریمی خبرنگار اطلاعات هفتگی در نیکشهر

لوازم‌التحریر گران در گناباد

خانواده بسیاری از دانش‌آموزان گناباد، قادر به خرید دفتر با قیمت غیرتعاونی نیستند.

متاسفانه دفتر با قیمت تعاونی در این شهر کم است و آنها مشکلات زیادی را برای خرید دفتر به قیمت آزاد متحمل می‌شوند. از طرفی قیمت لوازم‌التحریر در گناباد بسیار بالا و کیفیت آن نازل است!

امیدواریم مسوولان اداره بازرگانی منطقه، چاره‌ای اساسی برای این مشکل درنظر بگیرند.

مجید کاظمی - گناباد

یک اداره نمونه

اداره آموزش و پرورش شهرستان کوهبنان در استان کرمان در اجرای طرح تکریم ارباب رجوع یک اداره نمونه است، چراکه رفتار شایسته، نظم، جدیت و پاسخگویی به موقع کارمندان سختکوش و پرتلاش این اداره، مورد رضایت مردم است! همچنین قبولی چشمگیر دانش‌آموزان این منطقه و نیز درخشش قابل توجه آنان در مسابقات علمی، فرهنگی و هنری در سطح استان و کشور، موجب خشنودی مردم کوهبنان شده است.

محمود جعفری خبرنگار مجله در کوهبنان

شهرداری قائم‌شهر توجه کند

در جوار مرقد امامزاده حمزه قائم‌شهر در کوی بربری، یک حمام قدیمی قرار دارد که تقریباً مخروبه است. زمین مجاور این حمام تبدیل به زباله‌دانی شده است و بوی تعفن ناشی از زباله‌ها مردم را آزار می‌دهد. معلوم نیست چرا شهرداری برای انتقال این زباله‌ها اقدامی نمی‌کند؟ و نکته جالب اینکه یک نانوایی هم در کنار این حمام قرار دارد.

انتظار می‌رود شهرداری قائم‌شهر به این مشکل توجه کند.

مسعود افتخاری - خبرنگار اطلاعات هفتگی

نیکشهر را دریابید

نیکشهر از نظر خدمات شهری، وضع اسفباری دارد. تلفن‌های عمومی نصب شده در سطح شهر خراب و شکسته است، کسی هم پیدا نمی‌شود تا به وضع آنها رسیدگی کند و آنها را سروسامان دهد.

اجناس اعم از خوراکی و پوشاکی در این شهر بیشتر از قیمت واقعی و گرانتر از شهرهای دیگر فروخته می‌شود و مردم این شهر نمی‌دانند چرا نظارتی در این زمینه وجود ندارد؟

این شهر فاقد پارک، سینما و اماکن تفریحی و تنها دیدنی این شهر، احشام رها شده در خیابانها و جاده‌ها است!

امید است مسوولان محلی به مشکلات این شهر رسیدگی کنند.

محمد دهقان - خبرنگار اطلاعات هفتگی

افزایش سرقت سیم

طی چند سال اخیر سرقت سیم‌های برق و تلفن در آمل و حومه آن افزایش یافته است.

با وجود اینکه به‌تازگی تعدادی از سارقان دستگیر شده و روانه زندان شده‌اند، اما همچنان عده‌ای دست به سرقت سیم‌های برق و تلفن می‌زنند.

طی دو سال اخیر حدود ۲۵ تن سیم مسی از شهر آمل و حومه آن به سرقت رفته است که قیمت آن حدود یکصد میلیون تومان است. لازم است، یگان‌های گشت و حفاظت اداره برق و نیروی انتظامی با تدابیر ویژه‌ای، مانع از گسترش این کار شوند، چون زیان مستقیم آن به مردم وارد می‌شود.

آمل - ذبیح‌اله بناگر - خبرنگار اطلاعات هفتگی

سرخرود اداره ثبت احوال ندارد

شهر سرخرود از توابع شهرستان محمودآباد با مشکلات زیادی روبرو است.

یکی از این مشکلات نبود اداره ثبت احوال است و مردم این شهر و روستاهای همجوار باید مسافت ۱۷ کیلومتری بین سرخرود و محمودآباد را طی کنند تا به اداره ثبت احوال برسند.

ضمناً واریز کردن پول و گرفتن قبض در بانک ملی سرخرود بیش از نیم ساعت بطول می‌انجامد.

از مسوولان تقاضا می‌شود برای دایر کردن اداره ثبت احوال در سرخرود اقدام لازم انجام شود.

رحمان نتاج - خبرنگار اطلاعات هفتگی

ترکمانچای، جولانگاه موتورسواران!

ترکمانچای یکی از شهرهای آذربایجان شرقی و در ۴۵ کیلومتری شهرستان میانه واقع شده است. شهری خوش آب و هوا با زمستانی سرد و پربرف که ۸ ماه از سال را مردم ترکمانچای با هوای سرد روبرو هستند و مجبورند نفت و گازوئیل را با هزینه زیادی تهیه کنند. حدود ۵ سال است گفته می‌شود که کار لوله‌کشی گاز به این شهر انجام خواهد شد ولی هنوز این کار عملی نشده است.

مشکل دیگر اینکه تنها خیابان اصلی این شهر به بزرگترین پیست موتوسیکلت‌سواری تبدیل شده، آنهم توسط جوانان و نوجوانان این شهر که تقریباً نزدیک به ۸۰ درصد این جوانان هرکدام یک دستگاه موتوسیکلت دارند و هر زمان که دلشان بخواهد می‌توانند در کوچه‌ها و خیابانها ویراژ بدهند بخصوص عصرها که مردم و دانش‌آموزان و... از محل درس و کار به خانه بازمی‌گردند. همین موتوسیکلت‌سواران بی‌احتیاط تاکنون باعث بروز تصادف‌های دلخراش شده‌اند.

از مسوولان ذیربط تقاضا داریم نسبت به برطرف کردن این مشکلات اقدام لازم را انجام دهند.

چند نفر از خوانندگان مجله

وقتی عشق می آید کسی نمی بیند اما وقتی می رود همه می بینند • دولبیون

تماشاگه راز

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر نو

دریغ

بی‌شکوه و غریب و رهگذرند
یادهای دگر، چو برق و چو باد
یاد تو پرشکوه و جاوید است
و آشنای قدیم دل، اما
ای دریغ، ای دریغ، ای فریاد
با دل من چه می‌تواند کرد
یادت؟ ای یاد من ز دل برده!
من گرفتم لطیف، چون شبنم
هم درخشان و پاک، چون باران
چه کنند این دو، ای بهشت جوان
با یکی برگ پیر و پژمرده؟

مهدی اخوان ثالث

نمونه شعر کلاسیک

شور عشق

عشق شوری در نهاد ما نهاد
جان ما در بوته سودا نهاد
گفتگویی در زبان ما فکند
جستجویی در درون ما نهاد
از خُمستان جرعه‌ای بر خاک ریخت
جنبشی در آدم و حوا نهاد
دم به دم در هر لباسی رخ نمود
لحظه لحظه جای دیگر پا نهاد
حسن را بر دیده خود جلوه داد
منتی بر عاشق شیدا نهاد
یک کرشمه کرد با خود، آنچنانک
فتنه‌ای در پیر و در برنا نهاد
تا تماشای وصال خود کند
نور خود در دیده بینا نهاد
تا کمال علم او ظاهر شود
این همه اسرار بر صحرا نهاد
شور و غوغایی برآمد از جهان
حسن او چون دست در یغما نهاد
چون در آن غوغا عراقی را بدید
نام او سردفتر غوغا نهاد

فخرالدین عراقی

یک چتر

همین یک چتر مانده است
در این ته‌ماندهٔ شب بارانی
دیگر هیچ کسی
- تنهایی غمناکش را
به دوش نمی‌کشد

مرضیه عابدینی

به دوست: فریبرز برقی

هستی

گرچه هستی بی‌نهایت نیست
عشق جز آوای رحمت نیست
دوستی معناده هستی است
عشق ورزیدن، جنایت نیست
هرکه را دیدم خودش را خواست
جز دلم که بی‌هویت نیست
جز همان لبخند دیرینه
که سلامش بی‌سخاوت نیست
کوهی از مهر و وفا و عشق
در صدایش جز صداقت نیست
دوستی‌ها تندرستی‌هاست
دوست، بیمار محبت نیست
قدر باران را نمی‌داند
آن که در بند طراوت نیست
مثل نزدیکی هم دوریم
این‌چنین بودن، مصیبت نیست؟

وحید دانا - قائم‌شهر

به شکل باد

به شکل باد درآمد، و قصد طوفان داشت
دل جنون‌زده، اندیشه‌ای پریشان داشت
درختهای کهنسال سیب لرزیدند
از اینکه آن نفس تند بوی انسان داشت
نه اینکه گاز زده بود سیبها را شب
میان بقچه ذهنش همیشه دندان داشت
غریبه‌ای که پر از سنگ بود دستانش
شبیه ابر بود و به سینه باران داشت
دچار تب شد و از سر گرفت هذیان را
مریض، مثل همیشه هوای طوفان داشت
هرآنچه خواست هوس بود و لحظه‌هایی سرخ
چنان که رفت و به آرامش خود ایمان داشت

نادر جابری - دهلران

از مجموعه شعر جدیدالانتشار «ناخنکی به زندگی» سروده فاطمه راکعی

دوست چینی من

از شیراز چشم من
تا شانگهای قلب تو
فاصله
تنها
توهمی است...
و...
رسیدن:
چشم بر نهادنی
برای مرور یک تبسم
نگاهت را می‌فهمم
زبان، مساله‌ای نیست
مروارید را
با درخشش لبخندت
می‌سنجم
ابریشم را
با تاب گیسویت
حسی دارم
به تردی زیبایی تو
نشکنی!
دوست چینی من

تصویر او

پرتو خورشید از سوسوی کیست؟
نکهت جاری گل از بوی کیست؟
سبز گیسوی حریم باغ را
اینهمه آشفتگی از موی کیست؟
توی بهت چشمهای آینه
خیرگیها خیره بر گیسوی کیست؟
در نماز بی‌ریای عاشقان
سجده مشتاق خم ابروی کیست؟
قاب چشمانم پر از تصویر اوست
بنگر این آیینه رودرروی کیست؟
آن غزال گمشده در چشم او
آه در دشت که و آهوی کیست؟
رشک امشب قصد جانم کرده است
کان، خیالش تا سحر پهلوی کیست؟

رضوان ابوترابی - تهران

دو شعر از محمدعلی رئیس میرزا - تهران

آرزو

با آرزوی رسیدن
در این کناره
پهلو گرفته‌ام
مرغان دریایی
رویایم را
منقار می‌زنند
بوی ویرانی نمی‌دهم
آغوشت را باز کن
می‌خواهم بمانم

افسوس

افسوس
هیچ کس
با قلمش
تو را بارور نکرد
با باور همین حروف
اتفاق می‌افتی!؟

مرگهای صورتی

آسمان
امکان دوباره
مشتهای کبود
و شب
امکان دوباره
تمام خورشید است
روی دیوارهایی
که تکرار مرا
فرو می‌ریزند
تا سرانجام خوابهای ندیده‌ام را
میان تعبیر شوم نفس‌هایی که کشیده‌ام
تعقیب کنند
چرا که دچار مرگهای
صورتی‌ام
که مرا رعایت نکرده‌اند

زهرا مبارزخواه

توانگری به هنر است نه به مال و بزرگی به عقل است نه به سال
• سعدی

جوانه‌های ادبی

مریم یوسفی - اصفهان

باید فرق بین نثر و شعر را بدانید. سروده‌های شما نثر است. اگر عنصر خیال و آهنگ را به آن اضافه کنید و ایجاز شاعرانه را هم پیش چشم داشته باشید، به مرز شعر نزدیک می‌شوید:

خدای من
سالهاست که دنبال چیزی می‌گردم
چیزی شبیه معجزه
یا بهتر بگویم از جنس بلور
به این طرف و آن‌طرف نظر می‌کنم
اما هنوز نیافته‌ام
خدای من
اینجا زندگی رنج آور است

معصومه قربانی - گیلان

وزن و قافیه در دوبیتی شما رعایت نشده است. «گرم» با کلماتی چون نرم و شرم قافیه می‌شود:

بیا باران هوا گرم است بی‌تو
دل من بی‌تو سرد است بی‌تو
تمام لحظه‌هایم می‌روند و
نگاه من چه آرام است بی‌تو

فاطمه زندی - تهران

شما هم باید وزن و قافیه را فرا بگیرید. این مهمترین و بدیهی‌ترین اصل است برای شاعری:

زیر طاق کبود، یکی بود، یکی نبود
قصه دلی بود که از جنس بلوری بود
دلی که سنگ صبور دلهای شکسته بود
پاکی آن هدیه دلهای خسته بود

هرمز سلیمی - تهران

قصاید خاقانی و مسعود سعد سلمان معروف است و می‌تواند به شما کمک کند.

محسن جاودانیان

خوشحال می‌شوم که سروده‌های خودتان را ببینم.

سه رباعی از سیدهادی معصومی - قم

ای دل

چون بوم مباش ای دل ساده من
مغموم مباش ای دل ساده من
در دست پلید روزگاران، هرگز
چون موم مباش ای دل ساده من

ای کاش

ای کاش که جان خسته‌ای بود مرا
ای کاش که پای بسته‌ای بود مرا
هرگز ثمری ندیدم از شاد شدن
ای کاش دل شکسته‌ای بود مرا

علی(ع)

آن کس که مرا نام و نشان است علی‌ست
آن کس که مرا امید جان است علی‌ست
بی‌روی علی هر دو جهان را چه کنم
آن کس که مرا هر دو جهان است علی‌ست

بودن

بودن ضرورتی است سبز
اما بی‌تو بودن
یک مرگ ناگزیر است
اگر تو نباشی
آسمان یک سرپوش تحمل ناکردنی است

مهشید عالمی - یزد

خلوت

می‌خواهم برخیزم
از میان خوابها و
آبی بنوشم
و دست در دست خدا
با دلم خلوت کنم
آنگاه
پیراهن ماه را بپوشم
و از این خانه
بیرون بروم

منوچهر آتشک - رشت

پیامدهای عصر تکنولوژی

نویسنده:
محمدرضا لطفی

از وقتی که به یاد دارم، دو چیز در خانه ما از همه بیشتر جلوه می‌کرد؛ یکی مردسالاری و دیگری پایبندی به یک سری قوانین سفت و سخت که تحمل خانه را درست مثل زندگی در یک پادگان نظامی دشوار کرده بود، هر چندکه این قوانین برای من و مادرم که دختر و زن خانواده به‌حساب می‌آمدیم نسبت به سه برادرم، شدت بیشتری‌داشت.

خانواده پدری‌ام به شدت مذهبی بودند و پدرم هم که‌با همان وضعیت بزرگ شده بود، با تعصب بیشتری همین قوانین را در خانه ما حکمفرما کرده بود و ما را مجبور به‌رعایت آن می‌کرد. باور کنید قصد ندارم که بگویم قوانین مذهبی چیز بدی است و دوست ندارم که فرایض دینی خود را انجام دهم، اما روش پدر هم بسیار غلط بود. به عنوان مثال هنوز به خوبی یادم هست، زمانی که ۱۰ سال بیشتر نداشتم، یک روز صبح برای نماز خواب ماندم و پدرمرا به خاطر این کار با کمربند حسابی کتک زد و یا یک باردیگر در سن ۱۳ سالگی در ماه رمضان، بعدازظهر به کلی‌فراموش کرده بودم که روزه هستم و کاملاً سهوی یک لیوان‌آب خوردم و بعد پدر به خاطر این عمل مرا یک هفته تمام در انباری حبس کرد. آری من نه تنها باید چادر به سرمی‌کردم، بلکه بدون پوشیدن جوراب و دستکش هم حق‌بیرون رفتن از خانه را نداشتم. از این دست خاطرات تادلتان بخواهد در ذهنم نقش بسته است و اگر فقط بخواهم‌قسمتی از آن را تعریف کنم، تمام صفحات مجله‌تان را پرخواهم کرد. به هر روی این دو مثال را گفتم تا شاید بتوانیدکمی تصور کنید که من در چه فضایی بزرگ شده و رشدکرده‌ام و حالا همه اینها را اضافه کنید به فضای مردسالاری‌که در خانه ما حرف اول و آخر را می‌زد. بله، در منزل مااگر به هر دلیلی من با برادرم حرفم می‌شد، حق با برادرم‌بود. چرا که او جنس مذکر بود و من مؤنث! تمیز کردن‌خانه، درست کردن غذا، شستشو، انداختن و جمع کردن‌سفره نهار و شام و... وظیفه واجب من و مادر بود. چرا که‌باز من و مادر جنس مؤنث بودیم و برادران و پدرم جنس‌مذکر و از نگاه پدر جنس مؤنث موجودی کم عقل و ناقص به حساب می‌آمد.

من حق نداشتم با دوستانم بیرون بروم، حق نداشتم برای‌گردش از خانه خارج شوم، حق نداشتم بدون اجازه جایی‌بروم، حق نداشتم بلند بخندم، حق نداشتم...

آری، به هر روی من با این وضعیت و بدون آنکه‌دوستی داشته باشم، بزرگ شدم و دیپلم گرفتم، هر چند که‌همین گرفتن دیپلم هم ماجراهای زیادی را به دنبال خودداشت. به عنوان نمونه پدرم معتقد بود که دختر زیاد نبایددر قید و بند درس خواندن باشد و باید هر چه زودتر شوهرکند. در نتیجه خیلی موافق دیپلم گرفتن من نبود و تازه دردوران دبیرستان هم هر روز یکی از برادرانم وظیفه داشت‌که مرا هنگام رفتن و برگشتن به مدرسه همراهی کند.

از آنجایی که در طول سالهای تحصیلم نه دوستی‌داشتم و نه اجازه تفریح کردن، سرم را با درس و کتاب گرم‌کرده بودم و همیشه بهترین نمره‌ها را می‌گرفتم و شاگرد اول بودم و در نتیجه همان سالی که دیپلم گرفتم، خیلی راحت در دانشگاه دولتی در یک رشته خوب منتهی در شهرستان قبول شدم. معمولاً‌پدرها وقتی اسم فرزندانشان را در روزنامه به عنوان قبول‌شده در کنکور می‌خوانند، از خوشحالی در پوست خودنمی‌گنجند و خدا را شکر می‌کنند، اما پدر من وقتی نامم رادر روزنامه دید، ابتدا عصبانی شد و سپس روزنامه را به‌طرفم پرت کرد و با دلخوری گفت: لازم نکرده بری دانشگاه، اونم شهرستان ... تا همین جا هم بسه!

استدلال پدر این بود که اولاً دانشگاه به درد دخترنمی‌خورد و در ثانی چون محیط آنجا مختلط است و پسرهاو دخترها درکنار هم هستند، پس به هیچ وجه محیط سالم وقابل اعتمادی به حساب نمی‌آید.

در نتیجه من با داشتن یک رتبه عالی از رفتن به‌دانشگاه محروم و خانه‌نشین شدم. یکی دو ماه اول برایم‌عذاب‌آور بود، چرا که نه حق بیرون رفتن داشتم و نه حق‌کار کردن. فقط باید از صبح تا شب در خانه می‌نشستم و پابه پای مادر به کارهای خانه رسیدگی می‌کردم. کم‌کم‌دچار وضع روحی بدی شدم و تصمیم گرفتم راه گریزی‌پیدا کنم و در این میان فکری به سرم زد.

- اصلاً حرفشم نزن فائزه، محاله چنین کاری بکنم

- آخه چرا پدر؟ به خدا چیز بدی نیست، باور کن.

به پدر اصرار کرده بودم که برایم یک کامپیوتر بخرد تاهم با آن آشنا شوم و کار تایپ یاد بگیرم و هم کمی سرم‌گرم شود. پدر هم که فکر می‌کرد کامپیوتر یکی از مظاهربی‌بند و باری است و آلت گناه به حساب می‌آید، کاملاً‌مخالف این خرید بود.

اما من تصمیم خود را گرفته بودم و آنقدر گفتم و گفتم‌و گفتم تا بالاخره پدر قبول کرد که درباره این

پاسخ بر سر دوراهی شماره ۳۲۵۴

«مردگان دیار سکوت»

به‌راستی دنیا با این همه عظمت و هیاهویش چقدر کوچک است. بعضی اوقات برای هریک از ما در زندگی اتفاقاتی رخ می‌دهد که به اعتقاد بنده همه آنها نشانه‌هایی از سوی خالق زیبایی‌ها به حساب می‌آید، نمونه باارزش همین بر سر دوراهی مردگان دیار سکوت و ماجرای شراره است.

واقعاً فکر می‌کنید همه این مسایل که آن شب من برای بدرقه فامیل به فرودگاه بروم و در راه بازگشت از مسیر همیشگی عبور نکنم و شراره را ببینم و او را سوار کنم و داستانش چاپ شود و بعد ماجراهایی که ذکر خواهم کرد رخ دهد، اتفاقی بوده؟...

حاشیه نمی‌روم و در ابتدا دست تک تک شما بزرگواران را می‌بوسم که درست از فردای روز چاپ این داستان تا همین حالا کرور کرور نامه و پاسخ‌های مختلفی را ارائه دادید. و من در اینجا آمار نامه‌های شما را می‌آورم.

تنی چند از خوانندگان شراره را مورد سرزنش قرار دادند، پنج نفر پیشنهاد ازدواج را مطرح کردند و بسیاری از عزیزان گفتند که بهتر است واقعیت را به پسر صاحب شرکت گفت و دو، سه نفر هم لطف کردند و هدایایی از قبیل دفتر خاطرات، کتاب، مهر و تسبیح و سجاده و دعا و... را از شهرهای دور و نزدیک برای شراره ارسال کردند، اما...

روز آخر بود و هنوز نه من و نه خانم شراره تصمیم قطعی نگرفته بودیم که تلفن دفتر مجله زنگ خورد. پسر جوانی پشت خط بود و گفت: من داستان شراره را خواندم و بسیار متاثر شدم، خودم تقریباً شرایط مشابهی دارم، چون من هم آدم بسیار مذهبی هستم و در شرف ازدواج با دختر خانمی. دوست دارم هرطور که شده به شراره کمک کنم و حاضرم با آن پسر صاحب شرکت صحبت و وی را متقاعد کنم.

نمی‌دانم چرا؟ ولی ناخودآگاه پرسیدم: اگر شما جای آن پسر بودید با شراره ازدواج می‌کردید؟

او بی‌درنگ پاسخ داد: بله.

این دختر بی‌گناه است و در ضمن هر انسانی ممکن است در زندگی دچار اشتباه شود.

حرفی نزدم و تلفن او را گرفتم و خداحافظی کردم. به نظر راه بدی نمی‌آمد و به همین منظور تلفن او را به شراره دادم، اما وی همین که شماره را دید در جای خود خشک شد. هر کاری کردم شراره حرفی نزد، کم‌کم داشتم نگران می‌شدم که شراره با لکنت گفت: این شماره تلفن پسر صاحب شرکت ماست. با شنیدن این جمله یخ کردم. آری! واقعاً معجزه یعنی همین.

چیز زیادی نمی‌گویم فقط همین را بدانید که پنج‌شنبه دوم آذر مراسم عروسی شراره و اکبر پسر صاحب شرکت برگزار شد. جای همه شما خالی!

نامه‌های شما عزیزان رسید. سپاسگزارم:

خانم کاظمی از ورامین، شایان رسام، فاطمه کرمانی از مشهد، آقای سام از سوسنگرد، احمد آل‌بویه از لاهیجان، یاسر جبلی از جلفا، مجتبی از تهران، فاطمه افشاری از استان فارس، کبری رضایی از اصفهان، هادی درخشان سیگاری از بندرانزلی، بهاره از آمل، کرامت بیگلری از رفسنجان، علیرضا شیخ‌الاسلامی از چالوس، ذکریا آقابابایی از گرگان، زهرا لطفی‌نیا، فائقه قریب از نوشتر، جمال اعتصامی از اصفهان، آزاده از تهران، معصومه ادیب از مشهد، روح‌الله باقری از قم، محمدرضا پیوندی از بندرعباس، محمد جهانی از تهران، نرگس .الف از تهران، صانعی از آذربایجان شرقی، امین مهاجر از زاهدان، یوسف سیاحی از اهواز، شهره توکلی از اصفهان، طیبه فرهادی از قم، سیدمرتضی خاتمی، اسماعیل مرادیان از ساری، احمد جلالی از کرج، نیلوفر شایقی از آستارا، مهدی مظاهری از مشهد.

در پناه حق، یاعلی مدد

موضوع تحقیق کند و این برای من یعنی برداشتن یک گام رو به جلو.

پدر از چند نفر از همکاران و دوستانش در مورد کاربرد کامپیوتر پرس و جو کرد و انگار آنها هم توضیح داده بودند که اگر از این وسیله درست استفاده شود، می‌تواند بسیار مفید باشد و به درد آدم بخورد. و بدین ترتیب پس از دو هفته تحقیق و کنکاش، پدر بالاخره پذیرفت که برایم کامپیوتر بخرد، اما دو شرط را گذاشت:

- فائزه من برات کامپیوتر می‌خرم، اما اولاً باید در یک ساعت خاص بشینی پای دستگاه و ثانیاً زمانی که داری با کامپیوتر کار می‌کنی حتماً باید یکی از برادرهات هم کنار دستت باشه! روشنه؟

- باشه، قبول. شما بخر.

اگر پدر صد شرط دیگر هم می‌گذاشت، چشم بسته قبول می‌کردم و می‌پذیرفتم، چون چاره دیگری نداشتم. به هر روی پس از گذشت چند روز پدر کامپیوتر را خرید و قرار شد که من روزها از ساعت چهار تا شش بعدازظهر تحت نظارت برادرانم پای دستگاه بنشینم.

مدتی که گذشت تا حدی با آن آشنا شدم و کم‌کم تصمیم گرفتم که وارد دنیای اینترنت هم بشوم. این اقدام من در ابتدا با مخالفت شدید برادرهایم رو به رو شد. اما این بار هم باز آنقدر گفتم و گفتم تا بالاخره حرفم به کرسی نشست.

چند روز اول که وارد اینترنت می‌شدم، پدرم به همراه هر سه برادرانم بالای سرم بودند و کارم را نظارت می‌کردند، هر چند که حق رفتن به چت روم را نداشتم وفقط اجازه داشتم در چند سایت مذهبی وارد شوم.

یک ماه دیگر هم سپری شد و دیگر تقریباً کار با کامپیوتر و دنیای اینترنت را فرا گرفته و به کمک چند کتاب آموزشی به آن وارد شده بودم. حالا دیگر دوست داشتم خودم به تنهایی و بدون حضور برادرهایم با دستگاه کار کنم و از آن جایی که کامپیوتر در اتاق من بود، برای اولین بار در عمرم تصمیم گرفتم دست به عملی بزنم که خلاف نظر پدرم بود. بله، می‌خواستم وارد چت روم‌ها شوم، آن هم بدون حضور برادرهایم. به همین علت در یکی از شبها، حوالی ساعت سه صبح به اینترنت وصل و پس از چند لحظه وارد یک چت روم شدم.

وای... خدای من! آن لحظه را هیچ گاه از یاد نمی‌برم و فراموش نمی‌کنم، چرا که برای اولین بار داشتم کاری را دور از چشم و نظارت پدرم انجام می‌دادم و گویی در حال ارتکاب جنایت بزرگی بودم. به وضوح صدای قلبم را می‌شنیدم و فشارم به شدت بالا رفته بود. با خود می‌گفتم که اگر پدر یا یکی از برادرانم بر حسب اتفاق وارد اتاق شوند و مرا در آن وضعیت ببینند، چه خواهند کرد؟ اما کنجکاوی‌ام برای آشنایی با فضای چت روم، این جسارت را به من داده بود که دست به هر عملی بزنم. خلاصه هنوز چند دقیقه از ورودم به آن چت روم نگذشته بود که ناگهان پنجره‌ای مقابلم باز شد و جمله‌ای را به سویم روانه کرد: سلام، خانوم محترم. شب قشنگتون خوش، می‌بینم که شما هم مثل من شب زنده‌دار هستین. می‌تونم بپرسم اسمتون چیه و چند سال دارید؟

برای اولین بار بود که با یک پسر غریبه می‌خواستم حرف بزنم، با اینکه این صحبت در یک محیط کاملاً مجازی صورت می‌گرفت، اما چنان ترسی در وجودم ریشه دوانده بود که احساس می‌کردم دست به بزرگترین گناه عالم زده‌ام. اما بی‌اختیار پاسخ دادم: سلام، شب شما هم به خیر. اسمم فائزه است و ۱۹ سال دارم.

- به به، چه اسم قشنگی. حتماً صاحب این اسم قشنگ باید چهره زیبایی هم داشته باشه.

برای اولین بار بود که یک نفر بدین شکل از من تعریف می‌کرد و از آنجایی که فکر می‌کردم جنس مذکر یعنی خشونت و دعوا و دستور دادن، ناخودآگاه حس خوبی در وجودم جریان پیدا کرد و نفهمیدم چگونه با آن پسر غریبه صحبت‌هایم را ادامه دادم. آن شب حدود دو ساعت با او چت کردم و متوجه شدم که نام او امیر است و ۲۲ سال دارد و البته بیکار می‌باشد. همان شب با نزدیک شدن طلوع آفتاب، حرفهایمان را تمام کردیم و قرار فردا شب ساعت دو نیمه شب را گذاشتیم.

فردای آن روز برای اولین بار احساس می‌کردم که مورد توجه هستم و فقط برای انجام کارهای خانه ساخته نشده‌ام. انگار روی ابرها راه می‌رفتم و هر یک ساعت یک بار خودم را داخل آیینه نگاه می‌کردم. حوالی غروب بود که برای رسیدن ساعت دو به لحظه شماری افتادم و بالاخره انتظار به سر رسید و درست راس ساعت دو بامداد کامپیوتر را روشن کردم و وارد اینترنت شدم و هنوز حسابی بر سر جایم قرار نگرفته بودم که امیر پیغامی را به سویم ارسال کرد: سلام فائزه خانم گل، حالت خوبه خانوم خوشگله؟

شاید باور نکنید از یک طرف با شنیدن این حرفها از خجالت و شرم گونه‌هایم سرخ می‌شد و از طرف دیگر با تمام وجود دوست داشتم که امیر مدام از این حرفها بزند. خلاصه حرفهای ما آن شب هم ادامه پیدا کرد و بدین شکل من و امیر هر شب در نیمه‌های شب به اینترنت می‌آمدیم و با هم حرف می‌زدیم. به طوری که پس از گذشت یکی دو هفته دیگر، قبح این کار برایم کاملاً از بین رفته بود و شبها بدون ترس از سر رسیدن پدر و یا برادرانم به صحبت با امیر ادامه می‌دادم. می‌خواهم در همین جا اعترافی کنم که من در همین مدت کوتاه چنان عاشق و وابسته امیر شده بودم که دیگر هیچ چیز نمی‌فهمیدم.

به هر روی یک ماه به این شکل سپری شد و کار من در طول این مدت شده بود شبها رفتن به اینترنت و صحبت با امیر و روزها تا ظهر خوابیدن و بعد هم انجام دادن کارهای خانه... و این گونه بود که کم‌کم پدر و برادرانم به من شک کردند که چرا من روزها تا ظهر خواب هستم. ولی درنهایت چیزی نتوانستند بفهمند و من همچنان به کار خود ادامه می‌دادم.

حتماً قبول دارید که وقتی دختری مثل من مورد محبت و قربان صدقه پسری قرار بگیرد و وابسته آن شود، عقلش از کار می‌افتد و تا هر کجایی که بشود، می‌رود. بله، پس از دو ماه صحبت در اینترنت بالاخره امیر پیشنهاد داد که یکدیگر را حضوری ببینیم و از نزدیک با هم آشنا شویم.

قرار با یک پسر غریبه آن هم بدون اطلاع و حضور پدرم برایم حکم انجام یک گناه کبیره را داشت و تازه باید دنبال بهانه‌ای می‌گشتم که بتوانم از خانه بیرون بزنم. اما من چشمهایم را به روی همه چیز بسته بودم و تصمیم داشتم تا آخر خط جلو بروم. پس از چند روز بالاخره به دنبال بهانه‌ای از منزل بیرون زدم و در پارکی که از قبل قرار گذاشته بودیم، امیر را دیدم و با او مشغول صحبت شدم.

شاید باور نکنید، اما در آن لحظاتی که با امیر در پارک مشغول قدم زدن بودیم، احساس می‌کردم که هزاران چشم آشنا ما را نگاه می‌کنند و در هر لحظه پدر یا یکی از برادرهایم از راه می‌رسند و بیچاره‌ام می‌کنند. امیر پسر خوش برخورد و زیبایی بود و البته در خانواده نسبتاً بازی بزرگ شده بود و با دیدن من تعریفهایش را ده برابر بیشتر کرد.

نمی‌دانم چرا، اما احساس می‌کردم که با امیر خیلی راحت هستم و می‌توانم تمام حرفهایم را بزنم. به همین علت تمام زندگی‌ام را برایش شرح دادم و او هم از خودش گفت که بعد از دیپلم نتوانسته وارد دانشگاه شود و البته سربازی هم نرفته و فعلاً بیکار است و در ضمن وضع مالی معمولی هم دارند.

او گفت و من هم گفتم و بدین شکل رابطه دوستی ما شکل گرفت و هر شب در اینترنت یکدیگر را ملاقات می‌کردیم و هفته‌ای یکبار هم در پارک از نزدیک حرف می‌زدیم. چهار ماه دیگر هم به این شکل گذشت و اجازه بدهید تنها یک جمله بگویم. من دیوانه امیر شده بودم! و بدون امیر نمی‌توانستم حتی یک لحظه زنده باشم و...

البته این رابطه کاملاً دو طرفه بود و امیر هم به من عشق می‌ورزید عاشق من بود و مدام

بقیه در صفحه ۴۷

مردی که نتواند عصبانی شود احمق و مردی که نخواهد عصبانی شود عاقل است.

خواندنی‌های تاریخی

زیر نظر: پریسا نفیسی

انقراض قاجاریه

مجلس شورای ملی دوره پنجم در روز نهم آبان ۱۳۰۴ برخلاف قانون اساسی مشروطه که حکومت را در سلسله قاجار موروثی می‌دانست، با ۸۰ رأی موافق و پنج رأی مخالف، ماده واحده‌ای را به تصویب رساند که براساس آن سلسله قاجاریه منقرض و حکومتی موقتی تحت ریاست رضاخان پهلوی نخست وزیر وقت، عهده‌دار اداره امور کشور می‌شد. نمایندگان موافق که اکثریت آنها از قبل مرعوب، تهدید یا تطمیع شده بودند، طی چند روز نخست آبان ۱۳۰۴ به انحاء گوناگون با رضاخان بیعت کرده و پیشاپیش با صلاحدید رضاخان و اطرافیانش بر لایحه انقراض قاجاریه، امضاء و مهر تایید زده بودند. در این میان حدود بیست و دو نفر از نمایندگان هم در جلسه رأی‌گیری شرکت نکرده و درواقع به این لایحه تاسف‌بار، رأی منفی داده بودند. در میان مخالفان دکتر محمد مصدق، سیدحسن تقی‌زاده و سیدحسن مدرس در جلسه رأی‌گیری با بیانات و سخنانی شجاعانه و منطقی، مخالفت خود را با لایحه مذکور اعلام کردند. رضاخان نخست وزیر وقت و طرفدارانش، تمهیدات گسترده را برای جامه عمل پوشانیدن این طرح به مورد اجرا گذاشته بودند، از جمله:

۱ـ با بسیاری از رجال، متنفذان و نمایندگان مجلس ملاقاتهای مخفیانه ترتیب داده و موجبات طرفداری و تبعیت آنان را از خواست‌های خود فراهم آورده بودند.

۲ـ تلگراف‌های بسیاری توسط طرفداران رضاخان و به نام مردم از شهرهای مختلف برای مجلس و... مخابره می‌شد که ضرورت انقراض سلسله قاجاریه را طلب می‌کردند. ضمن اینکه شبنامه‌های مشابهی هم از سوی طرفداران رضاخان در نقاط مختلف تهران و برخی شهرها پخش می‌شد.

۳ـ در همان حال مجالس جشن و سرور و پذیرایی‌های مفصل از رجال، افراد معروف و تجار در تهران برپا می‌شد که به شیوه‌های تحصن‌گونه، خلع احمدشاه از سلطنت و انقراض قاجاریه را طلب می‌کردند. این افراد عمدتاً از طرفداران سردار سپه و گروههایی هم از اراذل و اوباش بودند.

۴ـدر این میان برخی طرح‌های انحرافی هم برای سرگرم کردن مردم تهیه شد که هدف آن بی‌توجهی اذهان عمومی به تحولات سیاسی جاری در کشور و از جمله طرح انقراض قاجاریه و فراهم آمدن مقدمات سلطنت رضاخان بود.

به این ترتیب با تمهیدات صورت گرفته و رعب و وحشتی که شهربانی تحت امر رضاخان ایجاد کرده بود و به ویژه نمایندگان مجلس را سخت مرعوب ساخته بود، توطئه انقراض قاجاریه در ۹ آبان ۱۳۰۴ توسط وکلای مجلس پنجم شورای ملی به تصویب رسید.

منبع: تاریخ بیست ساله ایران - ج ۳

شاهی که سزاوار مرگ بود

بعد از آنکه میرزارضای کرمانی، ناصرالدین شاه مستبد را در مرقد حضرت عبدالعظیم به قتل رساند، دستگیر شد و مورد بازپرسی‌های طولانی قرار گرفت تا توضیح دهد که چرا شاه ایران را کشته است؟

میرزارضا دلایل بسیاری ذکر کرد، از جمله گفت:

«همه ساله برای عزیزالسلطان (ملیجک) که نه برای دولت فایده دارد و نه برای ملت و نه خدمتی برای حظ نفس شخصی انجام می‌دهد، نیم میلیون تومان با این خونخواری و بیرحمی و ظلم از مردم مفلوک درآورده، خرج او می‌کنند. اینها را همه مردم این شهر می‌دانند، ولی جرأت نمی‌کنند فریاد برآورند.»

ملیجک (عزیزالسلطان)

به‌راستی این عزیزالسلطان یا ملیجک چه کسی بود که هر ساله نیم میلیون تومان خرج او می‌شد؟ آگاهی از سرگذشت او نمایانگر استبداد و بی‌سروسامانی عصر قاجار است.

مهدی بامداد در کتاب خود «شرح حال رجال ایران» درباره او می‌نویسد:

«عزیزالسلطان پسر میرزامحمدخان (معروف به ملیجک اول) ملقب به امین‌خان در حدود سال ۱۲۹۶ قمری متولد شد و از اوان کودکی یعنی در سن یکی - دو سالگی به قدری مورد محبت و توجه ناصرالدین شاه واقع شد که از بچه‌های خودش هم او را بیشتر دوست می‌داشت. او برادرزاده امینه اقدس گروسی یکی از زنان سوگلی ناصرالدین شاه بود. در اوایل که عشق شاه به این کودک شروع شده بود، توجه بچه را به خود جلب کرد.

پسرک با لهجه گروسی اشاره به گنجشک کرده و گفته بود: «ملیچک، ملیچک» شاه این لغت را لقب او قرار داده و به او ملیجک می‌گفت. بعضی‌ها این موضوع را به پدر این پسر هم نسبت می‌دهند و به مناسبت شهرت پدر به این نام، پسر را هم ملیچک می‌خوانده‌اند و ملیجک تبدیل و تحریف همان ملیچک است.

این بچه در ایام کودکی، زردنبو، بدریخت، بدادا و لجوج بود و شاه بدون سبب و جهت عاقلانه، او را به حد افراط دوست می‌داشت. ملیجک کم‌کم لقب عزیزالسلطان یافت و عزیزالسلطان به‌تدریج آنچنان مقامی در دربار شاه قاجار پیدا کرد که تمام دستگاه شاه از قبیل میرآخور، شاطر، غلام بچه، فراشباشی و غیره را مانند او در اختیار داشت.

محمدحسن‌خان اعتمادالسلطنه در یادداشتهای خود از چگونگی علاقه ناصرالدین شاه به ملیجک، داستانهای شگفتی نقل می‌کند و از جمله در یادداشت ۶ رجب ۱۳۰۰ می‌نویسد:

«ملیجک تب کرده بود، شاه به این واسط (دلیل) کسالت دارند.» و روز بعد: «شاه سلطنت‌آباد رفتند. از ناخوشی ملیجک زیاد متغیر بودند، نه نهار خوردند و نه خوابیدند و عصر مراجعت به شهر فرمودند.»

به راستی شاهی چنین ذلیل، سزاوار مرگ نبود؟

تشکیل کابینه ازهاری

هنگامی که در پنجم شهریور ۱۳۵۷ جعفر شریف امامی در مقام نخست وزیری جانشین جمشید آموزگار شد، گمان بر این بود که طرحهای به‌اصطلاح آشتی ملی او، به ناآرامی‌های سیاسی فزاینده در اقصی نقاط کشور پایان خواهد داد. اما شریف امامی خیلی زود در برخورد کارآمد و منطقی با بحران سیاسی، دچار عجز و ناتوانی شد. به همین دلیل محافلی در درون حاکمیت و نیز آمریکاییان به این باور رسیدند که جز، سیاست سرکوب هرچه بیشتر و شدیدتر نخواهد توانست به موج تظاهرات و ناآرامی‌های سیاسی پایان دهد. به همین دلیل طرح روی کار آمدن دولتی نظامی به سرعت مورد توجه قرار گرفته و به دنبال آن پس از ۷۰ روز که از آغاز نخست وزیری شریف امامی سپری می‌شد، **ارتشبد غلامرضا ازهاری در ۱۵ آبان ۱۳۵۷ مامور تشکیل کابینه شد** و از آنجا که کمتر کسی حاضر به قبول مسوولیت در کابینه ازهاری بود، او موفق شد، ۹ تن را که عمدتاً نظامی بودند، به عنوان اعضای کابینه به شاه معرفی کند، درحالی که آمریکا هم تصریح کرد دولت جدید را تحت حمایت قرار خواهد داد.

اما روند تحولات نشان داد که اوضاع سیاسی - اجتماعی کشور بسیار بحرانی‌تر از آن است که افراد بی‌تجربه و فاقد توان و برنامه همچون ازهاری بتوانند گامی جدی در راه تحکیم موقعیت به شدت متزلزل رژیم پهلوی و شخص شاه بردارند. با این احوال سرکوبگری‌های بی‌حاصل دولت جدید هم فقط بر دامنه مخالفت‌ها و گسترش بیشتر بحران افزود و در این میان بالاخص امام خمینی(ره) طی سخنرانی‌ها و بیانیه‌های متعدد خود مردم را به مقاومت و مقابله همه‌جانبه با دولت ازهاری و مجموعه حاکمیت پهلوی فرامی‌خواند. به این ترتیب همراه با گسترش مخالفت‌ها، در سراسر کشور اعتصابات روزافزونی شکل گرفت و برخی اقدامات نمایشی دولت ازهاری نظیر بازداشت برخی رجال کشوری و لشگری، آزادی زندانیان سیاسی و... نیز نتوانست مشکلات مبتلابه دولت و حکومت را ولو اندکی تخفیف دهد و به این ترتیب خیلی زود ناکارآمدی دولت ازهاری در برخورد با بحران جاری در کشور بر همگان آشکار شد.

بر سر دوراهی

بقیه از صفحه ۴۵

حرف‌های قشنگ وعاشقانه می‌گفت و برایم آینده زیبایی را ترسیم می‌کرد. امااز آنجایی که ماه همیشه پشت ابر نمی‌ماند، پدر کم کم به رفتارهایم شک کرد و نظارتش بر کارهای من بیشتر شد.

دیگر نمی‌توانستم هر هفته امیر را ببینم و شبها هم باترس و لرز و خیلی کوتاه به اینترنت می‌رفتم. داشتم کلافه‌می‌شدم، دوست داشتم جلوی پدر می‌ایستادم و فریادمی‌زدم که عاشق شده‌ام، اما جرأت نداشتم و در این میان اتفاق بزرگی رخ داد. آری پدر برایم شوهر پیدا کرده بود وکسی که او در نظر داشت، پسر یکی از همکارانش به‌حساب می‌آمد.

با توجه به تعریفی که از پدرم کردم، قطعاً متوجه‌شده‌اید که او اصلاً مرا داخل آدم به حساب نمی‌آورد و اگرقرار بود کسی را به عنوان شوهر برایم انتخاب کند، نظر من بی‌اهمیت‌ترین مسأله محسوب می‌شد و به همین دلیل خودش از جانب من پاسخ مثبت را اعلام کرده و در صددگذاشتن قرار و مدارهای بعدی بودند.

بله، ازدواج با پسری که من حتی یک بار هم ندیده‌بودمش و دو کلمه هم با او حرف نزده بودم. وقتی متوجه‌این ماجرا شدم، از ناراحتی نزدیک بود سکته کنم و به‌همین جهت فوری در همان پارک همیشگی با امیر قرارگذاشته و ماجرا را برایش گفتم. او هم پس از شنیدن داستان وا رفت و مات و مبهوت به گوشه‌ای خیره شد وسپس با دستپاچگی رو به من گفت: فائزه من نمی‌خوام تو رو از دست بدم، من عاشق تو هستم. می‌خوام باهات ازدواج کنم. فائزه اصلاً برای آخرهمین هفته قرار بذار که من بیام خواستگاریت... با شنیدن این حرف، بلند پاسخ دادم:

- نه امیر، نه. اصلا حرفشم نزن.

امیر که این حرف را از زبان من شنید، ترش کرد و باعصبانیت گفت: یعنی چه نه؟ نکنه خودتم بدت نمی‌یاد که با پسرهمکار پدرت ازدواج کنی.

- نه امیر این چه حرفیه؟ من هم عاشق تو هستم، من هم‌آرزو دارم که با تو ازدواج کنم، ولی آخه به پدرم چی بگم؟بگم کی می‌خواد بیاد خواستگاریم؟ نمی‌پرسه این پسره ازکجا با تو آشنا شده؟ تازه مطمئناً وقتی بفهمه که تو نه کارداری و نه سربازی رفتی، مخالفت می‌کنه.

- داری بهونه میاری فائزه، اینا همش بهونست. تو منودوست نداری.

- نه امیر، به خدا این طوری نیست، باور کن...

امیر نگذاشت جمله‌ام تمام شود، با دلخوری بلند شد ورفت و تا چند شب هم اصلاً به اینترنت نیامد. حسابی داشتم دیوانه می‌شدم، تا اینکه شب پنجم سر و کله امیر دراینترنت پیدا شد و خیلی مختصر گفت که فردا می‌خواهدمرا ببیند.

فردای همان روز او را در پارک دیدم. امیر در حالی که‌بسیار عصبانی به نظر می‌رسید، چند عکس را به دستم دادکه وقتی نگاهی به آنها انداختم، از وحشت و ترس قالب تهی کردم.

عکسها چیزی نبودند، به جز چند تصویر بسیار مستهجن که امیر با یک برنامه کامپیوتری چهره صورت مراروی آنها گذاشته بود! تازه یادم آمد که مدتی پیش امیر دوتا از عکسهایم را گرفته بود که یادگاری داشته باشد و هروقت که دلتنگم شد، با آنها صحبت کند و اکنون...

خواستم حرفی بزنم که امیر گفت:

-فائزه تو منو بازی دادی. من ازت انتقام می‌گیرم، یاباید قبول کنی که بیام خواستگاریت و باهات ازدواج کنم،یا این عکسها رو اول برای بابا و برادرهات می‌فرستم و بعدهم توی سایت‌های مختلف میذارم.

-ولی امیر...

اما او گذاشت و رفت. اکنون ۱۴ روز از آن ماجرامی‌گذرد و من مانده‌ام که چکار کنم. آخر به پدرم چه‌بگویم؟ تازه بر فرض محال که امیر به خواستگاریم بیاید،شک ندارم که پدر بیکاری و سربازی نرفتنش را بهانه‌می‌کند و پاسخ منفی می‌دهد. در ثانی، وقتی او کسی راانتخاب کند، دیگر امکان ندارد که از تصمیمش کوتاه بیاید.اگر هم با پسر دوست پدرم ازدواج کنم، یقین دارم که امیرتهدیدش راعملی خواهد کرد و آن وقت کمترین مجازات من ریخته شدن خونم است. اگر هم مصنوعی بودن عکسهاثابت شود باز به هر حال رابطه من و امیر لو خواهد رفت واین هم یعنی سر آغاز یک فاجعه بزرگ.مانده‌ام چه کنم.شما را به خدا اگر فکری به ذهنتان می‌رسد، یاریم کنید و مرا از این وضعیت نجات دهید.

◇ ◇ ◇

آن دسته از خوانندگانی که تمایل به اظهار نظر و کمک فکری به فائزه را دارند می‌توانند به آدرس مجله نامه‌بنویسند و من هم نامه‌ها را به دست او بسپارم. فقط لطف کنید و بر روی پاک قید بفرمایید؛ مربوط به بر سر دوراهی و داستان «پیامدهای عصر تکنولوژی» ضمناً شما عزیزان می‌توانید چهارشنبه‌ها از ساعت چهار تا پنج و نیم بعدازظهر با شماره تلفن روابط عمومی مجله تماس بگیرید و نظرات خود را بطور شفاهی با من بازگو کنید.

در پناه حق، یا علی مدد

طناب در ضعیف‌ترین نقطه پاره می‌شود ●مثل آفریقایی

گلشن دانش (پسرانه)
آموزشگاههای علمی آزاد (با مجوز رسمی از وزارت آموزش و پرورش)
اوج (دخترانه)
تدریس کلیه دروس: از پایه تا کنکور
تقویتی، گروهی، نیمه‌گروهی، تک‌درس، تست و آزمون، مشاوره و برنامه‌ریزی، زبان و کامپیوتر
۷۷۸۳۴۸۲۲ ۰۹۱۲۲۳۹۹۲۶۲ با همکاری مدرسان استاد معین با مناسبترین شهریه شهریه اقساط
۷۷۸۴۲۸۷۷(مشاور) ۰۹۱۲۲۵۴۳۰۳۲ معرفی اساتید (خانم یا آقا) جهت تدریس تک درس در آ
گلبرگ غربی، مسیل باختر(گلشن دوست) قبل از نظام‌آباد، پلاک ۳۰۰
گلبرگ غربی، مسیل باختر(گلشن دوست) قبل از نظام‌آباد کوچه دولت‌آبادی، پلاک ۵۷

قنادی تیفانی
بابیش از ۴۵ سال سابقه کار
شبهای شادی با کیک وشیرینی‌های تیفانی
WWW.TIFFANY BAKERY.Com
آدرس :خیابان بهبودی نبش نصرت ۶۶۰۴۲۹۷۹ ـ ۶۶۰۳۳۸۱۶ فاکس :۶۶۰۳۸۹۳۳
تیفانی در تهران وایران هیچ شعبه‌ای ندارد

خانه موی ایران

آخرین تکنولوژی
پیشرفته آمریکا

اولین موسسه ترمیم مو در ایران
زیر نظر متخصص ترمیم مو از کانادا
خانه مو شعبه ندارد
تهران– خیابان ولی عصر- جنب سینما آفریقا - طبقه سوم
تلفن: ۸۸۸۹۳۱۲۳ – ۸۸۸۹۹۸۲۸ – ۸۸۹۰۸۴۲۳ – ۸۸۸۰۰۲۸۰

قطع ریزش موی سر در یک هفته
رشد موهای ریخته شده و ضخیم شدن تارهای مو با تضمین
گیاه درمانی بهگل [زرین]
۲۲۳۰۲۰۱۹-۲۲۵۳۶۲۰۸
۰۹۱۲۲۷۹۹۹۲۴

اطلاعات هفتگی
تلفنی آگهی می‌پذیرد
۲۲۲۲۳۵۰۷

جدول

اسامی برندگان جدول شماره ۳۲۵۰

۱. یاسمین کیایی - تهران
۲. رحمان رضانژاد - تهران

از بین عزیزانی که هر هفته جدول کلمات متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، ۲ نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه‌ای به رسم یادبود تقدیم می‌گردد

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

جدول متقاطع معلومات عمومی

افقی:

۱ـ از آثار معروف آگاتا کریستی رمان‌نویس شهیر انگلیسی - نشانه و هدف ۲ـ ذبح کردن گوسفند - ترسانیدن - نوعی لباس گرم ورزشی ۳ـ نفرین والدین - جواب هوی - از رنگها - برادرش ترس است - تخم مرغ انگلیسی ۴ـ دارایی - خالص - ناشتا، گرسنه - نشان تجاری ۵ـ دوام - از دستگاههای موسیقی اصیل ایرانی - خون به زبان عربی - صدای سگ ۶ـ یار حوا - مجرای عبور آب - نارس ۷ـ از گروههای خودباخته غربی - پسوند نگهبانی - بمب کاشتنی - ملحی معدنی و بلوری شکل - قسمتی از دست ۸ـ دعای زیرلب - به منطقه‌ای که کشورمان در آن قرار دارد اطلاق می‌شود - منزلت ۹ـ آهسته خودمانی - از درختان راست قامت - از اجزاء نظامی - سیاره مارس ۱۰ـ آتش - لابراتوار - ابتدا و آغاز ۱۱ـ طمع زیاد - از شهرهای شمالی - اهلی شده - جاده قطار - همه ۱۲ـ آسان - شجاع - جوانمرد ۱۳ـ لاستیک اتومبیل - دائم - گوسفند جنگی - غذای تزریقی ۱۴ـ صورت‌ها - بینایی - مظهر نرمی - فلزی نرم و سنگین ۱۵ـ حرف انگلیسی - شریان حیاتی مصر - چروک پارچه - امیدواری - مانند ۱۶ـ قشری - از اشکال هندسی - کسی که بیماری سل دارد ۱۷ـ خشک - نویسنده معروف فرانسوی خالق رمان سه تفنگدار.

عمودی:

۱ـ رسم‌کننده - شاعره معروف و معاصر که در ۹ سالگی سرودن شعر را آغاز و در ۳۵ سالگی درگذشت ۲ـ لقب‌ها - فرایند پریدن - کتاب زرتشتیان ۳ـ بدنیا آوردن - چهره - درخت - بی‌خبر از گرسنه - دوستی ۴ـ یقه و گریبان - آموختنی لقمان - جوی - ناپاک ۵ـ هستی‌ها، وجودها - واحد سنجش سرعت مافوق صوت - خوردن - یک ترکی ۶- هذیان - دشنام - تبار ۷ـ نت چهارم موسیقی - از مارهای بزرگ - آماس - از درندگان وحشی - سرای مهر و کین ۸ـ جمع رأی - از بیماریهای چشم - سوغات کرمانشاه ۹ـ بخش کوچکی از یک اداره را گویند - چرک - بی‌حاصل - سرپرست ۱۰ـ لوله تنفسی - از اجزاء ساعت - خانه ۱۱ـ پایان روز - ملک - نشانه و علامت کالا یا پارچه - سقف دهان - نفس خسته ۱۲ـ از مقیاسات طول - زنگ فلزات و آینه - روشندل ۱۳ـ واحد اندازه‌گیری سلاح‌های پرتابی- علف خشک غلات - از توابع اردبیل - آتشدان ۱۴ـ ساز کلیسا - دندان فیل - ابریشم مصنوعی - شیر عرب ۱۵ـ تکرار حرف - نخست - بیماری جلدی - خواندنی مدرسه - دادنی رسوا کردنی ۱۶ـ پاچه‌های گوسفند و گاو - از سوره‌های قرآن مجید - رسم شده ۱۷ـ جنگ بین نادرشاه و اشرف افغان که با شکست افاغنه پایان یافت - بالنده

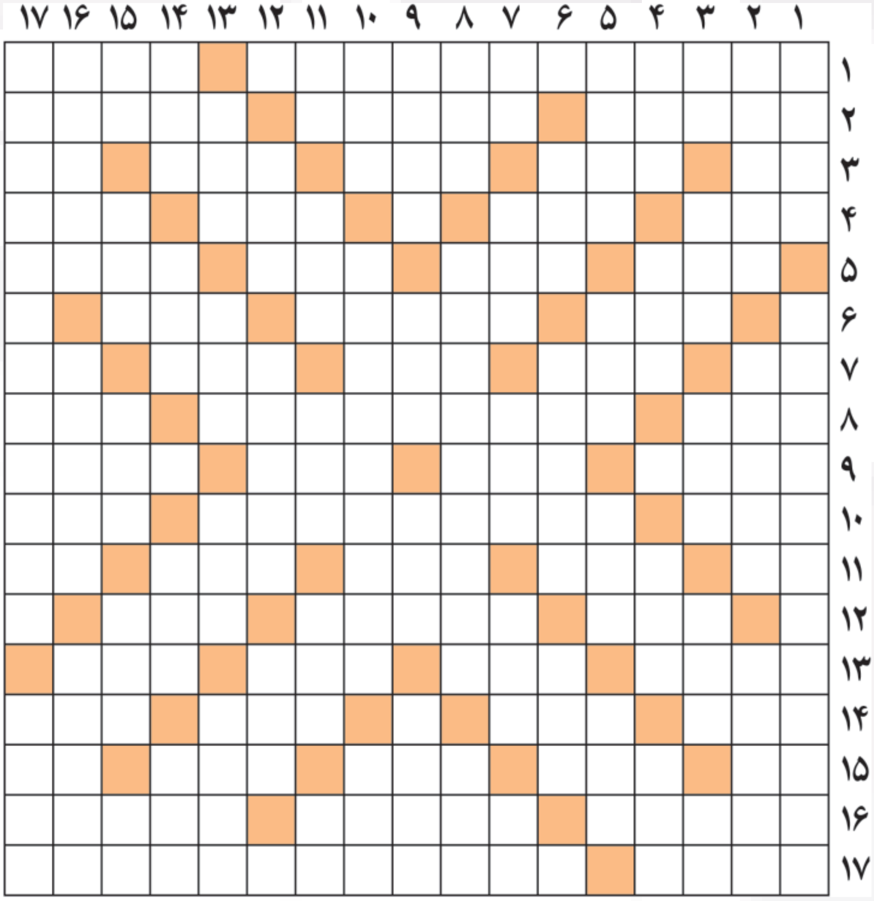

طراح: داود بازخو

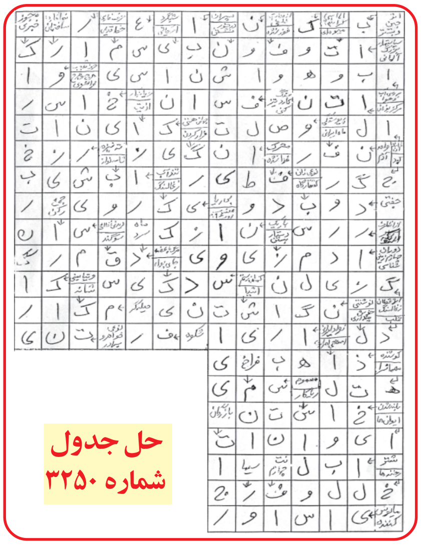

حل جدول شماره ۳۲۵۰

جدول کاکورو ۳۲۵۸

اعداد احتمالی ۱ تا ۹ را بدون تکرار در خانه‌های جدول گذاشته طوری که جمع اعداد احتمالی در هر سطر و ستون برابر با جمع‌های درج شده در جدول باشد.

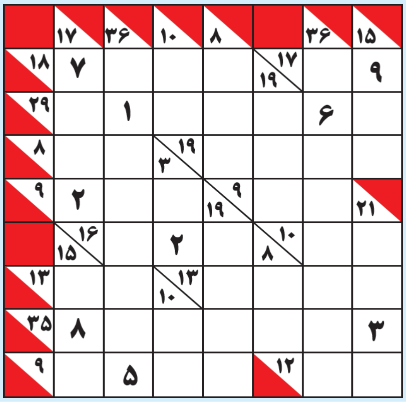

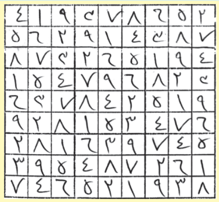

جدول سودوکو ۳۲۵۰

برنده این شماره

آمنه اصالتی

با هوش خود کلنجار بروید

سیروس گنجوی

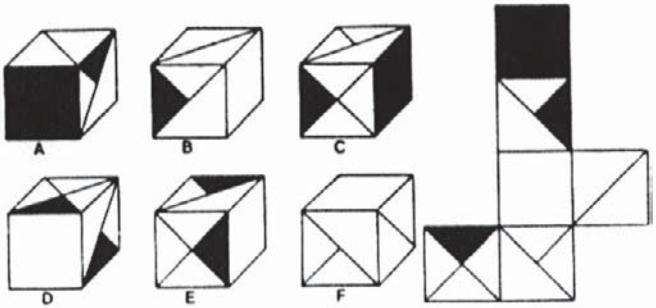

چهار از شش!

در اینجا ۷ جعبه می‌بینید که یکی از آنها باز شده است. این شکل باز شده، متعلق به چهارتا از این جعبه‌هاست. آیا می‌توانید این چهار جعبه را که با حروف لاتین مشخص شده‌اند پیدا کنید؟

پاسخها در صفحه ۵۵

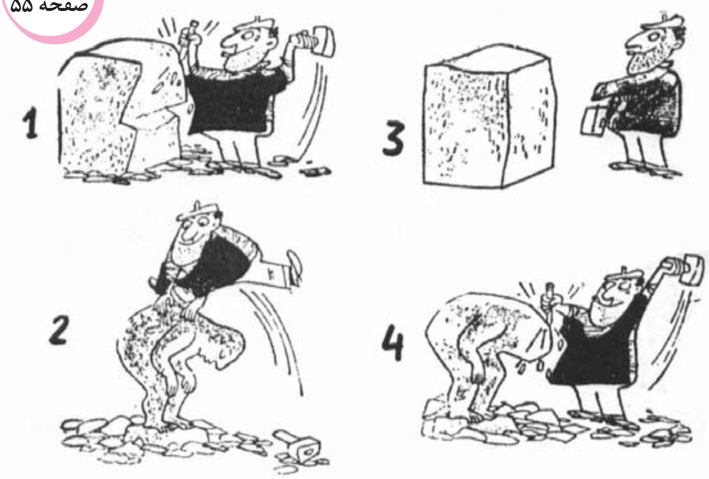

پیکرتراش بازیگوش!

این پیکرتراش که حوصله‌اش از تنهایی سر رفته، تصمیم می‌گیرد یک همبازی برای خود خلق کند، طراحی که این تصاویر را تهیه کرده آنها را پس و پیش و بدون ترتیب در کنار هم قرار داده است. آیا می‌توانید با درنظر گرفتن شماره هر تصویر، ترتیب صحیح این عکسها را تعیین کنید؟

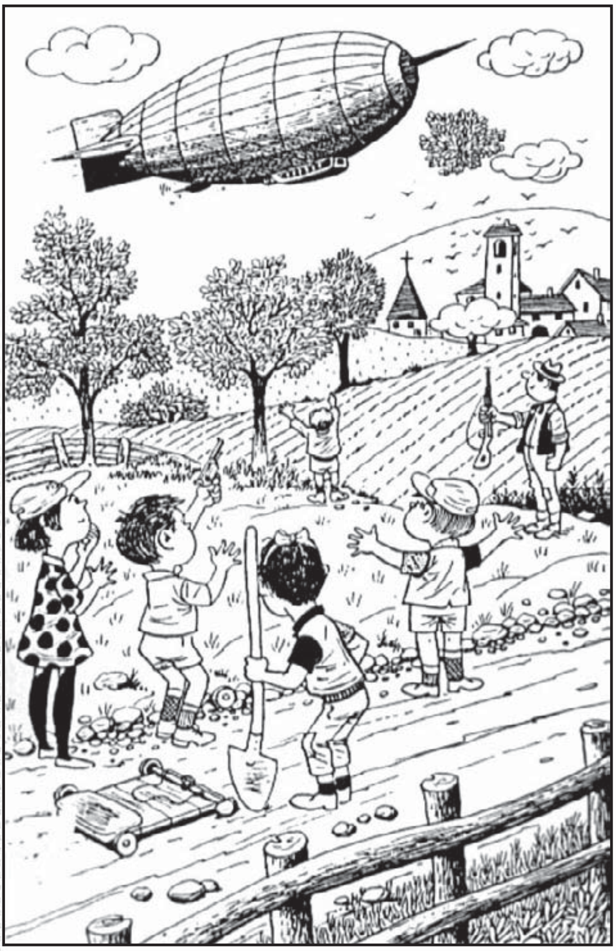

جابه‌جا شده‌ها را پیدا کنید

نقاش حواس‌پرست ما هنگام ترسیم این منظره شگفت‌انگیز، دست‌کم مرتکب شش اشتباه و جابه‌جایی آشکار شده است که با کمی دقت می‌توان به آنها پی برد. برای مثال، یکی از تکه‌های ابر را به جای آسمان روی درخت سمت راست (مقابل برج) قرار داده و در عوض، سرشاخه درخت را به جای ابر ترسیم کرده است. حال، پنج مورد جابه‌جایی دیگر را خودتان پیدا کنید.

من چه جانوری هستم!

غالباً در جنگل زندگی می‌کنم. نام من خوش‌یمن است. دو حرف اول مرا، خواجه حافظ شیرازی در اشعارش زیاد به کار برده است. سه حرف اول من، یک حرف بیش نیست. دو حرف آخرم، نام درختی است و اگر وارونه‌اش کنید تروتازه می‌شوم. و بالاخره، اگر حرف دوم مرا تغییر دهید، حبیب خدا می‌شوم و به‌طور خودمانی به خانه شما خواهم آمد. مرا مسخره نکنید، وگرنه اسم خودم را روی شما خواهم گذاشت!

بی‌شباهت، اما شبیه!

این دو تصویر ظاهراً هیچ گونه شباهتی با هم ندارند. اولی نگهبانی است که بالای برج به پاسداری مشغول است و چشمش به یک بشقاب پرنده افتاده! و دومی تصویر ماهیگیر بدشانسی است که کوسه ماهی‌ها به او حمله کرده‌اند. اما در این دو تصویر نشانه‌هایی وجود دارد که آنها را به هم شبیه می‌سازد. مثلاً علامت روی سپر نگهبان (علامت C) با دسته سبد ماهیگیر شبیه است. بقیه را خودتان پیدا کنید.

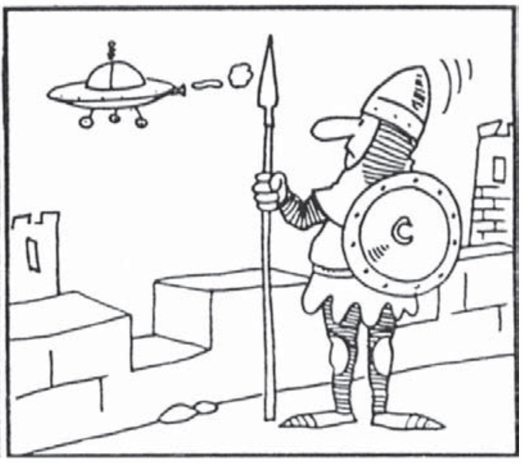

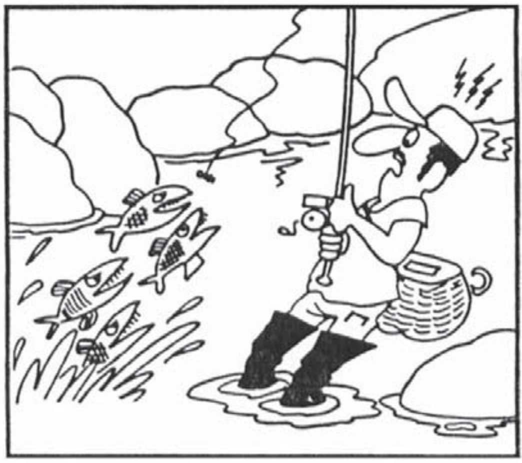

ثروت اگر بدست عاقل نباشد مایه سیه روزی خواهد بود • مجازی

زیر نظر: جعفر گودرزی
Email:Maha_Parsa@yahoo.com

سیروس گرجستانی بازیگر دوست داشتنی تئاتر،
تلویزیون و سینما در گفت و گو با جنگ هنر

گفت‌وگو از:
فاطمه زارع

خوش به حالم که شبیه شما هستم

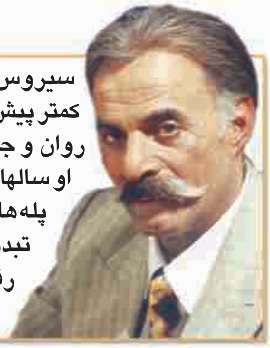

سیروس گرجستانی بی اغراق یک بازیگر و هنرمند دوست داشتنی است و کمتر پیش آمده که در کاری بازی کند و آن کار با موفقیت روبرو نشود و بازی روان و جذابش بر دل ننشیند.

او سالها با حضور در کارهای صحنه و به قول معروف خاک صحنه خوردن، پله های ترقی و پیشرفت را طی کرده و در حال حاضر به بازیگری محبوب تبدیل شده، هرچند که او حقش بود که خیلی زودتر از اینها به جایگاهی رفیع تر و بالاتر دست یابد، اما...

خواندن گفتگو با سیروس گرجستانی، خالی از لطف و جاذبه نیست.

◄**چقدر طول کشید تا مخاطب پذیرفت که سیروس گرجستانی حرفه‌اش بازیگری است؟**

◄◄سال ۴۸ به حرفه بازیگری روی آوردم و حدود ۲۰ سال طول کشید تا جامعه مخاطب من را به عنوان بازیگر، شناخت.

◄**متولد کجا هستید؟**

◄◄در بندرانزلی به دنیا آمده‌ام، در رشت شناسنامه گرفتم و در تهران زندگی کرده‌ام.

◄**سن شما چند سال است و چند فرزند دارید؟**

◄◄۶۰ سال سن و ۵ فرزند دارم.

◄**سال ۴۸ با چه کاری به حرفه بازیگری روی آوردید؟**

◄◄با یک کار نمایشی به کارگردانی مرحوم هادی اسلامی.

◄**انتخاب حرفه بازیگری از روی علاقه شما بود؟**

◄◄بله با عشق وارد این حرفه شدم و با عشقی که به این کار داشتم، نمی‌توانستم سراغ حرفه دیگری بروم، هرچند که همچنان عاشقانه این کار را دوست دارم، اما متأسفانه با بعضی کارها و همکاری با تعدادی از کارگردانها، احساس می‌کنم که به این عشق دروغ گفته‌ام.

◄**در این زمینه، بیشتر توضیح دهید.**

◄◄مثلاً کارگردانهایی هستند که بدون هیچ تعهد و مسوولیتی کارشان همانند برخی بساز و بفروشها باری به هر جهت است و انتخاب بازیگر را فقط برحسب یکسری موقعیت‌ها و شرایط خاص انجام می‌دهند.

من برای بازی در سریال «صاحبدلان» به خاطر عشق به کار رفتم، ولی به دلیل این که حضور من در دقیقه ۹۰ بود و به قول معروف کارگردان هم خسته شده بود، لذتی را که باید و می‌توانستم از کار ببرم، نبردم.

> ☑**من تا به حال چیز با ارزشی بدست نیاورده‌ام و تا به حال چیزی را به دست نیاوردم که صددرصد مرا ارضا کند**

◄**دوست دارید با چه کارگردانی کار کنید؟**

◄◄کارگردانی که خلاق باشد و کلید کار را به من یاد دهد و راهنمای خوبی برایم باشد.

◄**سیروس گرجستانی را باید یک آدم جدی بدانیم یا شوخ‌طبع؟**

◄◄مردم از آدم جدی فاصله می‌گیرند و با او ارتباط برقرار نمی‌کنند و خود من هم اصولاً در زندگی از این دسته از آدمها خوشم نمی‌آید. همیشه دوست دارم در بین مردم و در کنارشان باشم و زندگی را این‌گونه تجربه کنم، من از آدمهایی که انعطاف دارند و حرفهای خوب می‌زنند، خوشم می‌آید.

◄**کارهایی که تا به حال انجام داده‌اید، تا چه اندازه در شخصیت شما اثر گذاشته است؟**

◄◄بر حسب شخصیت، میزان تأثیرگذاری متفاوت بوده و شخصیت‌هایی که بیشتر به فضای زندگی من نزدیک بوده‌اند در من تأثیر بیشتری گذاشته است. من خودم را از مردم جدا نمی‌دانم و با مردم هستم و شخصیت‌هایی را که از عهده ایفای آن خوب برآمده‌ام شخصیت‌هایی بوده که من در جامعه توانسته‌ام آنها را لمس کنم و در واقع یا در آن شخصیت‌ها خودم بودم یا نیمی از شخصیت به خودم نزدیک بوده است.

◄**آخرین پله‌ای که در بازیگری دوست دارید در آن قدم بگذارید، کدام است؟**

◄◄آخرین پله یعنی پایان و من هیچ وقت دوست ندارم به آخرین پله برسم، چون اگر به آخرین پله برسم همه چیز تمام می‌شود و من باید به ناکجا آباد قدم بگذارم.

◄**چقدر بازی خود را نقد می‌کنید؟**

◄◄تا حدودی، ولی گاهی وقتها هم بوده که در سر کار بوده‌ام و نتوانسته‌ام کار خودم را به تماشا بنشینم و کارهایی که دیده‌ام همه از نظر خودم اشکال داشته و البته سعی کرده‌ام که اشکالاتم را خوب ببینم و در کارهای بعدی آن را از خود دور کنم، ولی گاهی وقتها کارگردانهایی هستند که هنرپیشه را برخلاف میل او راهنمایی می‌کنند و میزانسن خوبی برای حضور او در صحنه طراحی نمی‌کنند و بازیگر مجبور است آن نوع گویش خاص یا میزانسن را انجام دهد. همیشه نظرم این بوده که بازیگری مثل مدل ماشین و لباس است و با زمان پیش می‌رود و اگر بازیگر با همان حس قدیمی جلوی دوربین برود، شخصیت‌ها حالت کلیشه پیدا می‌کند و حال اگر کارگردان در همان حس و حال قدیمی باشد، دیگر بازیگر چه می‌تواند بکند؟ در مجموعه صاحبدلان تفکر کارگردان باعث شد که شخصیت من در کار مقداری حالت بسته و محبوس جلوه کند و من احساس بسته بودن داشته باشم.

◄**آیا آرزوی دوران کودکی شما بازیگری بوده؟**

◄◄تمام بازیگران در دوران کودکی دوست داشته‌اند که بازیگر شوند.

◄**بهترین روز زندگی شما چه روزی است؟**

◄◄بهترین روز زندگی من زمانی است که با یک بازی خوب و یک دیالوگ خوب، حرف خوبی برای گفتن داشته باشم و آن لحظه، لحظه شکوفایی من است.

◄**الان دوست دارید که به کدام آرزوی خود برسید؟**

◄◄آرزویم این است که سلامت باشم و در زندگی موفق.

◄**باارزش‌ترین چیزی که تا به حال بدست آورده‌اید؟**

◄◄من تا به حال چیز با ارزشی به دست

نیاورده‌ام و تا به حال چیزی را به دست نیاوردم که صددرصد مرا ارضا کند و نمی‌خواهم که مثل بعضی‌ها که شعار می‌دهند بگویم زن و فرزندانم باارزش‌ترین چیزهایی هستند که بدست آورده‌ام هرچند که زن و فرزندانم جایگاه خودشان را دارند.

◀حسی که همیشه همراه شماست؟

◀◀همیشه خدا، خدا می‌کنم که آدم خوبی باشم.

◀کدام حس شما را نمی‌توان با کلمه بیان کرد؟

◀◀حسی که مربوط به دل خودم است و من نمی‌توانم آن را به کسی بگویم.

◀قشنگ‌ترین دیالوگی که تا به‌حال آن را گفته‌اید و خودتان از آن خیلی خوشتان می‌آید؟

◀◀من در مسیر زندگی هنری‌ام در نمایشنامه‌های زیادی بازی کرده‌ام و در تئاتر و تلویزیون دیالوگهای خوبی گفته‌ام ولی به نظرم قشنگ‌ترین دیالوگی که گفته‌ام مربوط به بیست سال گذشته است که یک نویسنده و کارگردان می‌گوید: نشست فیروزه بختم به سیاهی از اول می‌دانستم که خودم نگاه حرامیان می‌شوم.

◀زندگی بدون چه چیزی بی‌معناست؟

◀◀تمدن و فرهنگ.

◀در زندگی از چه چیزی می‌ترسید؟

◀◀فکر کنم چیزی که من از آن می‌ترسم و دیگران نیز از آن می‌ترسند تنهایی و گوشه‌نشینی است. و ای کاش جامعه ما یک روز به جایی برسد که افراد آن از تنهایی و انزوا و فراموشی ترسی نداشته باشند.

◀کدام دوره از زندگیتان بهترین چیز را به شما آموخته است؟

◀◀خوب بستگی دارد که شما آموختن را چگونه معنی کنید. من آموختن را درک و فهمیدن جهان هستی می‌دانم و همیشه دوست داشته‌ام که جهان هستی را به طور کامل بشناسم. ولی متاسفانه نتوانسته‌ام و دوست دارم که حداقل یک لایه ای از آن را بشناسم با شناخت پی به آمدنم و رفتنم ببرم و دوست دارم به درجه‌ای از آن فهمیدن برسم تا از آن لذت ببرم و متاسفانه هنوز به این مرتبه نرسیده‌ام که چیزهایی را که دوست دارم به آن برسم و از آن لذت ببرم.

◀چه چیزی را سعی می‌کنید از دسترس دیگران محفوظ نگه دارید؟

◀◀سعی می‌کنم اسرار دوستان و اطرافیان که با من در میان می‌گذارند یا گذاشته‌اند را در سینه خود نگه دارم و امانت‌دار خوبی باشم و البته سعی می‌کنم آگاهی و تجربیاتم در رشته بازیگری را به همکاران جوانم منتقل کنم.

◀چه چیزی در مورد شما حقیقت دارد؟

◀◀تمام چیزهایی که می‌بینم را باور دارم و حقیقت می‌شمارم.

◀به نظر شما چه زمانی می‌توان احساس خوشبختی کرد؟

◀◀من زمانی خودم را خوشبخت می‌دانم که جامعه من خوشبخت باشد و زمانی که ببینی جامعه خوشبختی داری آنوقت احساس خوشبختی می‌کنی.

◀از کدام بازیگر ایران خوشتان می‌آید؟

◀◀از خسرو شکیبایی و پرویز پرستویی خیلی خوشم می‌آید و البته هر دو از قدیم در این رشته خیلی زحمت کشیده‌اند تا به جایگاهی که در حال حاضر در آن هستند، رسیده‌اند و من همیشه می‌گویم: چون زحمت کشیده‌اند این موقعیت حلالشان باشد ولی متاسفانه تعدادی از جوانهایی که امروزه در حرفه بازیگری فعالیت می‌کنند خیلی بی‌هنر هستند و به جای تلاش در این رشته بیشتر به تملق‌گویی و پرداختن به حاشیه می‌پردازند تا کارگردان‌ها در کار بعدی از آنها استفاده کنند.

◀از کدام بازیگر خارجی خوشتان می‌آید؟

◀◀از بازیگران خارجی در قید حیات از آنتونی هاپکینز، جک نیکلسون و رابرت دنیرو خوشم می‌آید و البته از آنتونی کوئین که فوت شده نیز خوشم می‌آمد.

◀یک خاطره جالب از برخوردتان با مردم برای ما می‌گویید؟

◀◀جالب اینجاست که هرکس مرا می‌بیند می‌گوید شما پدر یا عموی یا... من شبیه هستید و یک روز که من به همراه همسرم برای بدرقه دخترم به فرودگاه رفته بودم آقایی پیش من آمد و گفت که می‌خواهد از من عکس بگیرد و اذعان داشت که همه می‌گویند که او شبیه من است و من هرچه دقت کردم جز حالت موهای کم پشت من با او شباهت دیگری ندیدم و من به او گفتم خوش به حال من که شبیه شما هستم!

> ☑فکر کنم چیزی که من از آن
> می‌ترسم و دیگران نیز از آن می‌ترسند
> تنهایی و گوشه‌نشینی است

◀اگر قصد مسافرت داشته باشید دوست دارید به کجا سفر کنید؟

◀◀چون من بچه شمال ایران هستم همیشه دوست دارم که به شمال سفر کنم و همیشه دوست داشتم که یک ویلا در شمال کشور داشته باشم ولی متاسفانه ندارم.

◀رابطه شما با موسیقی چگونه است؟

◀◀به نظر من وقتی حیوانات و گیاهان موسیقی را درک می‌کنند چرا ما انسانها از موسیقی دور باشیم و موسیقی برای ما انسانها می‌تواند عامل انگیزه و حرکت باشد. و به نظر من بازیگر باید با موسیقی اخت باشد.

◀از چه نوع موسیقی خوشتان می‌آید؟

◀◀من از موسیقی‌هایی که حالت دینامیک و تند داشته باشند خوشم می‌آید و سعی می‌کنم که ورزشم را به همراه موسیقی دینامیک و با ریتم تند انجام دهم.

◀اگر زمان به عقب برگردد بازهم همین کار را دنبال می‌کردید؟

◀◀بله من به جز این حرفه کار دیگری بلد نیستم و اگر ۱۰ بار دیگر هم متولد شوم و به عقب برگردم، بازیگری را انتخاب می‌کنم.

◀همسرتان هنرمند است؟

◀◀نه خانه‌دار است.

◀از چه طریق با او آشنا شدید؟

◀◀مادر و خواهرم.

◀از زندگی‌تان راضی هستید؟

◀◀بله صددرصد. زمانی که قصد ازدواج داشتم به همسرم گفتم من به دنبال یک رفیق و شریک برای زندگی هستم، می‌توانی رفیق من باشی و او گفت: بله و خدا را شکر سالهای سال است با هم رفیقیم.

◀در کودکی بچه درسخوانی بودید؟

◀◀دوران ابتدایی بله ولی دبیرستان نه.

◀چرا؟

◀◀چون همه‌اش به دنبال فوتبال بودم.

◀فوتبال را حرفه‌ای بازی می‌کردید؟

◀◀از همان کودکی به تیم شاهین رفتم، چند سال هم در دسته یک بازی کردم و برای پیوستن به تیم ملی فاصله زیادی نداشتم، اما مسائلی پیش آمد و اجحافهایی که در حقم شد آن را کنار گذاشتم.

◀الان چه، بازهم می‌توانید بازی کنید؟

◀◀بله اگر پیش بیاید گل کوچک بازی می‌کنم و خستگی در من راهی ندارد.

◀رضایت در زندگی زناشویی از یکدیگر به چه عواملی بستگی دارد؟

◀◀هم‌عقیده و همفکر بودن و رفاقت.

◀حرف آخر؟

◀◀برای همه آرزوی سلامتی می‌کنم و امیدوارم به آرزوهای دوست‌داشتنی‌شان دست یابند.

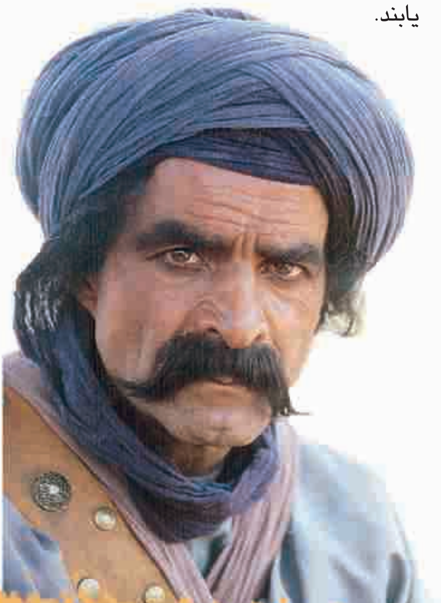

بین پیروزی و شکست یکقدم بیشتر فاصله نیست
●ناپلئون

گزارشی از پشت صحنه مجموعه تلویزیونی آدمخوار

آدمخوار، قصه شرکتهای هرمی

گزارش از: هادی نصیری

در زمینه شرکتهای هرمی و اینترنتی زیاد شنیده‌اید و راستش را بخواهید، خودم هم یکی از چنین آدمهایی بودم که با خواهش و تمنای یک دوست، وارد این بازیها شدم و ضررش را هم دیدم. شرکتهایی که برای سودجویی به جوانان متوسل می‌شوند و با دادن وعده و وعیدهایی رویایی و آنچنانی، به فکر پر کردن جیب خود هستند.

در یکی، دو سال اخیر زیاد خوانده و شنیده‌اید که سرشاخه‌های چند شرکت هرمی و اینترنتی به دست قانون افتاده‌اند یا فرار را بر قرار ترجیح داده‌اند.

○

حال امروز می‌خواهم برای تهیه گزارشی به پشت صحنه مجموعه‌ای بروم که قصه‌اش در همین ارتباط است: «آدمخوار» به کارگردانی جواد مزدآبادی... مزدآبادی در مجموعه قبلی اش که «جزیره ایکس» نام داشت به معضل و مشکل قرص های اکس می پرداخت.

با هماهنگی حبیب قلی‌زاده مسوول روابط عمومی این مجموعه، راهی لوکیشن مجموعه شدم.

آدمخوار توسط موسسه فرهنگی، هنری «وصف صفا» و به سفارش معاونت امر به معروف و نهی از منکر نیروی مقاومت بسیج ساخته می‌شود.

در این مجموعه در ۱۳ قسمت چهل دقیقه‌ای به معضل های شرکت های هرمی پرداخته می‌شود.

حبیب قلی‌زاده یادآور شد که امروز صحنه مهمانی را در این مجموعه ضبط خواهیم کرد، از آن مهمانی‌هایی که معمولاً این شرکت‌ها برای جذب مشتری بیشتر راه می اندازند که بتوانند بر تعداد زیر مجموعه‌های خود بیفزایند.

به لوکیشن موردنظر می‌رسیم، باغی بسیار بزرگ با درخت‌های سر به فلک کشیده و کوه زیبایی که در مقابل خودنمایی می‌کرد و صدای دل انگیز و مسحورکننده آب رودخانه که از کنار باغ می‌گذشت. وارد باغ می‌شویم. گریمور مشغول گریم رامبد شکرآبی است.

به دور و برم نگاهی می اندازم، هر کس به کاری مشغول است. چشمم به دختری می افتد که دوربین به دست این‌سو و آن‌سو می‌رود. وقتی در مورد او پرسیدم، گفتند که او فرزانه عطار کوچک‌ترین عضو گروه و عکاس مجموعه است و عکاسی را از پدرش هاشم عطار یاد گرفته و در این مجموعه مدیر تصویربرداری است.

برای گرفتن سکانس مهمانی باید هوا تاریک شود. آرام آرام خورشید چهره نورانی خود را می‌بندد و چادر سیاهی را روی سر شهر می‌کشد. هواکم‌کم رو به تاریکی می‌رود و صدای جیرجیرکها انسان را به فضا حس و حال خاصی رهنمون می‌کند.

سراسر باغ را صندلی گذاشته‌اند. گویا امشب بازیگران فرعی یا به تعبیری سیاهی لشکرهای زیادی در این سکانس بازی دارند.

قرار است شهرام عبدلی به عنوان یکی از سرشاخه‌های این شرکت هرمی برای مهمانان سخنرانی کند و آنهایی که می‌خواهند پرزنت شوند فرمهایی را پر کنند و...

دوربین سر جای خود قرار می‌گیرد. مهمانان یکی یکی روی صندلی‌ها می نشینند و پروژکتورها روشن می‌شود.

سکانس ۹۶ - شب - خارجی - باغ

زمانی از شب سپری شده و مهمانها در وسط باغ روی صندلی‌هایشان و روبروی سکوی کوچکی نشسته‌اند. شهرام عبدلی در نقش شهرام و سخنران این شرکت، پشت تریبون قرار می‌گیرد.

شهرام: خانمها و آقایان ضمن عرض خوش آمدگویی به جهت اینکه دعوت ما را پذیرفتید از همه شما عزیزان درخواست می‌کنم بروشورهایی را که بین شما تقسیم شده باز کرده تا با جدیدترین پدیده نوین برای رسیدن به ثروتی عظیم آشنا شوید و راهی را برای سعادت و خوشبختی مقابل خود نمایان ببینید. پدیده‌ای به نام «نت ورک» (Net Work)

این صحنه با چند بار تمرین و توضیحات کارگردان ضبط می‌شود.

درخلال ضبط این صحنه با جواد مزدآبادی گفتگوی کوتاهی انجام دادم.

جواد مزدآبادی که متولد ۱۳۵۳ و فارغ التحصیل رشته طراحی صنعتی از دانشگاه تهران است از ده سال پیش وارد عرصه فیلمسازی شده.

او در زمینه ساخت این مجموعه اظهار داشت: چند سالی است که شرکتهایی تاسیس شده و در کشور کار خرید و فروش به راه انداخته‌اند که به صورت اینترنتی است و گروههایی را به صورت هرمی جذب کرده‌اند. ما در این مجموعه تلاش کرده‌ایم که به مردم هشدار بدهیم که فریب این شرکتها را نخورند و با ماهیت این شرکتها آشنا شوند.

گروه درحال آماده‌سازی صحنه برای ضبط صحنه بعدی هستند. رامبد شکرآبی مدام خود را از دسترس من دور می‌کند که مبادا سوالی از او بپرسم. صحنه‌ای که قرار است ضبط شود مربوط به پایان جلسه و مهمانی است. شهرام عبدلی و رامبد شکرآبی در کنار محوطه، میزی گذاشته‌اند و هر کدام از کسانی را که برای خودشان پرزنت کرده‌اند، نام‌نویسی می‌کنند.

دوربین روی ریل کار گذاشته می‌شود. هنرورها جلوی دوربین تجمع می‌کنند و برای ثبت‌نام سر از پا نمی‌شناسند، گویا حرفهای داغ و آتشین راههای پولدار شدن بدجوری آنها را وسوسه کرده است.

مزدآبادی کمی آن‌طرف‌تر، روی صندلی نشسته و با مونیتور صحنه را زیرنظر دارد. صحنه خیلی شلوغ است. صدای بلند و فریادمانندی، همه را به سکوت دعوت می‌کند. صحنه بعد از چند بار تمرین، با چند بار برداشت ضبط می‌شود.

دو - سه ساعتی می‌شود که در آنجا حضور دارم. واقعاً کار با هنرورها سخت و خسته‌کننده است. اعضای گروه در تدارک ضبط صحنه بعدی هستند. فهرست عوامل را که از گروه می‌گیرم با آنها خداحافظی می‌کنم و آنها را با کار طاقت‌فرسایشان تنها می‌گذارم و از صحبت‌های انجام شده درمی‌یابم که «آدمخوار» تا قبل از پایان سال ۸۵ از تلویزیون پخش می‌شود.

آدمخوار

کارگردان: جواد مزدآبادی، نویسندگان فیلمنامه: شهرام عبدلی و جواد مزدآبادی، مدیر تولید: سیدحسین یعقوبی، مدیر تصویربرداری: هاشم عطار.

بازیگران: رامبد شکرآبی، شهرام عبدلی، حبیب دهقان‌نسب، میرحسین معلومی، سیدجواد هاشمی، مینا جعفرزاده، زهره فکور صبور، آرام جعفری، میرطاهر مظلومی و...

گشتی در دنیای خبرها

«همیشه مادر» برای شاهد احمدلو

شاهد احمدلو ساخت تله‌فیلم «همیشه مادر» را آغاز کرد.

«همیشه مادر»، قصه دختری است که پس از سالها زندگی در انگلستان برای یافتن مادرش به ایران می‌آید و...

حمیدرضا پگاه و ماه‌چهره خلیلی دو بازیگر اصلی این فیلم هستند. فیلمنامه «همیشه مادر» را علیرضا کاظمی‌پور نوشته است.

مصائب دوشیزه قصه روابط انسانی

«مصائب دوشیزه» نخستین فیلم بلند سینمایی مسعود اطیابی به روابط دیرین انسانی، اجتماعی و اعتقادی هموطنان مسیحی با مسلمانان کشورمان می‌پردازد.

«فیلمنامه «مصائب دوشیزه» را احمد رفیع‌زاده نوشته است.

بهنوش طباطبایی، مهدی پاکدل، پوریا پورسرخ، جمشید شاه‌محمدی، فهیمه رحیم‌نیا، مهسا کرامتی، یحیی آذرنوش، پریسا گل‌دوست و بهزاد فراهانی بازیگران این فیلم هستند.

«مصائب دوشیزه» را سیدغلامرضا موسوی تهیه می‌کند.

ملیکا زارعی و باغ شادونه

از روز ۲۶ آبان ماه تصویربرداری فیلم تلویزیونی «باغ شادونه» آغاز شد.

این فیلم را درویش علی‌پور با بازی ملیکا زارعی، امیر آتشانی، شهربانو موسوی، رضا عظیمی و... جلوی دوربین برد.

باغ شادونه ماجراهای یک دختر به نام خاله شادونه است که با دوستان خود زندگی می‌کند، اما برای آنان اتفاقاتی می‌افتد که...

خواب لیلا در تهران

۱۷آبان ماه جدیدترین فیلم مهرداد میرفلاح در تهران جلوی دوربین رفت.

«خواب لیلا» کار جدید میرفلاح که در ژانر وحشت تهیه می‌شود از وجود بازیگران حرفه‌ای چون فاطمه معتمدآریا، خسرو شکیبایی، ماهایا پطروسیان و پژمان بازغی بهره می‌برد.

خواب لیلا قصه دختری است که به‌تنهایی در خانه‌ای که به او ارث رسیده زندگی می‌کند، او مدتی است توسط دخترکی مورد حمله‌های وحشیانه قرار می‌گیرد. او به پزشک مراجعه می‌کند و...

لیلا زارع، فرخ نعمتی، محسن قاضی مرادی، شیوا ابراهیمی و... دیگر بازیگران این فیلم هستند.

آچمز ساخته شد

فیلم کوتاه سینمایی «آچمز» به نویسندگی و کارگردانی علی احمدزاده تولید شد.

این فیلم داستان شیرین دختر ۳۲ ساله‌ای است که بعد از مرگ دوست ۲۱ ساله‌اش به دیدن پدر او می‌رود. او در این ملاقات به مسایل پشت پرده روابط خود و دوستش پی می‌برد و...

در این فیلم عوامل مختلفی از جمله رضا عاطفی به عنوان دستیار کارگردان و مدیر تولید، بابک بذرافشان، ایرج قاسمی و امیر صرافها دستیاران تصویربردار، امین میرشکاری صدابردار، علی اسکندرزاده دستیار صدابردار، شراره عطاری طراح صحنه و لباس، هومن خویی و پویا رئیسی عکس، جواد احمدزاده تهیه‌کننده و شاهد بوستانی به عنوان روابط عمومی نقش داشته‌اند.

در فیلم کوتاه آچمز، نازنین فراهانی با صدای نیما رئیسی هنرنمایی کرده‌اند.

بازیگران طنز، و کلاهی که در باران سرشان می‌رود

«کلاهی برای باران» سی‌ام آبان ماه در تهران کلید خورد.

این فیلم را مسعود نوابی با بازی رضا عطاران، جواد رضویان، مهران غفوریان، فلور نظری، مهران رجبی، فتحعلی اویسی و... می‌سازد.

این فیلم مضمونی اجتماعی - کمدی دارد.

سه زن در جشنواره ۲۵

فیلم «سه زن» برای حضور در جشنواره بیست و پنجم فیلم فجر آماده می‌شود.

این فیلم را منیژه حکمت تهیه و کارگردانی کرده و نغمه ثمینی فیلمنامه آن را نوشته است.

نیکی کریمی، پگاه آهنگرانی، مریم بوبانی، نازنین احمدی، ستاره پسیانی، شهرزاد کمال‌زاده، نسیم امیرخسرو، رضا کیانیان، شاهرخ فروتنیان، مهران رجبی، احمد ساعتچیان، مهرداد ضیایی و آتیلا پسیانی بازیگران «سه زن» هستند.

داریوش عیاری مدیریت فیلمبرداری این فیلم را برعهده داشته است.

کوتاه بدون تیتر

محمدرضا جعفری جلوه، معاونت امور سینمایی گفت: سینمای ملی، سینمایی هویتگرا، شرقی، واقع‌نگر و امیدآفرین است.

سردار رادان فرمانده ناحیه انتظامی تهران بزرگ خواستار ایجاد شهرک سینمایی پلیس شد.

اسماعیل فلاح‌پور تا چند روز آینده ساخت فیلم «باز باران» را آغاز می‌کند. این فیلم، قصه دو جوان بسیجی است که برای شناسایی به منطقه جنگی می‌روند و به یک گور دسته‌جمعی برخورد می‌کنند و در آن گور یک نوزاد می‌یابند و...

سامان مقدم به دلیل ساخت فیلم سینمایی «مادام» از ساخت مجموعه تلویزیونی «نشانی» انصراف و جای خود را به مهرداد خوشبخت داد.

مهران غفوریان پس از چهار سال دوری از کارگردانی، نوروز امسال با مجموعه «اینم از زندگی» به شبکه دوم سیما می‌آید.

امین حیایی درحال حاضر مشغول بازی در مجموعه تلویزیونی «کلاه پهلوی» است. حیایی در این زمینه گفت: تجارب سالهای حضورم را در عرصه سینما در «کلاه پهلوی» پیاده می‌کنم.

بهروز بقایی به زودی ساخت یک مجموعه ۵۲ قسمتی با عنوان «توتی‌تا» را آغاز می‌کند. این مجموعه برای گروه کودک و نوجوان و شبکه اول ساخته می‌شود.

جواد رضویان بازیگر سینما و تلویزیون یک مجموعه ۱۵ قسمتی را برای ایام نوروز می‌سازد. این مجموعه از شبکه اول پخش خواهد شد.

تصویربرداری مجموعه تلویزیونی «بی‌صدا» به کارگردانی مهدی فخیم‌زاده ادامه دارد. محمد صادقی، سارا خوئینی‌ها، فریبا کوثری، لیلا برخورداری و... بازیگران این مجموعه هستند.

مجموعه تلویزیونی «دوست بزرگ بچه‌ها» به زودی از تلویزیون پخش می‌شود. این مجموعه را اسدالله نصیری با بازی افسون افشار، عبدالرضا اکبری، مینا نوروزی و... ساخته است.

کامران قدکچیان پانزدهم خرداد ماه، جدیدترین فیلم خود را با عنوان «اسکن» جلوی دوربین می‌برد.

داریوش مهرجویی فیلمی با مضمون دفاع مقدس می‌سازد. این فیلم «نقاب زیبا» نام دارد که به‌تازگی پروانه ساخت آن صادر شده است.

حامد بهداد درحال حاضر مشغول بازی در فیلم سینمایی «روز سوم» به کارگردانی حسین لطیفی است. روز سوم در خرمشهر جلوی دوربین رفته است.

سکانس پایانی فیلم «گوشواره» به کارگردانی وحید موساییان با بازی مسعود رایگان فیلمبرداری شد.

نمایشگاه نقاشی آثار مرضیه روشنی از ۴ تا ۱۱ آذرماه در فرهنگسرای هنر برگزار می‌شود. ساعت بازدید از این نمایشگاه ۹ صبح تا ۷ بعدازظهر می‌باشد.

ناامید و یأس زیاد ترس و بیم را از بین می‌برد

داستانهای انتخابی آلفرد هیچکاک

گلی برای مزار آن زن

ساعت ۹، «مت لوکاس» - مانند همیشه - درها را بست، چراغها را خاموش کرد و به اتاق کوچکی که پشت ساختمان پمپ بنزین و سرویس قرار داشت، رفت. جایی که او اکنون در آن زندگی می‌کرد، غذا می‌پخت و لباسهایش را می‌شست.

لوکاس لباس چرکتاب و تیره‌رنگش را که از آن بوی تند روغن به مشام می‌خورد، بیرون آورد و پیراهن تمیز و اتوکشیده‌ای پوشید. او مطابق معمول کنار باغچه زانو زد و پس از کندن علف‌های هرز، دسته گلی چید و در گوشه‌ای گذاشت.

اتومبیل او مقابل پارکینگ نزدیک انبار روغن قرار داشت. اتومبیل دست دومی که لوکاس با حوصله، رنگ و رویی به آن بخشیده بود.

حدود یک سال قبل لوکاس در سن شصت و پنج سالگی از کارخانه‌ای که در آن کار می‌کرد، بازنشسته شد و آن پمپ بنزین را در آن جاده دورافتاده خرید. اگرچه سن و سال زیادی از لوکاس و همسرش می‌گذشت، ولی آنها با نیرویی خارق‌العاده و اراده‌ای محکم کار را آغاز کردند و پمپ بنزین را به صورت آبرومندی درآوردند.

لوکاس صبح تا ظهر و بعدازظهر تا شب پمپ بنزین را اداره می‌کرد و «آلیسیا» - همسرش - در این فاصله غذا می‌پخت، به گلها می‌رسید و خانه کوچکشان را که از پمپ بنزین فاصله چندانی نداشت، تمیز می‌کرد.

از مرگ آلیسیا، درست سه ماه می‌گذشت و بعد از مرگ او، لوکاس خانه کوچکشان را به حال خود گذاشت و به اتاقک کوچک پمپ بنزین نقل مکان کرد. لوکاس از تنهایی وحشت داشت و به همین دلیل نمی‌خواست در خانه‌ای زندگی کند که هر تکه و گوشه‌اش یادآور خاطره‌ای بود. با این حال، لوکاس هر روز به گلها سر می‌زد و به خاطر شادی روح آلیسیا باغچه‌ای پرگل را وجین می‌کرد.

مشتریان لوکاس، بیشتر کسانی بودند که در آن حوالی می‌زیستند. مردم مهربانی که به خاطر پیرمرد، برای بنزین گرفتن، فقط به آن پمپ بنزین مراجعه می‌کردند.

تنها دوست لوکاس در آن حوالی سرجوخه «پل گراهام» مأمور پلیس بود که گهگاه به، او سر می‌زد.

لوکاس، مثل همیشه از پمپ بنزین به طرف خانه کوچکشان راند، در حیاط مطابق معمول قفل بود. لوکاس اتومبیلش را در گوشه‌ای پارک کرد و در حالی که یک دسته گل به دست داشت به سوی مزار همسرش که بیش از چندین متر با حیاط خانه فاصله نداشت، پیش رفت.

لوکاس زیراندازی هم، همراه آورده بود. او شبهای یکشنبه کنار گور آلیسیا می‌نشست و با او درد دل می‌کرد. انگار که با او حرف می‌زد. آن شب هوا مرطوب بود. لوکاس روی زیرانداز نشست و لحظاتی چند در سکوت دور و بر را نگاه کرد، آن شب، شب بسیار زیبایی بود و سنگ قبر آلیسیا در آن شب پاک، می‌درخشید. روی آن سنگ فقط یک کلمه دیده می‌شد. «آلیسیا»... نام زیبایی بود. آنقدر زیبا که لوکاس همیشه آن را زیر لب برای خود تکرار می‌کرد و به یاد می‌آورد که او و آلیسیا چقدر آرزوی فرزندی را داشتند.

لوکاس، بعد از آنکه اطراف خود را برانداز کرد، لب گشود و برای آلیسیا سخن گفت.

گویی که آلیسیا در زیر آن خاک سرد می‌توانست صدایش را بشنود! لوکاس گفت:

- آلیسیای عزیزم! اصلاً از اینکه مرا تنها گذاشته‌ای ناراحت نباش. از بابت گلهای باغچه، خانه و پمپ بنزین هم کوچکترین نگرانی به خودت راه نده. من هر شب به آنها رسیدگی می‌کنم. آلیسیا! جای تو خالی که ببینی آن لاله ارغوانی تیره که مثل لاله سیاه است، به‌تازگی شکفته... این گل آنقدر زیباست که حتی کلانتر را هم شیفته خودش کرده و او از من قول گرفته تا یک نمونه از آن را در اختیارش بگذارم.

لوکاس در خیال خود آلیسیا را دید که با خرسندی لبخند می‌زند. او هر وقت از گلها حرف می‌زد، چنین منظره‌ای را مجسم می‌کرد. منظره سیمای خندان و رضایتمند آلیسیا را.

لوکاس آهی کشید و سپس ادامه داد:

- خوب آلیسیای عزیزم! فکر نمی‌کنم چیز ناگفته‌ای باقی گذاشته باشم.

البته باز هم به دیدن تو خواهم آمد، خیال نکن که اگر زمستان رسید و برف آمد مرا نخواهی دید، نه آلیسیا تو همیشه درون دل من جا داری، مطمئن باش عزیزم که هر هفته شبهای یکشنبه به دیدار تو خواهم آمد... خوب خداحافظی می‌کنم. تا هفته آینده خدا نگهدارت.

لوکاس در این هنگام از جا بلند شد و سوار اتومبیل خود شد. موتور به سادگی روشن شد. اتومبیل به راه افتاد و سینه جاده را شکافت. لوکاس آخرین پیچ تند جاده را گذراند و حدود دو کیلومتر به پمپ بنزین مانده بود که او را دید.

لوکاس با چراغ علامت داد، ولی مرد جوانی که وسط جاده ایستاده بود، کوچکترین توجهی نکرد. لوکاس نزدیکتر شد و بهتر توانست آن مرد را ببیند. او نزدیک بیست سال داشت و لاغراندام بود. مرد جوان با انگشت شست خود به لوکاس اشاره کرد که او را همراه خود ببرد. لوکاس بی‌اراده به سوی مرد جوان رفت... حدود صدمتر بالاتر، اتومبیل ایستاد.

لوکاس از آن بیرون آمد و به سراغ مرد جوان رفت. او مرده بود. لوکاس نگاهی به جلوی اتومبیل خود کرد، به کمی تعمیر احتیاج داشت و این کار چندان مشکلی نبود و لوکاس در این کار استاد بود. لوکاس بدون درنگ جسد مرد جوان را به گوشه جاده برد، جایی که اگر اتومبیلی از آن حوالی رد می‌شد مسلماً او را می‌دید. او سپس به راه خود ادامه داد تا هرچه زودتر به پمپ بنزین برسد و اتومبیل خود را صاف کند.

◇

ده دقیقه بعد از رسیدن لوکاس، یک اتومبیل که زن و مردی در آن نشسته بودند به پمپ بنزین آمدند. مرد گفت: هی... آقا! خبر دارید که آن بالا کسی را زیر گرفته‌اند؟

لوکاس با حیرت پرسید: مرده؟

زن به جای مرد جواب داد:

- حتماً راننده بی‌رحم هم بدون تأمل فرار کرده است، شاید اگر او را به بیمارستان می‌رساند، نمی‌مرد.

و مرد افزود: حالا همه جا دنبال اتومبیلی می‌گردند که جلوی آن خراب شده است.

زن گفت: قاتل هرکه باشد بالاخره به دام می‌افتد.

لوکاس حرفی نزد ولی با خود فکر کرد: «محال است کسی بفهمد. اتومبیل را صاف کرده‌ام و چیزی از آن معلوم نمی‌شود!»

◇

کلانتر گراهام وقتی به خانه رسید، همسرش هنوز بیدار بود.

- گراهام، امشب دیر کردی؟

کلانتر با تأسف گفت: بازهم در جاده شمالی کسی را زیر گرفته و فرار کرده‌اند.

زن با حیرت فریاد زد: باز هم؟... خدای من عجیب است، آن هم درست شب یکشنبه!

- تعداد این تصادفها به چندتا رسیده؟

- شش تصادف، شش قربانی.. هر شش حادثه در جاده شمالی شهرک رخ داده و هر شش بار راننده گریخته است.

همسر کلانتر همان‌طور که متحیر بود، با شگفتی پرسید: یعنی به کسی در این حوالی مظنون هستی؟

کلانتر سیگاری روشن کرد و پاسخ داد:

- فقط به یک نفر می‌توان مشکوک بود. به مت لوکاس که پمپ بنزینی در این جاده دارد!

- نه! محض رضای خدا این حرف را نزن... پیرمرد بیچاره... آخر او آن وقت شب در آن جاده چه می‌کرده است؟

- هنوز نمی‌دانم.

- آه نه... ممکن نیست. مگر نه اینکه او چندی قبل همسر خود را از دست داد؟

- چرا... اتفاقاً همسرش را یک راننده ناشناس در همین جاده زیر گرفت و کشت.

- و بالاخره معلوم نشد کی قاتل بوده است؟

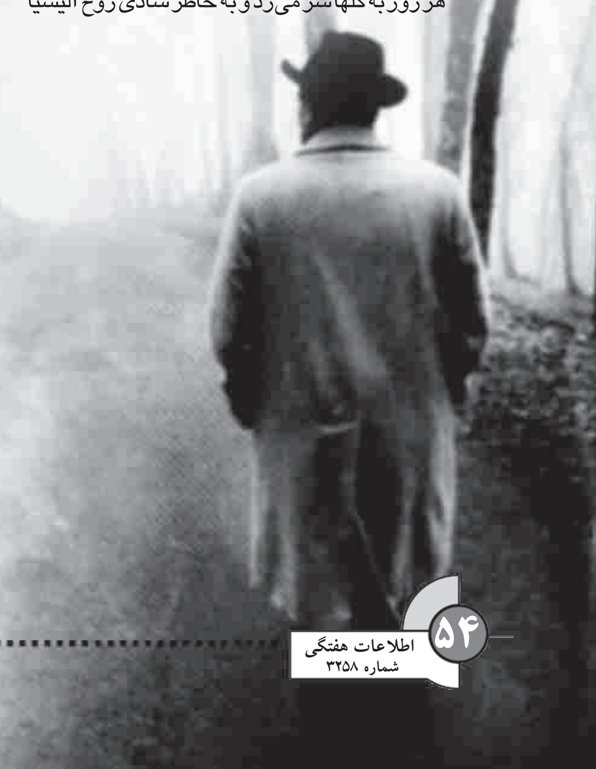

- نه!...

- خب حالا می‌خواهی چکار کنی؟

- چه کاری از عهده من ساخته است. بایستی تا هفته آینده منتظر بمانم. هفته آینده روز شنبه.

◇

شب یکشنبه آینده، کلانتر گراهام، اتومبیل لوکاس را دید که در کنار خانه متروکش پارک شده است. او نیز ایستاد و پایین رفت تا لوکاس پیر را ببیند. لوکاس کنار مقبره همسرش زانو زده بود و با او درددل می‌کرد. کلانتر بدون آنکه توجه لوکاس را جلب کند نزدیک شد ولی هیچ نگفت نمی‌خواست مزاحم پیرمرد شود. لوکاس مشغول تعریف کردن خبرهای هفته برای همسرش بود:

- آلیسیای عزیزم... امروز ششمین نفر را زیر گرفتم، از موقعی که تو را زیر گرفتم، هرکس را در جاده می‌بینم، زیر می‌گیرم.

آن روز هم که تو را زیر گرفتم تقصیر خودت بود، چند بار گفتم پولی را که برای بیمه عمر به تو دادم به من برگردان، اما تو اینکار را نکردی!

لوکاس لبخند تلخی زد و دسته گلی را که تازه چیده بود روی مزار آلیسیا گذاشت و افزود:

- حالا هر هفته با زیر گرفتن یک نفر، کلی کاسب می‌شوم! خب آلیسیای عزیز تا هفته آینده خدانگهدار!

◇

او نمی‌دانست که این بار برای همیشه با آلیسیا خداحافظی می‌کند چون کلانتر کمی آن‌طرف‌تر منتظر لوکاس بود تا او را به جرم هفت قتل عمد، روانه زندان کند.

■

پاسخهای با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۹

جابه‌جا شده‌ها را پیدا کنید

۱ـ سرشاخه درخت با ابر ۲ـ آستین سیاه پسر سمت راست با آستین کودک بیل به دست جابه‌جا گردیده ۳ـ کلاه پسرانه، سر دختر، و روبان دختر، سر پسر بیل به دست ۴ـ چرخ روروئک با قلوه سنگ روبرو (جلوی پای پسر هفت‌تیر به دست) ۵ـ جوراب پسر با پسر دیگر ۶ـ بیل با تفنگ!

بی‌شباهت، اما شبیه!

۱ـ علامت روی سپر نگهبان با دسته سبد ماهیگیر ۲ـ پنجره برج دست راست با علامت روی دسته قلاب ماهیگیری ۳ـ پنجره برج دست چپ با علامت روی سبد ۴ـ آنتن بشقاب پرنده با علامت نوک قلاب ۵ـ علامت جلوی بشقاب پرنده (کنار ابر) با علامت داخل آب پایین تخته سنگ ۶ـ زایده جلوی بشقاب پرنده با علامت انتهای دسته قلاب ماهیگیری ۷ـ کنگره برج سمت چپ با جیب شلوار ماهیگیر ۸ـ چرخ بشقاب پرنده با علامت دایره روی دسته قلاب ۹ـ خطوط زره نگهبان با خطوط روی یکی از کوسه‌ها ۱۰ـ دماغ نگهبان با دماغ ماهیگیر.

پیکرتراش بازیگوش!

ترتیب صحیح عبارت است از:

۳ - ۱ - ۴ - ۲

من چه جانوری هستم!

میمون (می - میم - ون - نو - مهمون)

چهار از شش!

جعبه‌های E, D, C, A

زیر نظر: ف. گویش

Email:f _gooyesh @ yahoo.com

شماره تماس: ۲۲۹۰۹۳۱۱

داستان شیرین یک ضرب‌المثل

این هفته: کلاهت را قاضی کن!

این ضرب‌المثل، کنایه از این دارد که هر کس باید وجدان خود را حَکم کرده و خود به عدل و داد و انصاف رای صادر کند، نه آنکه فقط درپی منافع خود باشد. اما ماخذ این ضرب‌المثل:

حکایت است که شخصی به دلیلی کارش به دادگاه و قاضی کشید. هر وقت نوبت محکمه‌اش می‌شد، قبل از آنکه به حضور قاضی برود، در خانه کلاه خود را مقابلش قرار می‌داد و او را قاضی فرض می‌کرد و آنچه که می‌بایست در محکمه و در حضور قاضی به زبان بیاورد، برای کلاهش بازگو می‌کرد تا خوب در خاطرش بماند و در حضور قاضی سخن بی‌مورد و مضر به حال خود نگوید.

به این ترتیب عبارت «کلاهت را قاضی کن» در مورد به عدل و داد و انصاف سخن گفتن و حکم کردن به ضرب‌المثل تبدیل شد.

لالایی رابری

لالا لالا که گل دارم / گل لاله به خواب دارم / بخواب رودم، بخواب رودم /بخواب ای طفل نادونم.

لالا لالا بهار گل /نبینم داغ تو بلبل /که تا ننه کنه شادی /ببنده تخت دامادی.

لالا لالا جگر گوشه /که مروارید زده خوشه /که مروارید برآورده /برا رودم کم آورده.

لالا لالا گل نعنا / وری● کوِچه نرو تنها / هم شوخن●، همه شیدا /سر رودم بِرن از راه.

●وری: میان ●شوخن: شوخ هستند

فرستنده: محمود جعفری

از: رابر (کرمان)

ضرب‌المثل گنابادی

◆**در خم خالی صدا بهتر مپیچه.**

برگردان: در کوزه خالی، صدا بهتر شنیده می‌شود.

[هر کس کمتر مایه دارد، بیشتر ادعا می‌کند.]

◆**دخل آب روست و خرج آسیای گرو.**

برگردان: دخل آب روان است و خرج آسیای گران.

[کنایه از نامتعادل بودن خرج و دخل.]

◆**اشک زه مکر زه.**

برگردان: گریه زن، حیله و مکر اوست.

[کنایه از زنانی که با اشک و گریه کار خود را پیش می‌برند.]

فرستنده: حسین فیاضی نوقابی

از: نوقاب - گناباد (خراسان رضوی)

باورهای عامیانه مردم تالش

مردم تالش معتقدند:

◆هنگام غروب و شبها نباید آب داغ روی زمین ریخت. چون بال و پر فرشتگانی که مواظب خانه هستند، می‌سوزد.

◆دیدن عروسی یا عروس در خواب نشان از کوتاهی عمر دارد.

◆له کردن پوست تخم مرغ باعث می‌شود برکت خانه از بین برود.

◆اگر هنگام جارو کردن خانه، جارو به پای کسی بخورد، او از چشم دیگران می‌افتد.

◆خارش کف دست نشان پولدار شدن است.

فرستنده: شیرین شیرزاد

از: تالش (گیلان)

پاسخ به نامه‌ها:

خانم مهناز قلی‌پور آرایی

از روستای سیدکلا - بابلکنار (مازندران)

خواهر عزیز! نامه پر از مهر و محبت شما به دستم رسید. از این همه مهر و محبت شما سپاسگزارم. از اینکه با صبر، حوصله و باسلیقه بسیار زیاد نامه تمیز، مرتب و بسیار خوش خطی را تقریر کرده‌اید، تشکر می‌کنم. امیدوارم لایق اینهمه خوبی و مهربانی شما خواهر گرامی باشم. باز هم مثل همیشه چشم به راه نامه‌های محبت‌آمیز شما هستم.

پیروز باشید

آقای چنگیز شادمانی

از روستای خویدجان - فیروزآباد (فارس)

برادر گرامی از شما که همکار همیشگی صفحه «فرهنگ مردم» هستید، توقع ندارم که آیین نوشتاری را مراعات نکرده و مطالب خود را بدون فاصله و درهم و برهم بنویسید. امیدوارم در ادامه همکاری صمیمانه با صفحه خودتان، آیین نگارش را حتماً رعایت فرمایید.

سعادتمند باشید

آقای مجید کاظمی از نوقاب - گناباد (خراسان رضوی)

آقامجیدخان! از شما نامه‌ای حاوی داستان دو ضرب‌المثل و اسامی زنان و مردان گنابادی به دستم رسید. البته باید خدمت شما برادر گرامی عرض کنم که داستان ضرب‌المثل «دود چراغ خورده» در مجله شماره ۳۱۹۰ چاپ شده است. از بقیه مطالب شما در آینده استفاده خواهد کرد.

پیروز باشید

آقای رضا اسکندری از رامهرمز (خوزستان)

برادر محترم! ضمن خوشامدگویی به شما بابت پیوستن به همکاران بخش فرهنگ مردم. بابت خط زیبا و نامه تمیز و مرتبی که نوشته بودید، سپاسگزارم. انشاءالله در آینده نزدیک از مطالب شما استفاده خواهم کرد.

اما در مورد پیشنهادهای شما: در مورد فرهنگ مردم ایران در عهد باستان: با توجه به حجم کم این صفحه، امکان ارائه چنین مطلبی که نیاز به پژوهش و تحقیق وسیع دارد، فعلاً میسر نیست. اما در مورد افزایش حجم این بخش از دو ستون به یک صفحه، با شما موافقم. ولی این تصمیم سردبیر گرامی است و من و شما چاره‌ای جز گردن نهادن به آن نداریم. منتظر دیگر مطالب شما هستم.

سعادتمند باشید

●مثل تازی

خصومت مرد عاقل بهتر از رفاقت انسان نادان است

گفت و گو با پویان خواننده آلبومهای «ماسک» و «مه‌رو»

موسیقی در انتظار تلنگر جوانان

۲۹۹۹۳۳۹۹

لیا شیرازی

◇ **متولد چه سالی هستید؟**

◇ ◇ هفتم آذر سال ۵۷.

◇ **چه زمانی اولین ترانه خود را خواندید؟**

◇ ◇ در ۱۲ سالگی تیتراژ ویژه برنامه‌های تلویزیونی «شب‌های رمضان» و «ما اهل مسجدیم» را که در شب‌های ماه مبارک رمضان پخش می‌شدند خواندم. البته در ۹ سالگی وارد گروه سرود شدم و از ده سالگی تک‌خوانی را آغاز کردم.

◇ **چه وقت وارد جامعه حرفه‌ای موسیقی شدید؟**

◇ ◇ در سال ۷۸ آلبومی را جمع‌آوری کردم که «سفر کرده» نام داشت که البته به دلایلی هیچ‌گاه به بازار عرضه نشد.

روزی از راه می‌رسه اون سفر کرده من
مثل غنچه وا می‌شه گل پژمرده من

شعرش را استاد مشفق کاشانی سروده بودند... یاد آن روزها به‌خیر!...

◇ **پس از آن چه کردید؟**

◇ ◇ با کمک دوستانم به جمع‌آوری آلبومی با نام «ماسک» مشغول شدم که خوشبختانه توانست به جایگاه بسیار خوبی در عرصه موسیقی دست یابد.

◇ **و بعد هم آلبوم «مه‌رو»، درست است؟**

◇ ◇ بله!... این آلبوم به تازگی به بازار عرضه شده و خدا را شکر که با توجه به رکود شدید بازار با استقبال مواجه و سبب رضایت من و عوامل دست‌اندرکار شده است.

◇ **شخصاً چه تفاوت‌هایی را بین دو آلبوم «ماسک» و «مه‌رو» احساس می‌کنید؟**

◇ ◇ اعتراف می‌کنم با اینکه «مه‌رو» هم مانند «ماسک» از اقبال خوبی در بازار برخوردار شد، اما شخصاً علاقه وافری نسبت به آن ندارم، چون اکثر ترانه‌ها به خواست تهیه‌کننده و احترامی که برای نظرات و صلاحدید ایشان قائل بودم به سمت بازاری شدن پیش رفت، در حالی که در آلبوم «ماسک» چندین ترانه وجود دارد که حتی با توجه به گذشت زمان همچنان ارزش شنیدن را دارند و می‌توان آنها را جزء آثار ماندگار دانست، درحالی که ترانه‌های آلبوم «مه‌رو» چنین ویژگی‌ای را ندارند!

◇ **پس می‌توان گفت که فروش آلبوم اولتان بهتر بوده است؟**

◇ ◇ از نظر تبلیغات هر دو این آلبوم‌ها در حد صفر بودند، اما به لحاظ ساخت کلیپ و پخش شدن آن خیلی‌ها تازه با صدا و آثار من آشنا شدند و این مساله سبب استقبال از «مه‌رو» شد هر چند که نمی‌توان نظری قطعی داد، چون تنها یکی، دو ماه از ورود این آلبوم به بازار می‌گذرد، به هر حال هر چه پیش آمده، تنها به لطف خدا بوده و بس!

◇ **در آلبوم «مه‌رو» تفاوت زیادی بین آثار نیما نورمحمدی و دیگر آهنگسازانی که در این آلبوم حضور دارند، دیده می‌شود، علتش چیست؟**

◇ ◇ تهیه‌کننده اعتقاد داشت بهتر است برای آلبوم دوم از تنظیم‌کنندگان دیگری هم استفاده کنیم اما اواخر کار به این نتیجه رسیدیم که بار دیگر کارها را به نیما بسپاریم تا تنظیم مجدد کند، چرا که تنظیم‌های اولیه پس از گذشت چند سال برای ارائه شدن به بازار تقریباً کهنه شده بودند. هر چند که دو کار باقی ماند و به تنظیم مجدد نرسید تا قسمت این باشد که این دو قطعه همان‌طور که بودند در آلبوم قرار بگیرند!

◇ **در آلبوم «مه‌رو» ترانه‌ای به نام «شیدا» وجود دارد که علاوه بر شما سعید شایسته هم آن را اجرا کرده است، حکایت چه بود؟**

مسوولا ن لطفا هنرمندان را براساس صلا حیت هنری درجه‌بندی کنند

◇ ◇ من و سعید شایسته با یکدیگر دوست هستیم، اما واقعاً در زمان کار خبر نداشتم این ترانه را سعید خوانده و من هم به خواست تهیه‌کننده این ترانه را اجرا کردم و پس از فهمیدن موضوع و از آنجایی که از کپی‌کاری متنفرم، سریعاً با سعید تماس گرفتم و موضوع را بین خودمان حل کردیم. در حال حاضر هم هیچ مشکلی با هم نداریم.

◇ **گویی چند ماهی از آغاز کار بر روی آلبوم سوم‌تان می‌گذرد، فکر نمی‌کنید کمی زود اقدام کرده‌اید؟**

◇ ◇ شاید به نظر بسیاری که از زمان ارائه «مه‌رو» به بازار خبر دارند، آغاز کار بر روی آلبوم سوم کمی زود باشد، اما لازم است اشاره کنم که این آلبوم چند سالی است که از پوشه کاری من خارج شده، چرا که مراحل مجوزی برای آن بسیار طولانی بود و فکر می‌کنم، حالا می‌توانم با انتخاب‌های صحیح با دستی پرتر، بار دیگر به عرصه موسیقی بازگردم.

◇ **به انتخاب‌های صحیح برای آلبوم تازه‌تان اشاره کردید، لطفاً بگویید برتری آلبوم سوم نسبت به دو اثر قبلی‌تان چه خواهد بود؟**

◇ ◇ در دو آلبوم قبلی، تهیه‌کننده، ناظر بر عملکرد من بود و بر حسب قرارداد، بنده موظف به اجرای ترانه‌هایی بودم که ایشان از من می‌خواستند، اما در آلبوم سوم با سرمایه‌گذاری شخصی تصمیم دارم تنها ترانه‌هایی را اجرا کنم که در وجودم ریشه حسی داشته باشند و بتوانم بیش از هر کسی با آنها ارتباط برقرار کنم.

◇ **ظاهراً چند پیشنهاد از صدا و سیما هم داشتید؟**

◇ ◇ بله! راستش این روزها سرم خیلی شلوغ است. چند اجرا و سفارش کار از صدا و سیما داشتم و همچنین برای بعضی از خواننده‌ها هم مشغول آهنگسازی هستم.

◇ **بعضی‌ها می‌گویند شما عشق «چه‌چه» زدن دارید، نظر خودتان چیست؟**

◇ ◇ این از آن انتقادهای خصمانه است نه سازنده!... من معتقدم تحریر زدن، یا به قول دوستان «چه‌چه» زدن یکی از تکنیک‌های اجرا است و من هر جایی که صلاح ببینم و احساس کنم به بهتر شدن اثرم کمک می‌کند با هدایت تنظیم‌کننده‌ام از این روش استفاده می‌کنم. در ضمن هر کس هم که اعتراض دارد، می‌تواند بیاید سر کوچه! (خنده)

◇ **آخرین جشن تولد و بهترین کادویی که دریافت کردید؟**

◇ ◇ پارسال بود که خانمم پس از سورپرایز کردنم یک زنجیر طلا و پلاک به من هدیه داد!... آن روزها هنوز نامزد بودیم!

◇ **بهترین آلبوم‌هایی که تا به امروز شنیدید؟**

◇ ◇ آلبوم «غریبه» با صدای فریدون آسرایی و «نون و دلقک» با اجرای محمد اصفهانی.

◇ **نظرتان نسبت به شخصیت خودتان چیست؟**

◇ ◇ فکر نمی‌کنم آدم بدی باشم چون اصولاً کاری انجام نمی‌دهم که وجدانم باعث شود از خودم بدم بیاید!

◇ **و حرف آخر...**

◇ ◇ تنها یک خواهش... بزرگترین خواست فعالان در جامعه موسیقی این است که مسوولان در هر مقطع از کار، هنرمندان را بر اساس ارزش‌ها و صلاحیت‌های کاری و هنری خود درجه‌بندی کنند. جوانان زیادی هستند که برای ارتقای سطح موسیقی ایران و معرفی آن در سطح جهانی منتظر یک تلنگر حرفه‌ای‌اند. امیدوارم به زودی شاهد تغییرات و تحولات خوبی در عرصه مدیریت جامعه موسیقی باشیم.

■

کارگاه ترانه

بخش بیست و چهارم

آیا شده ترانه‌ای را همراه با موزیک بشنوید و احساس کنید بسیار زیبا است، اما وقتی آن را روی کاغذ بیاورید ببینید که نه فقط چندان جالب نیست، بلکه از قواعد ترانه‌سرایی نیز پیروی نکرده و حتی در برخی از جاها دارای خط ملودی ثابتی هم نیست!

در این حالت مطمئنا به خود خواهید گفت چه‌طور یک خواننده یا آهنگساز این ترانه را انتخاب کرده است، اما نکته همین جا است!

برخی از ترانه‌ها بر اساس ملودی سروده می‌شوند یعنی این که آهنگساز، قطعه‌ای را می‌سازد و یا حتی اتود اولیه یک آهنگ را در اختیار ترانه‌سرا قرار می‌دهد تا او روی آن ترانه بگذارد، مثل این سروده:

چشمای ناز تو /با رقص ساز من /می‌خونه با من بمون
می‌خوام رو دفتر شعر من /گم شه /جا پای سرد خزون
دریا شه، زندگی/فریادت موج عشق/ساحل شه چشم سیات
من باشم یک صدف /مروارید قلب تو /دریا باشه زیر پات
رو نگاه آخر من / دل نوشته واس فرداش
مثل حسی عاشقونه /تا همیشه مال من باش
...

و یا این ترانه:

این دل باز، یه ترانه، به یاد تو گفته
دیگه اما، خوب می‌دونه، از یاد تو رفته
ای که چشمات، پر رویاست، پر حس پرکشیدن
بی‌تو موندن، یعنی مردن، رو گذشته خط کشیدن
پاییز، بی‌صدا، از راه می‌رسه
اما واژه‌هام، تصویر حسه
بی‌تو باید، مثل بارون، از نگاه شب سفر کرد
چیه سهمم، بی‌تو از عشق، جزء خزون خسته و سرد

○○○

در این زمان یک ترانه‌سرا، باید آن‌قدر در انتخاب کلمات تبحر داشته باشد که بر اساس ملودی، کلمات مورد نیاز را انتخاب کند و طوری داستان را پرورش بدهد که از یک روند مشخص قصه‌پردازی پیروی کند، برای امتحان یک موسیقی بی‌کلام پیدا کنید و سعی کنید روی آن شعر بگذارید، امیدوارم موفق شوید، خانم فلورا تاجیکی - یکی از دوستان اطلاعات هفتگی - که در حال کار با یک گروه است موفق شد از پشت تلفن این کار را انجام دهد،

حالا شما خودتان را محک بزنید!

پاسخ به نامه‌های کارگاه ترانه

سرکار خانم ملوس مشتاق شهمیری از تهران

سلام!... به جمع دوستان کارگاه ترانه خوش آمدید.

در مورد مشکل کمبود قافیه برای اوایل کار، روش استفاده از دفتر یادداشتی که در آن مجموعه‌ای از کلمات هم‌قافیه را جمع کرده‌اید، ایده بدی نیست، به شرط آن که به استفاده از آن عادت نکنید. درواقع یک ترانه‌سرای خوب کسی است که مجموعه‌ای از کلمات را در ذهن داشته باشد، نه در دفتر یادداشت!... پس تمرین کنید، در لحظه ظهور هر بیت برای آن تصمیم بگیرید و اما لازمه ورود به جامعه حرفه‌ای ترانه‌سرایی، داشتن ترانه حرفه‌ای است پس فعلاً فقط برای دل خودتان تمرین کنید نه به خاطر بازار!... و اما دو ترانه‌ای که برایم ارسال کرده‌اید:

الف) ترانه «سایه»: مهمترین نکته این ترانه وجود شاه‌بیت است، البته قالبی که انتخاب کردید، کمی استفاده‌اش برایتان زود است. هر چند از آن به خوبی بهره گرفته‌اید، اما اشکال اینجا است که در میانه راه به جای ترانه، شعر سروده‌اید. توصیه می‌کنیم این بار از قاعده‌های اول و دوم ترانه‌سرایی استفاده کنید. در ضمن سایه همیشه در امتداد جسم تولیدکننده آن است، پس نمی‌تواند دور باشد. در ضمن این مصراع یک ویرگول کم دارد، درواقع باید می‌نوشتید: «تو مثل سایه، دوری و» مهمتر از همه اینکه این ترانه کشش لازم را برای به دنبال کشیدن مخاطب ندارد، پس فعلاً آن را کنار بگذارید.

ب) ترانه «رویا»: این ترانه را نیز در فرم قبلی گفته‌اید که بهتر است آن را تغییر دهید. پاره مصراع «یادم نیار کی‌ام، کجام؟!» خیلی خوب بود پس حفظش کنید. پاره مصراع «عاشق و فقط یه واژه‌ست» با توجه به دیگر قسمت‌ها مشکل ملودی دارد.

تازه‌های موسیقی

بازگشت بابک گودرزی از پاریس به تهران، برای «دیگه نامه نده»!

بابک گودرزی خواننده جوانی است که به تازگی از فرانسه به ایران بازگشته تا آلبومش را در داخل کشور تولید و ارائه دهد. پنج ترانه این آلبوم که «دیگه نامه نده» نام دارد، از بین سروده‌های فرامرز میرطالبی، فرید ثابت، علی فلاح، صدیقه توکل و باران اینانلو که همگی مقیم فرانسه هستند، انتخاب و سرودن بقیه قطعات نیز به عهده لیا شیرازی، بوده است.

«می‌گم؛ می‌گی»، «گل مریم»، «تاج خوشبختی»، «سپیده»، «شعر ناب»، «غربت»، «دیگه نامه نده»، «شب تار»، «بذر عشق» و «بی‌نشون» نام این قطعه‌ها می‌باشند. بابک تصمیم دارد آهنگسازی و تنظیم این قطعات را خودش انجام دهد.

«خاک من» تک قطعه‌ای برای ایران!

قطعه «خاک من» ترانه‌ای است در وصف کشور عزیزمان ایران که توسط سمانه رضایی سروده شده است. فرشید سربازوطن، خشایار داوودی (آهنگساز این قطعه)، مهرسام و رامتین اسماعیل‌پور این قطعه را اجرا کرده‌اند. پیام قربانی تنظیم‌کننده و ناظر ضبط این ترانه که در استودیو فرزین توسط سیدمحمد موسوی و امین رستمی ضبط و میکس شده است، می‌باشد.

خشایار داودی تهیه‌کننده و کارگردان کلیپ این اثر به همراه رامتین اسماعیل‌پور بوده است.

آهنگساز «ردپا» در «جزیره بلور»!

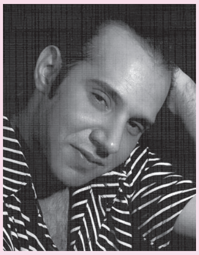

محمدفرید نادری آهنگساز آلبوم زیبای «ردپا» با صدای رضا روح‌پور که در زمان حضورش در بازار موفق ظاهر شد، آلبومی با نام «جزیره‌بلور» را برای ارائه به هنردوستان آماده دارد که نه تنها آهنگسازی آن را برعهده داشته، بلکه این بار خود در سمت خواننده آن قرار گرفته است.

تنظیم هشت قطعه این آلبوم که «بلا»، «گاو پیشونی سفید»، «عشق زمینی»، «جزیره بلور»، «بهانه»، «صدای من»، «نور حضور» و «گل یاس» نام دارند، توسط پدر ایشان آقای هوشنگ نادری انجام شده است. هوشنگ نادری، علی والایی خجسته و طاهره کریمی ترانه‌سرایان این آلبوم هستند. مانی جودکی، فائزه صادقی و نازیلا استوار، اجرای کرال این آلبوم را در برخی از قطعات انجام داده‌اند.

ترانه‌های «گاو پیشونی سفید» و «بلا»، برای ساخت کلیپ‌های این آلبوم انتخاب شده‌اند.

بهرام طالقانی این بار از «مهتاب» می‌خواند

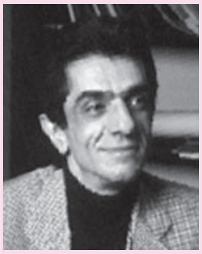

بهرام طالقانی پس از آلبوم «قصه تو»، آلبوم دیگری را با نام «مهتاب» در دست تهیه دارد که پنج قطعه آن توسط خودش آهنگسازی و تنظیم شده و سه قطعه باقی‌مانده را نیز امیر توسلی و پدرام درخشانی ساخته‌اند. مولانا، نیما یوشیج، سعید دبیری، مریم حسنی‌زاد، فریبا وکیلی و مریم سلیمی، سرایندگان قطعات این آلبوم که «مهتاب»، «پشیمان»، «حلقه مستان»، «مرا در لاله پیدا کن»، «وقتی از راه برسی»، «قناری؛ بهار تو راهه»، «دولت عشق» و «خوب من» نام دارند، می‌باشد. در حال حاضر قطعه مهتاب از این آلبوم و قطعات «دلتنگ» و «زیستن» از آلبوم قبلی این خواننده، از رادیو در حال پخش می‌باشد.

۲۷ سال سابقه برای اجرای یک آلبوم!

ژوبین، خواننده‌ای که حدود ۲۷ سال سابقه خواندن دارد ضمن اجرای دو کنسرت در چابهار و اصفهان، آلبومی را به ترانه‌سرایی بابک صحرایی، افشین سیاهپوش، فریدون آسرایی، رها شایان و سعید فتحی آماده دارد که در استودیو فرزین توسط فرزین فردین‌فرد (پیش از اقامتش در دبی) و سیدمحمد موسوی ضبط شده‌اند. آهنگساز و تنظیم‌کننده این اثر، پدرام کشتکار بوده است.

مردی که ادعا می کند دیگر اعتقادی به عشق ندارد کسی است که دیگر عشق به او اعتمادی ندارد

• مدرس ترانه

دبیر سرویس ورزشی: بابک پورعالی

گفتگو با مرشد اصغر شیرخدا در آستانه ۸۰ سالگی

اجازه دهید گود زورخانه‌ها را پر کنیم

آمده بود تا حرف دلش را بزند. دل پردردی هم داشت، چون مشکلات واقعاً کمرشکن بودند، اما او مثل کوه استوار می‌بود و البته خستگی‌ناپذیر.

وقتی از او می‌پرسیدم چطور در مقابل این مشکلات ایستادگی کرده و نبریده، در جواب می‌گوید: من ۵۲ سال از عمرم را صرف ورزش کردم و خاطرخواه این ورزش هستم!

واقعاً هم خاطرخواهی می‌خواهد، کار در ورزش باستانی بدون یک ریال درآمد و کلی هزینه.

«اصغر شیرخدا» برای خیلی‌ها نامی شناخته شده است. حتی آنهایی که ورزش نکرده‌اند، اما سالهای سال صبح خود را با شنیدن صدای این مرشد ۷۹ ساله از رادیو آغاز کرده‌اند، او را به خوبی می‌شناسند.

حاج اصغر شیرخدا که پس از برادر بزرگترش -حاج جعفر- به عنوان دومین مرشد و مروج ورزش باستانی در رادیو خدمت کرده و همه روزه پیشکسوتان و مردم عادی را با ذکر «یاعلی» روانه کار و زندگی می‌کرد، هفته گذشته میهمان مجله اطلاعات هفتگی بود.

◇آقای شیرخدا! چرا ورزش باستانی این روزها از رونق افتاده است؟

◇◇ ما نتوانسته‌ایم آنطور که شایسته است فرهنگ این رشته را در بین جوانان ترویج کنیم. البته یکی از دلایلش هم این است که زورخانه‌داران مشکلات زیادی دارند و مسوولان ورزشی باید پای درددل آنها بنشینند.

◇ درددل شما، درددل همه زورخانه‌داران ایران است. پس سکوت می‌کنیم تا شما صحبت کنید...

◇◇ زورخانه‌داران کسی را ندارند جز مولا علی(ع). سالهای سال در زورخانه‌ها یاعلی(ع) می‌گویند، بدون آنکه چیزی از این کار نصیب آنها شود. به خدا یک خانه از خودشان ندارند. از اینها گذشته بسیاری از آنها حتی از پس دخل و خرج زورخانه‌شان هم برنمی‌آیند. فکر می‌کنید خود من چرا زورخانه «شیرخدا» در میدان محمدیه را بستم؟ این یکی از دو زورخانه‌ای بود که مدیریتش برعهده من بود، اما وقتی نمی‌توانیم مخارجش را تامین کنیم، چاره‌ای جز تعطیل کردن زورخانه نداریم. مگر یک آدم بازنشسته مثل من چقدر درآمد دارد؟ تازه من کارمند بودم و اکنون با حقوق بازنشستگی امرارمعاش می‌کنم، اما خیلی‌های دیگر وضعیت خوبی ندارند. درحال حاضر مرشدان این رشته نه بیمه دارند و نه حقوقی دریافت می‌کنند و تازه هزینه‌های آب و برق باشگاه‌ها هم بدون کوچکترین تخفیفی برای فعالان این رشته مشکل‌ساز شده است و وضع چنان است که ما حتی برای پرداخت اجاره زورخانه هم با مشکل مواجه هستیم. خب در این شرایط طبیعی است که زورخانه‌ها یکی یکی تعطیل شود. واقعاً هزینه‌های زورخانه‌داری غیرممکن شده است. (پس از این در پوشه‌ای که همراه‌اش آورده و کلی عکس قدیمی و شعر در آن است به دنبال کاغذی می‌گردد که در آن نام زورخانه‌های تعطیل شده را نوشته... کاغذ را پیدا می‌کند و می‌گوید: این هم ۱۵ زورخانه‌ای که طی چند سال اخیر در نقاط مختلف تهران تعطیل شده‌اند... و بعد کاغذ را روی میز می‌گذارد و یک آه عمیق می‌کشد.)

◇الان به‌طور متوسط مخارج یک زورخانه چقدر است؟

◇◇ خودم را مثال می‌زنم. من برای اینکه هفته‌ای سه روز در زورخانه را باز کنم، هفته‌ای ۲۰ هزار تومان به مرشدم می‌دهم. ماهی ۱۸۰ هزار تومان هم اجاره زورخانه است. در کنار اینها پول آب و برق و گاز هم هست که همه اینها از مرز ۳۰۰ هزار تومان می‌گذرد.

◇ در خبرها آمده بود که فدراسیون ورزش باستانی و کشتی پهلوانی امسال ۳۰۰ میلیون تومان برای ترمیم، بازسازی و کمک به زورخانه‌های کشور اختصاص داده، اگر نصف این مبلغ برای کمک به زورخانه‌ها هزینه شود، با توجه به اینکه حدود ۳۰۰ زورخانه در کشور هنوز تعطیل نشده‌اند، به هر زورخانه مبلغ ۵۰۰ هزار تومان می‌رسد که حتی کفاف مخارج دو ماه یک زورخانه را هم نمی‌دهد...

◇◇ بله! این تازه در شرایطی است که آن بودجه ۳۰۰ میلیونی پرداخت شود که بعید می‌دانم. باور کنید اگر تربیت بدنی کمک نکند، این شاخه که مادر ورزش‌هاست منقرض می‌شود.

◇ آقای شیرخدا! متولد چه سالی هستید؟

◇◇ سال ۱۳۰۶.

◇این هم از موهبت‌های ورزش باستانی است که شما در ۷۹ سالگی اینچنین شاداب و سرزنده هستید...

◇◇بله! من سلامتی و تندرستی‌ام را اول مدیون لطف الهی و سپس ورزش باستانی هستم. ۱۶ سالم بود که ورزش باستانی را از باشگاه آهن -که الان به تهران تغییرنام داده است- شروع کردم و پس از قهرمانی در رقابت‌های ۷۵ کیلوگرم، کشتی را رها و در نقش مرشدی در کنار برادرم فعالیت کردم. الان ۳-۵۲ سال از آن روزها می‌گذرد و من در تمام این مدت مرشدی کردم.

◇خاطرتان هست اولین زورخانه‌ای که در آن قدم گذاشتید، کدام بود؟

◇◇بله! یک زورخانه در سه‌راه دونگی که برای اولین بار به گود رفتم و ورزش کردم. آنجا زیاد می‌رفتم اما بعدها تعطیل شد.

◇مشوق اصلی‌تان در انتخاب رشته باستانی چه کسی بود؟

◇◇علاقه به فعالیت در رشته باستانی در خانواده ما موروثی بود، اما برادر بزرگترم - جعفرآقا - در این میان نقش اصلی را در علاقه‌مندی من و برادر کوچکترم - اکبر - ایفا کرد.

◇خدابیامرزد حاج جعفر شیرخدا را. اگر اشتباه نکنم، ۲۸ سال از فوتش می‌گذرد. کمی از او حرف بزنید.

◇◇حاج جعفر بنیانگذار رشته باستانی در رادیو بود. او سالها در رادیو برنامه صبح ورزش باستانی را به‌طور زنده اجرا می‌کرد و من هم از طریق او به این رشته علاقه‌مند شدم.

◇یعنی هر روز صبح می‌رفتید رادیو؟!

◇◇(قبل از آنکه جواب این سوال را بدهد کارت پارکینگ رادیو تلویزیون ملی ایران را از جیبش درمی‌آورد. کارتی که تاریخ صدور آن دوم تیرماه ۱۳۵۷ و انقضای آن اول مهر همان سال است!) هر روز ساعت یک ربع به ۶ آماده اجرای برنامه بودیم. در آن زمان من به برادرم کمک می‌کردم و روزهایی که او نمی‌توانست به رادیو برود من به جای او برنامه را اجرا می‌کردم. ما رفتیم و خوشبختانه موفق هم بودیم.

◇از آن زمان سالهای زیادی می‌گذرد. در شرایط کنونی راهکار شما برای منقرض نشدن ورزش باستانی و تعطیل نشدن زورخانه‌ها چیست؟

◇◇به هرحال در شرایطی که رویکرد جوانها به ورزش باستانی تغییر کرده، باید بخشی از بار هزینه‌ها را از دوش مدیران زورخانه‌ها برداشت. اولین درخواست این است که سازمان تربیت بدنی اجاره زورخانه‌ها را بدهد. این بزرگترین کمک است. حتی اگر امکان چنین کمکی نبود، حداقل می‌توان هزینه آب و برق زورخانه‌ها را نگرفت، درست مثل مساجد. زورخانه هم مسجد دوم ورزشکاران است، چرا که در آن یاد خدا و ائمه معصوم همیشه زنده است. از مسوولان سوال می‌کنم چرا برق و آب مساجد تخفیف خاصی دارد، اما برای زورخانه‌ها که پایگاه‌های مذهبی - ورزشی هستند، چنین امتیازی قائل نمی‌شوند؟

◇درآمدزایی زورخانه‌ها چگونه است؟ با این تفاصیل اصلاً زورخانه‌ها می‌توانند درآمدزا باشند؟!

◇◇درآمد زورخانه‌ها همان پولی است که ورزشکاران در صندوق می‌ریزند. این پول هم بین زورخانه‌دار، مرشد و خدمتگزار زورخانه تقسیم می‌شود که البته معمولاً پول صندوق دخل و خرج زورخانه را هم نمی‌رساند. اگر مساعدت سازمان تربیت بدنی باشد، ما ورزش زورخانه‌ای را رایگان به مردم ارائه می‌کنیم، چرا که سبک و سیاق این ورزش از قدیم کمک کردن به مردم بوده نه پول گرفتن از آنها.

◇چرا برای رفع مشکلات مستقیماً با آقای علی‌آبادی صحبت نمی‌کنید؟

◇◇چرا باید این کار را بکنم. مگر گوش شنوایی هم هست؟!

◇به هرحال بیان مشکلات ضرری ندارد...

◇◇فکر می‌کنید این کار را نکرده‌ام! قبل از اینکه آقای علی‌آبادی به ریاست سازمان تربیت بدنی برسد، به سازمان رفتم و به نمایندگی از طرف تمام زورخانه‌دارها از آقای مهرعلیزاده تقاضای کمک کردم. به او گفتم این میزها می‌ماند، اما شما می‌روید. پس قبل از اینکه بروید یک یادگاری بزرگ برای زورخانه‌ها بگذارید. آنها - زورخانه‌دارها - گرفتارند، واقعاً هم گرفتارند. او هم در تمام طول صحبت‌های من می‌گفت، چشم! اما همان سال حتی عیدی هم به پیشکسوتها ندادند.

◇در چنین شرایطی که ورزش باستانی برای نفس کشیدن به بودجه هنگفتی نیاز دارد، شاید چند منظوره کردن زورخانه‌ها آخرین راهکار باشد. در این مورد چه نظری دارید؟

◇◇بله! این پیشنهاد شاید آخرین راهکار باشد، اما عملی کردن آن هم به این آسانی‌ها نیست. وقتی دو سال پیش به آقای خطیب گفتم اجازه بدهید گود را پر کنیم تا حداقل ورزش‌های رزمی را دایر کنیم، ایشان گفت: آقای شیرخدا، شما چرا این حرف را می‌زنید، ورزش باستانی مال شماست. من خودم مشکلات را حل می‌کنم تا زورخانه‌ها تعطیل نشوند. دو سال رفتیم و آمدیم، نه‌تنها مشکلی حل نشد، بلکه چندین برابر هم شد. باور کنید سال گذشته می‌خواستند ۷۰۰ هزار تومان به من بدهند تا من زورخانه را به آنها بدهم که در آن مبل‌سازی کنند. وقتی کسی نمی‌آید، وقتی پولی برای دخل و خرج نیست، وقتی حمایت نمی‌شود، وقتی بیمه نیست و... چه باید کرد؟

◇در این میان فدراسیون ورزش‌های باستانی برای ترویج این ورزش چه کرده است؟

◇◇متاسفانه آقای سجادی، رئیس پیشین فدراسیون از زورخانه چیزی نمی‌دانست و شأن این ورزش پهلوانی را نمی‌شناخت. بسیاری از زورخانه‌ها در همین دوره تعطیل شدند و رسیدگی به زورخانه‌ها فراموش شد. او فقط ابلاغ کرد که زنگ زورخانه‌ها را که از قدیم تنها برای پهلوانان به‌صدا درمی‌آمد برای هر کسی به صدا درآورید و این شأن و ارزش جایگاه مقدس زورخانه را به‌هم ریخت. زنگ مال پهلوان یا پیشکسوتی است که سنش از ۶۰ سال گذشته باشد، ولی در زمان آقای سجادی آنقدر زنگ‌ها بی‌دلیل به‌صدا درآمد که بسیاری از پهلوانان قید زورخانه را زدند. حالا که مسوولان جدید فدراسیون ورزش باستانی و کشتی پهلوانی منصوب شده‌اند، بیایند دو نفر خبره و آشنا به این ورزش را به‌کار بگیرند تا به تمام امور آشنا باشند و با همکاری و همفکری هم بتوانند از مشکلات اهالی این ورزش کم کنند و در راه اعتلا و سربلندی آن موفق‌تر باشند تا انشاالله این ورزش ملی، مذهبی، سنتی و آیینی به جایگاهی که شأن والای آن است بازگردد.

گزیده‌ای از آرشیو اصغر شیرخدا

ورزشگاه شهید شیرودی - یا همان امجدیه سابق - جعفر شیرخدا درحال ضرب گرفتن برای یکی از پهلوانان نامی تهران است. اصغر شیرخدا در توضیح این عکس می گوید: من هم در کنار برادر بزرگترم نشسته بودم و مشغول گرم کردن پوست بودم تا پاره نشود، اما این اتفاق افتاد. در آن لحظه من بلافاصله ضرب را زدم و آن را به برادرم رساندم و خوشبختانه هیچ کس هم متوجه پاره شدن ضرب نشد.

سال ۱۳۴۲ - بازدید مدیران ورزشی زورخانه‌ها از روزنامه اطلاعات

حاج طوسی - اولین بازوبند کشتی پهلوانی تهران به بازوی او بسته شد.

این هم باشگاه فولاد - غلامرضا تختی و برادرش مهدی در سمت چپ دیده می شوند. اصغر شیرخدا هم بالای سر آنها ضرب گرفته است.

هر کس بدنبال محال بود از ممکن هم محروم خواهد شد • دکتر خلیل خان ثقفی

علی آبادی و دادکان پاسخگو باشند

عاقبت بازی با آبروی فوتبال ایران

سرانجام پس از ۵ ماه تایید و تکذیب، فیفا با عضویت فدراسیون فوتبال ایران سرشاخ شد تا امروز فوتبال ایران با بیش از ۶۰ سال فعالیت های جهانی اش به حالت تعلیق درآید.

در شرایطی که سازمان تربیت بدنی بارها مصاحبه های رسمی و غیررسمی ترتیب داد و از سوء استفاده های فدارسیون قبلی خبر داد، نه تنها به منظور اطلاع افکار عمومی چیزی منتشر نشد، بلکه از آن سو دادکان هم همواره با طولانی کردن ماجرا سعی کرد از این نمد کلاهی برای جلب نظر افکار عمومی برای خودش دست و پا کند.

به راستی اگر تیم فکری علی آبادی به اندازه یک سر سوزن تجربه ورزشی داشت و جوگیر فضای مسموم زمان جام جهانی نشده بود، دست به برکناری دادکان نمی زد، چراکه در آن برهه فشار افکار عمومی کاری می کرد که دادکان و تمام همراهان چهار ساله اش جرات باقی ماندن در راس فوتبال کشور را پیدا نکنند. انجام فقط یک نیمه بازی شجاعانه در جام جهانی آن هم مقابل مکزیک، هزینه ۳ میلیارد تومانی در برنامه های نامشخص فرهنگی تیم ملی و اعزام تماشاگران با گرانترین قیمت ممکن در کنار بازار سیاه بلیت فروشی در آلمان مواردی نبود که مردم، متولی سابق فدراسیون فوتبال را به همین راحتی رها کرده و صدارت را برایش تضمین کنند، اما ...

علی ایحال در حالی که آذرماه برای فوتبال دوستان ما سابقه خوش حماسه ملبورن را داشت، اما اقدام شتاب زده و غیرمنطقی سازمان ورزش از عصر روزی که با آنگولا مساوی کردیم تا روز پنج شنبه دوم آذر ۱۳۸۵، نه تنها برد و نتیجه ای برای فوتبال ما نداشت، بلکه باعث سرخوردگی فوتبال دوستان ایرانی شد. با این وضعیت بهتر است از سازمان ورزش و متولیان غیر ورزشی آن خواهش کنیم، دیگر به خرد جمعی و کنسرسیوم های نمادین برای انتخاب مربی تیم ملی مراجعه نکنند و اجازه بدهند این فوتبال خادم و خائن را خودش بشناسد. اگر چنین باشد، رفع این محرومیت به سرعت انجام شده و گرنه در صورت ادامه این لج و لجبازی و احتمالا موضع گرفتن شخصیت های غیر ورزشی علاقه‌مند به فوتبال که اصولا برای فوتبال دردسر درست کرده‌اند تا دستاورد، دل کسانی که در طول جام جهانی تلاش می‌کردند، ایران از حضور در این ویترین بزرگ و عظیم محروم شود، شاد خواهد شد.

خدا عاقبت این نوع مدیریت بر ورزش کشور بزرگی مانند ایران که دیروز وزنه‌برداری، امروز فوتبال و فردا هر رشته دیگری را زمینگیر می‌کند، به خیر کند!

در پایان شاید بد نباشد یادی هم از تیم امید بکنیم. تیمی که بازیکنانش حتی وسایل و کت و شلوارهای یک رنگ بازی های آسیایی دوحه را نیز گرفتند و دو روز پس از اعلام تعلیق فوتبال ایران هم به امید رفتن به دوحه تمرین کردند، اما هیچ گاه نتوانستند رنگ واقعیت به رویای شان بپاشند.

امیدواریم تیم امید تنها قربانی تعلیق فوتبال ایران و لجبازی‌های کودکانه علی آبادی و دادکان باشد.

چرا افتخارات ۱۰ ساله نادیده گرفته شد؟

اشتباه بزرگ رئیس سازمان تربیت بدنی

برو بچه های کاراته حق دارند از رئیس سازمان تربیت بدنی گله مند باشند، چون اشتباهی که علی آبادی در مراسم تجلیل از قهرمانان کرد باعث شد حال تمامی اهالی کاراته گرفته شود. او در هنگام بیان گزارشش در حضور رییس جمهور و حاظرین عنوان کرد که کاراته پس از ده، یازده سال که هیچ مدالی کسب نکرده، موفق به کسب دو مدال طلا و دو برنز شد!!

براستی رییس سازمان تربیت بدنی از وضعیت گذشته این رشته و اینکه مدالی کسب کرده یا نه، اطلاع داشت که چنان با اطمینان در حضور دوربین های تلویزیونی آنرا مطرح کرد؟

حال برای اینکه مهندس علی آبادی به عنوان سکاندار ورزش در مراسم بعدی فقط با ادای یک جمله زحمات ۱۵ ساله گروهی که تحت عنوان، پیشکسوتان هیئت ها، سبک ها، قهرمانان ملی جوانان، امید، بزرگسالان و مربیان زحمت کش تیم های ملی و خدمتگزاران کاراته را نادیده نگیرد باید گفت تکواندوکاران کشورمان طی سالهای اخیر **۴۱ مدال طلا، نقره و برنز** در مجموع رده بندی دختران و پسران در مسابقات جهانی جوانان و امیدهای جهان و **۶ مدال طلا، نقره و برنز** در رده بزرگسالا ن به دست آورده‌اند.

امید است رییس سازمان تربیت بدنی از این مطلب رنجیده خاطر نشده و در مورد مطالبی که در بالا آمد، تحقیق کرده و چنانچه صحت داشت، با همان اطمینانی که در جلسه تجلیل از نام آوران در مورد ده - یازده سال کاراته ایران حرف زدند، گفته خود را اصلاح کنند.

مرحله مقدماتی لیگ قهرمانان اروپا به روز پایانی رسید

بارسلونا، منچستریونایتد و آرسنال در خطر حذف

هفته آینده، رقابتهای باشگاهی در اروپا زیر سایه روز پایانی مرحله مقدماتی لیگ قهرمانان اروپا برگزار خواهد شد. تاکنون ۱۰ تیم چلسی، بایرن مونیخ، اینتر، لیورپول، آیندهوون، والنسیا، لیون، رئال مادرید، سلتیک و میلان صعود خود را به مرحله یک هشتم نهایی لیگ قهرمانان اروپا مشخص کرده اند، اما چند تیم مطرح اروپایی از جمله بارسلونا، منچستر یونایتد، آرسنال، پورتو و رم در خطر حذف از گردونه رقابتها قرار دارند. برنامه بازیهای باشگاهی در اروپا را با هم مرور می کنیم:

لالیگای اسپانیا

یکشنبه ۱۲ آذر: اسپانول با سه ویا، رئال سوسیه داد با ختافه، ویارئال با خیمناستیک، رئال ساراگوسا با اوساسونا، لوانته با بارسلونا، مایورکا با سلتاویگو ، دیپورتیوو لاکرونیا با رسینگ سانتاندر، رئال بتیس با آتلتیکو مادرید، رکریتیوو اوئلوا با والنسیا و رئال مادرید با اتلتیک بیلبائو(تمام بازی ها ساعت ۱۹/۳۰ به وقت تهران)

سری A ایتالیا

شنبه ۱۱ آذر: اینتر با سیه نا (ساعت ۲۰/۳۰)، رم با آتالانتا (ساعت ۲۳)

یکشنبه ۱۲ آذر: لی وورنو با کیه وو، اودینزه با رجینا، کالیاری با میلان، مسینا با سامپدوریا، تورینو با امپولی، پارما با پالرمو، فیورنتینا با لاتزیو(هر هفت بازی ساعت ۱۷/۳۰)، آسکولی با کاتانیو کالچو(ساعت ۲۳)

بوندس لیگای آلمان

جمعه ۱۰ آذر: ماینتس با اشتوتگارت (ساعت ۲۳)

شنبه ۱۱ آذر: بوخوم با هامبورگ، آلمانیا آخن با اینتراخت فرانکفورت، بورسیا دورتموند با ولفسبورگ، بایرن مونیخ با بورسیا مونشن گلادباخ، انرژی کوتبوس با هانوفر، وردربرمن با هرتابرلین (تمام بازی ها ساعت ۱۸)

یکشنبه ۱۲ آذر: آرمینیا بیله فلد با بایرلورکوزن، نورنبورگ با شالکه (هر دو بازی ساعت ۱۹/۳۰)

لیگ برتر انگلیس

شنبه ۱۱ آذر: آرسنال با تاتنهام (ساعت ۱۶/۱۵)، بلکبرن با فولام، شفیلد یونایتد با چارلتون، پورتس موث با استون ویلا، ریدینگ با بولتون، ویگان با لیورپول (هر پنج بازی ساعت ۱۸/۳۰)، میدلز بورو با منچستریونایتد (ساعت ۲۰/۴۵)

یکشنبه ۱۲ آذر: اورتون با وستهام (ساعت ۱۹/۳۰)

دوشنبه ۱۳ آذر: منچسترسیتی با واتفورد (ساعت ۲۳/۳۰)

لیگ قهرمانان اروپا

سه شنبه ۱۳ آذر: بارسلونا با وردربرمن، چلسی با لفسکی صوفیه، بایرن مونیخ با اینتر، اسپورتینگ لیسبون با اسپارتا پراگ، گالاتاسرای با لیورپول، آیندهوون با بوردو، المپیاکوس با شاختاردونتسک، رم با والنسیا

چهارشنبه ۱۴ آذر: دیناموکیف با رئال مادرید، لیون با استوابخارست، کپنهاگن با سلتیک، منچستریونایتد با بنفیکا، پورتو با آرسنال، هامبورگ با زسکا مسکو، میلان با لیل، اندرلخت با ا.اک. آتن (تمام بازی های لیگ قهرمانان اروپا در این دو روز به طور هم زمان و در ساعت ۲۳/۱۵ به وقت تهران برگزار می شود)

در حسرت یک تشویق و هورای دیگر

عصر یک روز پاییزی است من در بیمارستان شهید رجایی... به عیادت آمده‌ام... مردی روی تخت خوابیده است که زمانی یک استادیوم برایش می ایستادند و هورا می کشیدند... صداهای تشویق های هواداران هنوز در گوشش است، همه او را فریاد می زنند، برایش هورا می کشند و او می رود و به احساساتشان پاسخ می دهد. از آن روزها خیلی می گذرد و حالا پیرمرد تنها روی تخت بیمارستان خوابیده است، حتی یک هوادار هم او را صدا نمی زند.

سرش را برمی گرداند و لبخندی می زند که حرفهای بسیاری درآن نهفته است. با خوشرویی دعوتمان می کند به داخل. بی اختیار یاد روزهایی می افتیم که او را با قامتی استوار و انرژی تمام نشدنی در مستطیل سبز می دیدیم. شاید خیلی ها سن شان قد ندهد، اما هنوز هم روزنامه و نشریات از او به عنوان پاطلایی فوتبال ایران یاد می کنند. دیگر از آن شور و هیجان جوانی و ضربه های پاطلایی خبری نیست. اینجا پاها دیگر توانی برای حرکت کردن ندارند. تخت بیمارستان آنها را اسیر خود کرده و ظاهرا چاره ای هم جز تسلیم شدن برابر این اسارت نیست.

به آرامی دستمان را می فشرد و به رسم همه مردان قدرشناس ورزش ایران تشکر می کند که سری به او زده ایم. کنار تختش دست گلی گذاشته اند که رویش نوشته: " گل برای گل..." و چه جمله مناسبی برای ورزشکاری که روزها و سالها گلهایش را به هزاران و میلیونها هوادار تقدیم کرد. او حالا چشم انتظار دسته گلهای بیشمار مردانی است که قبلا گلهای بسیاری به آنها هدیه کرده است.

احوالش را می پرسیم. فکر می کردیم روحیه اش را از دست داده باشد اما نه، ما اشتباه می کردیم. حمید شیرزادگان هنوز سرحال و سرپنجه است. درست مثل یک مهاجم قبراق و سرحال. ظاهرا دست تقدیر و رسم روزگار قدرتش را کم کرده است.

حمید شیرزادگان همان مرد پاطلایی فوتبال ایران حالا روی تخت بیمارستان است.

مثل همه مردان پرافتخار ورزش ایران شروع به مرور خاطراتش می کند و به روزهایی بر می گردد که جوانی رعنا قامت و استوار و مهاجمی شش دانگ و گلزن بود. خودش می گوید: "فوتبال دوران ما خیلی فرق می کرد. به قول بچه ها یک شاهی از آن فوتبال می ارزید به میلیونها تومان از این فوتبال امروز. اینکه نشد فوتبال. همه اش شده پول و حاشیه و..."

حمید شیرزادگان از نسل شاهین است. از نسل پاک فوتبال ایران. او فوتبالش را با شاهین شروع کرد و بعد به پرسپولیس پیوست و برای ادامه فوتبالش به آمریکا رفت. او اولین بازیکنی بود که در یک تیم خارجی قرارداد حرفه ای بست. به واقع حمید شیرزادگان اولین لژیونر فوتبال ایران بوده است. مردی که پنج سال در تیم های آمریکایی بازی کرد. سال ۱۹۷۰ به ایران بازگشت و بعد از انقلاب راهی امارات شد و چهار سال مربیگری تیم الامارات را برعهده گرفت و بعد هم به تیم پرسپولیس بازگشت و دو سال مربی این تیم بود.

> ☑دیگر از آن شور و هیجان جوانی و ضربه های پاطلایی خبری نیست. اینجا پاها دیگر توانی برای حرکت کردن ندارند. تخت بیمارستان آنها را اسیر خود کرده

حمید پاطلایی فوتبال ایران مثل خیلی از مردان بزرگ فوتبال بدون خداحافظی از فوتبال رفت و حالا در جرگه پیشکسوتان پرافتخاری قرار دارد که ظاهرا در فوتبال امروز جایگاه خاصی ندارند و تنها با مرور خاطرات گذشته شان دلخوشند.

حمید شیرزادگان مدتهاست با بیماری ریوی دست و پنجه نرم می کند. چند بار در بیمارستان بستری شده است. هفته گذشته پنج روز تحت شیمی درمانی قرار گرفت تا اوضاعش بهتر شود. خودش که اعتقاد دارد کاملا سلامت است و باید برود. او می خواهد هر چه سریعتر از شر این بیماری لعنتی خلاص شود و دوباره سری به زمین های فوتبال و یاران قدیمی اش بزند. آنها هرزچندگاهی دور هم جمع می شوند و یاد روزهای خوب گذشته را زنده می کنند: "هنوز هم با نسل قدیم فوتبال دور هم جمع می شویم و فوتبالی بازی می کنیم. البته دیگر آن توان و قدرت گذشته را نداریم. اما نمی توانیم فوتبال را کنار بگذاریم. فوتبال همه زندگی ما بود."

اما این همه زندگی چیزی برای آنها نداشته است. این کمبود خصوصا در مسائل مالی است. آنها حتی پاداش معنوی سالها افتخار آفرینی برای فوتبال ایران را هم نگرفته اند. این روزها خیلی ها سراغی از او نمی گیرند. حتی وقتی مریض می شوند و می روند کنج بیمارستان کسی سراغشان را نمی گیرد. شاید این بدترین اتفاق برای مردانی باشد که روزگاری هزاران هوادار برایشان هورا می کشیدند. اما حالا از آن فریادها و تشویق ها خبری نیست.

حمید شیرزادگان و امثال او که سالها برای فوتبال ایران زحمت کشیده اند و افتخار آفریده اند در این روزها چیزی بجز محبت و توجه نمی خواهند. نه هزینه ای دارد و نه بودجه ای می خواهد. تنها کمی همت می‌خواهد و مردانگی و بجاآوردن مرام و مسلک اصلی ورزش که احترام به پیشکسوت و پاس داشتن مقام و جایگاه آنهاست.

به راستی چرا مسئولان ورزش و اهالی فوتبال این کمترین را از بزرگترین مردان ایران و تابلوی افتخارات فوتبال دریغ می کنند و با سلامی و دسته گلی آنها را دوباره به زندگی باز نمی گردانند؟!

برنامه هفته یازدهم لیگ برتر

جمعه ۱۰ آذر

ذوب آهن اصفهان با ملوان بندر انزلی
ساعت ۱۴/۱۵ در ورزشگاه فولادشهر اصفهان
مس کرمان با برق شیراز
ساعت ۱۴/۱۵ در ورزشگاه شهید سلیمی‌کیا کرمان
سایپا تهران با پیکان تهران
ساعت ۱۴/۱۵ در ورزشگاه انقلاب کرج
پاس تهران با استقلال اهواز
ساعت ۱۴/۱۵ در ورزشگاه شهید دستگردی
استقلال تهران با سپاهان اصفهان
ساعت ۱۴/۱۵ در ورزشگاه آزادی تهران
فجر سپاسی شیراز با ابومسلم خراسان
ساعت ۱۶/۱۵ در ورزشگاه حافظیه شیراز
فولاد خوزستان با پرسپولیس
ساعت ۱۴/۱۵ در ورزشگاه نفت اهواز
صبا باتری تهران با راه آهن
ساعت ۱۴/۱۵ در ورزشگاه شهید درخشان رباط‌کریم

ردیف	تیم	بازی	برد	مساوی	باخت	زده	خورده	امتیاز
۱	سایپا	۱۰	۶	۳	۱	۱۷	۱۱	۲۱
۲	استقلال	۱۰	۶	۳	۱	۱۳	۸	۲۱
۳	استقلال اهواز	۱۰	۶	۱	۳	۱۶	۱۳	۱۹
۴	پرسپولیس	۱۰	۴	۵	۱	۱۶	۹	۱۷
۵	سپاهان	۱۰	۵	۲	۳	۱۴	۱۱	۱۷
۶	ابومسلم	۱۰	۴	۲	۴	۱۴	۱۳	۱۴
۷	پیکان	۱۰	۴	۱	۵	۱۲	۱۵	۱۳
۸	پاس	۱۰	۳	۳	۴	۱۲	۱۱	۱۲
۹	برق شیراز	۱۰	۳	۳	۴	۱۴	۱۴	۱۲
۱۰	ذوب آهن	۱۰	۳	۳	۴	۱۰	۱۰	۱۲
۱۱	مس	۸	۳	۳	۲	۷	۸	۱۲
۱۲	صباباتری	۱۰	۲	۵	۳	۱۰	۱۰	۱۱
۱۳	فجر سپاسی	۹	۲	۳	۴	۱۱	۱۰	۹
۱۴	ملوان	۱۰	۲	۳	۵	۶	۱۰	۹
۱۵	فولاد	۸	۱	۳	۴	۲	۸	۶
۱۶	راه‌آهن	۹	-	۳	۶	۹	۱۵	۳

هر پیروزی، پیروزی نیست و هر شکست، شکست نیست

● ناپلئون

در حلقه رندان

حلقه‌دار: رضا رفیع
raffie.persianblog.com

مؤاخذه کریستف کلمب

محمدحسن حسامی محولاتی

ای کریستف کلمب دریاگرد
که خدا از تو نگذرد، ای مرد!
گشتی اینقدر دشت و دریا را
کشف کردی تو ینگه دنیا را
آخر ای مرد این چه کاری بود
بهر تو این چه افتخاری بود؟
انگلیس ستمگر غدار
آری این شیر پیر استعمار
بهر بدبختی جهان کم بود
مگر ای مرد قحط آدم بود؟
کشف بیهوده بدی کردی
پدر خلق را درآوردی
پی آزار بندگان خدا
دیو بیرون کشیدی از دریا؟
این درازان موذی جانی
فاقد خلق و خوی انسانی
چون قوی پنجه و قوی مشتند
سرخ و زرد و سیاه را کشتند
هر کجا فتنه‌ای شود برپا
هست از انگلیس و آمریکا
کاش گردد خراب کاخ سفید
بر سر این ستمگران پلید
کاش لندن ز بن خراب شود
انگلستان به زیر آب شود!

قربانی

سیدمحمدعلی وکیلی - کرمان

قربانی دام دیده تنگی شده‌ایم
سردرگم این همه زرنگی شده‌ایم
از بس به شراب وعده لب سوزاندیم
گشتیم خمار و جام سنگی شده‌ایم
لبخند ملیح می‌دهد تحویلت
وقتی که دچار دست‌تنگی شده‌ایم
تعظیم‌کنان بدرقه تا شانه در
شرمنده این خوش آب و رنگی شده‌ایم
پیوسته به داس ماه دل خوش کردیم
در رابطه‌ها یوزپلنگی شده‌ایم!

تقدیم به عالی‌جناب ابلیس

علیرضا رعیت حسن‌آبادی - دامغان

هندونه زیر بغل من نذار
بسه دیگه بازی واسه‌م درنیار
به قول معروف نمی‌خوام خر بشم
حرف تورو گوش کنم و کر بشم
یه روده‌ی راست تو شکم نداری
چیزی به خالی‌بندی تو کم نداری
از اسم تو معلومه که شیطونی
چم و خم آدمارو می‌دونی
می‌دونی که کی کجاها می‌لنگه
سنگ می‌زنی سنگ پیش پای لنگه
دست می‌ذاری رو نقطه ضعف مردم
یادت میاد قصه‌ی مرد و گندم؟
هزارتا نیرو داری و ایادی
راستی که تو از همشون زیادی
اسپانسر هرچی تیم خلافه
شمشیرا پیش شر تو غلافه
دروغ نگم کار تو خوب درسته
بعضی‌هارو قورت می‌دهی درسته
کارهای تو فیلم بدون نقشه
برای هر کس داری صدتا نقشه
بعضی‌هارو فریب میدی با نیکی
با بعضی‌هام رفیق آس و پیکی
برای تو آدمای کلافه
کره حزن با عرعر اضافه!
کارتو با این آدما که سخت نیست
درخت پوسیده دیگه درخت نیست
فوت که کنی پهن زمینا می‌شن
امین باشن یک دفعه مینا می‌شن
حرف میزنن اما عمل کجا بود؟
نیش می‌زنن اما عسل کجا بود؟
درس تورو عالی و خوب پس میدن
بعد اونم با افتخار دس میدن
اما می‌خوام یه حرفی‌رو بدونی
گوش بده تا توی کفش بمونی
خوشم میاد روی تو هم کم می‌شه
یا بعضی وقتا کمرت خم می‌شه
وقتی طرف اهل خدا درمیاد
عمر کلک‌های تو هم سر میاد
به آب و آتیش می‌زنی نبازی
یا دست‌کم گل بزنی تو بازی
اما بدون خواب دیدی خیره جوون
هنوز خدا حاضره تو دلهامون
شرتو کم کن دیگه بازی بسه
اعوذبالله من‌الوسوسه!

حفظ تعادل

مهدیه نجار نظامی

چند روزی است تو هم شیطنتت گل کرده
نکند عشق مرا مثل شما خل کرده
چه شده؟ آمده‌ای بنده‌نوازی بکنی؟
یا دلت باز هوای گل و بلبل کرده؟
چشم بد دور مگر گم شده راهت آقا؟
بی‌خبر آمده‌ای، مادر من هل(۱) کرده
مادرت، صبح که از دنده چپ پا نشده؟
چه شده، مهریه‌ام را که تقبل کرده؟
هرچه باشد یکی یکدانهٔ بابا هستم
ناز شصتش که عجب حفظ تعادل کرده!

۱ـ هل کرده، همان «هول» کرده است که چون هول کرده، واوش افتاده!

اشعار طنز

مهدی مجردزاده کرمانی

اشعار طنز بهر کسی نان نمی‌شود
از این قماش، حیف که تنبان نمی‌شود
یک عمر می‌توان سخن از نرخ ارز گفت
زین عرض حال مشکلی آسان نمی‌شود
کمبودها زیاد و فراوانی است کم
بس چیزها کم است و فراوان نمی‌شود
عمری سخن ز مذهب و اخلاق گفته‌اند
از چیست این که موجب ایمان نمی‌شود؟
یاسین به گوش هر حیوانی توان سرود
اما به هوش باش، که انسان نمی‌شود
روزی گذشت و سنگک ما مثل سنگ شد
سنگک که مثل قالی کرمان نمی‌شود
گویند سنگ لعل شود در مقام صبر
کردیم و گفته‌اند در ایران نمی‌شود

دوبیتی

مهدی زراعت - مرودشت

دوبیتی گفته‌ام که دلبخواته
دوبیتی از قدیما آشناته
ز هر ده تا یکی مال تو باشه
اینم شکل جدیدی از زکاته!

◇ ◇ ◇

تمام برگ و بار من دوبیتی است
زمستون و بهار من دوبیتی است
پدر، مادر، برادر، خواهر من
همه ایل و تبار من دوبیتی است!

◇ ◇ ◇

اگرچه مختصر باشه دوبیتی
به شیرینی شکر باشه دوبیتی
غزل خوبه، قشنگه، دلنشینه
ولی چیزی دگر باشه دوبیتی!

هفته بعد شما

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

توسط شخصی مورد تشویق قرار می‌گیرید که این برای شما غیرمنتظره و اثربخش می‌باشد، اما مطمئن باشید که می‌توانید این رویه را دنبال کنید و به بهترین‌ها برسید.

دوست خوبم! در روزهای پایانی هفته با مساله‌ای روبرو می‌شوید که فکر می‌کنید لاینحل می‌باشد اما من توصیه می‌کنم در این مورد اندوهی به دل راه ندهید و بجای آن سعی نمایید که با مشکل کنار بیایید تا بتوانید با آرامش خاطر شیوه دیگری را امتحان کنید. در ضمن این روزها دقت کنید تا با حرکات نسنجیده باعث حقارت کسی نشوید که نمی‌توانید خودتان را ببخشید!

اردیبهشت

با مسائلی دست به گریبان هستید و برای آنها مسکن تجویز می‌کنید، ولی این چاره کار نمی‌باشد و باید به‌طور جدی به فکر درمان باشید، چون در درازمدت برایتان مشکل‌ساز خواهند شد. دوست خوبم! انجام ندادن کارهای لازم و ضروری بعد از مدتی باعث حقارت و خواری انسان می‌شود، پس سکوت را کنار بگذارید و با صدای بلند فریاد بزنید که شما پیروز میدان خواهید بود.

دوست عزیزم! در این روزها دقت داشته باشید تا خطر نکنید و با توانایی خاصی که دارید مسائل را احاطه کرده و تحت کنترل خود درآورید. در ضمن مبلغی نیز بدستتان می‌رسد که غیرمنتظره است اما حداقل گوشه‌ای از مخارج شما را تامین می‌کند.

خرداد

خیلی دقت کنید تا در این هفته چیزی را از دست نداده و یا گم نکنید، چون نمی‌توانید آن را براحتی بدست آورید. بخوبی پیداست که ذهنتان مشغول چیزی است و این موضوع بخش اعظم حواس شما را به خود معطوف و این باعث شده که از موارد دیگر غافل شده و مسائل اصلی زندگی شما خدشه‌دار شود، پس تا دیر نشده اوضاع را دریابید.

دوست خوبم! شرایط مالی و اقتصادی خودتان را مورد ارزیابی قرار دهید تا با مشکل کمبود بودجه مواجه نشوید. در ضمن شرایطی را پیش‌رو دارید که باید رودربایستی و خجالت را کنار بگذارید و نظرتان را قاطعانه اعلام کنید.

تیر

کسی را در نزدیکی خود دارید که به کمک شما احتیاج دارد و باید بدانید که این داده‌ها را خداوند چندین برابر به شما بازخواهد گرداند.

اشتباهی را مرتکب شده‌اید و مدتی است که نمی‌توانید وضعیت موجود را تغییر دهید، ولی کافیست کمی دقت به خرج دهید و ببینید که تجربه آن برای همیشه قابل استفاده می‌باشد.

دوست خوبم! ترس از آینده باعث اختلال در رفتارتان شده است، درحالی که به‌راحتی می‌توانید شرایط را درک کنید و اوضاع و احوال را آنگونه که می‌خواهید سروسامان دهید. در پایان هم باید بگویم با خودتان قهر نکنید و حمایت از رفتارهای ارزشمندتان را به فراموشی نسپارید که از هر چیزی مهمتر می‌باشد.

مرداد

شروع خوبی خواهید داشت که باید آن را پیگیر باشید و بدانید که به نتیجه مطلوبی خواهید رسید. نمی‌دانم چرا حساب و کتاب‌های پیچیده ذهنی شما باعث آزارتان شده درحالی که با یک شیوه مناسب و استفاده درست از شرایط براحتی می‌توانید موضوع را حل کرده و برای همیشه آسوده خاطر شوید. اختلاف نظری دارید که به نظر من تعیین‌کننده نمی‌باشد و بهتر است موضوع را فراموش کنید و بجای آن مسائل ریز کاریتان را جدی بگیرید که تبدیل به مسائل بزرگتر نشود.

تبدیل و تغییر کوچکی را نیز پیش‌رو دارید که شادی و تغییر روحیه شما را درپی دارد.

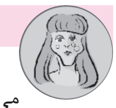

شهریور

دوست خوبم! شما توانایی و لیاقت تمامی خواسته‌هایی که در سر می‌پرورانید را دارید، پس تردیدی به دل راه ندهید و چون همیشه عاشقانه زندگی را دنبال کنید و دقت داشته باشید که در این میان براساس سخنان اطرافیان تصمیمی را به اشتباه نگیرید. رهبری و هدایت زندگی از وظایف اصلی شما می‌باشد که نباید به دلیل دلخوریهای موجود رهایش کنید و در آن کوتاهی داشته باشید، بنابراین مرز محدودیتها را بشکنید و منتظر تایید کسی نباشید چرا که شما خودتان دقیق‌تر از هر کسی از جزئیات و شرایط اطلاع دارید.

مهر

تولدی دوباره در این روزها خواهید داشت، به شکلی که می‌توانید برای مدتها نفس راحتی بکشید و بدانید که مشکلات زندگی حل شدنی هستند و این شما بودید که آنها را حل نمی‌کردید. در ضمن بهتر است به فکر سلامتی خود نیز باشید و به دلیل داشتن زیبایی‌های ظاهری آن را به خطر نیندازید.

دوست خوبم! اقدام برای کسب چیزی و یا پولی کرده‌اید که باید برایش انتظار بیشتری بکشید، ولی بدانید که نتیجه کار مثبت می‌باشد، مطمئن باشید.

نکته پایانی هم این که به خبری که دریافت می‌کنید و شاید باعث تعجب شما شود، بی‌اعتنا بمانید.

آبان

در شرایطی قرار می‌گیرید که رقابتی سالم را می‌پسندید و شما باید تلاش کنید تا پیروز میدان باشید و بدانید که تسلیم شدن برای انسان بی‌معنا می‌باشد.

دوست خوبم! نصیحت‌هایی به شما می‌شود که به نوبه خود ارزشمند می‌باشند، اما اگر در مواردی دچار تردید شده‌اید توصیه می‌کنم با اشخاص متخصص و باتجربه مشورت کنید، تا دچار اشتباه نشوید، زیرا گاهی اوقات بهایی که باید برای اجرا نشدن کاری بپردازیم سنگین‌تر از اجرا شدن آن است.

در ضمن دقت کنید که در این روزها باعث از بین رفتن حقی نشوید و تصمیم‌گیری را به عهده گذشت زمان بگذارید.

آذر

غرورتان را باید در این روزها و برای مدتی طولانی کنار بگذارید چرا که مانع انجام بسیاری از کارهایی می‌شود که آرزویشان را دارید. در جمعی حضور می‌یابید که منجر به ساعت‌ها بحث می‌شود و البته شما در پایان نتیجه را به نفع خود تمام می‌کنید، ولی سعی نمایید که این کار را منصفانه انجام دهید.

پیشنهاد کاری خوبی خواهید داشت که نباید به آن بی‌اعتنا بمانید و سعی کنید که جزئیات آن را مورد بررسی قرار دهید. در پایان هفته نیز میهمانهایی خواهید داشت که می‌توانند برای شما تنوع و شادکامی به همراه داشته باشند.

دی

دوست خوبم از عزیزی دلخور هستید که باید برای رسیدن به آرامش هر دو طرف کوتاه بیایند زیرا اتفاق افتاده را نمی‌توان مانع شد و زمان رفته قابل برگشت نمی‌باشد، پس فرصتهای پیش‌رو را دریابید.

دوست عزیزم نمی‌دانم چرا اندوه بیشتر داشتن را در سر می‌پرورانید درحالی که همه نعمت‌های خداوند را به اندازه کافی دارا هستید و باید بدانید که این ذات انسان است که افزون‌طلبی می‌کند، درحالی که هرچه مناعت طبع بیشتر داشته باشید آرامش بیشتری خواهید داشت.

اشک شوق و شادی برایتان پیش‌بینی می‌شود که خانواده شما هم در آن سهیم خواهد شد. مبارک باشد.

بهمن

شرایطی را پیش‌رو دارید که در آن بازیهای بسیاری را از روزگار تجربه خواهید کرد که لازم است شما هوشمندانه عمل کنید و بدانید که دنیایی که در آن زندگی می‌کنیم ارزش اینهمه تاختن را ندارد، پس دل به دریا بزنید و به حضرت دوست توکل کنید. قدردانی از شخصی را بدهکار هستید که نباید آن را به زمانهای بعدی موکول کنید.

دوست خوبم! درددل و صحبت صمیمانه با دوستان قدیمی را توصیه می‌کنم که به شما آرامش خاصی می‌بخشد، درحالی که مدتی است خودتان را از آن محروم ساخته‌اید.

دوست مهربانم شما منبع یک انرژی کشف نشده هستی که باید آن را دریابی و غفلت نکنی.

اسفند

دوست خوبم! بدشانسی هم مثل بقیه بدیهای زندگی دوام چندانی ندارد و ماندگار نیست پس اندوه بی‌دلیل است و حالا وقت آنست که بدانید روزهای خوبی را پیش‌رو دارید که می‌توانید در کنار دوستان باشید و ابهت لحظه‌ها و عمر از دست رفته را دریابید تا بتوانید از ثانیه‌هایی که دراختیار دارید نهایت استفاده را ببرید.

دوست خوبم! در این روزها لازم است دقت کنید تا اعتبار، محبوبیت و آزادی خودتان را زیرسوال نبرید، زیرا خیلی‌ها در مورد شما به‌گونه‌ای می‌اندیشند که گویی تنها الگو و نمونه‌ای برای زندگی را یافته‌اند و این مسوولیت شما را سنگین می‌کند.

اگر به فردا غره باشی امروز شکست می خوری

مثل یونانی

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری

در هر خواب اسراری نهفته است که بهتر است فاش نشوند بنابراین اسم شما را عوض میکنم تا کسی به راز خواب‌های شما پی نبرد. پس با خیالی آسوده، چهارشنبه‌ها بین ساعت پنج تا هفت بعد از ظهر به شماره۲۹۹۹۳۲۳۸ تلفن کنید و خواب‌هایتان را برایم تعریف کنید.

بازی کامپیوتری

سارا فرخی، ۱۳ ساله، دانش آموز

خواب دیدم دارم به خانه ای متروکه و قدیمی می‌روم. پسر خاله کوچکم که یازده ساله است، آنجا بود. داشت با کامپیوتر بازی می‌کرد. به من گفت بیا بازی کنیم. یکی از این بازی‌های وحشی بازی بود. اسمش مردم آزاری پنج بود. مردی وارد بازی شد و به طرف خانه ای رفت. در آن خانه دو مرد و یک زن بودند. آن مرد با اسلحه آن دو مرد را کشت. از این جا به بعد کامپیوتر خودش بازی می‌کرد. آن مرد چشم آن زن را در آورد. من خیلی ترسیدم و از کامپیوتر دور شدم. پسر خاله‌ام با صدای بلند به من می‌خندید که از خواب بیدار شدم.

☑ تعبیر

با توجه به خواب طولانی دیگری که برایم تعریف کردید، هر دو خواب می‌گویند که شما دنبال هم بازی مناسب سن خودتان می‌گردید که همزبان هم باشد ولی پسرهای یازده دوازده ساله ای که در فامیل شما هستند، مثل بیشتر پسرهایی که این سن را دارند، اهل شیطنت و بازی‌های خشن هستند. ضمناً یک پیش زمینه ذهنی دارید که می‌گوید مردها زن‌ها را اذیت می‌کنند. این اذیت می‌تواند از تمسخر باشد تا آزار بدنی.

شما کنجکاوید که نزدیک شوید ولی ترسی هم در شما وجود دارد. در خواب قبلی هم این موضوع نمایان است آنجایی که شما از پله‌ها بالا رفتید و پله‌ها زنگ زده شدند و مانی از پله‌ها پرت شد و پاهایش یخی شدند و به هم چسبیدند. اینها یعنی شما کنجکاوید ولی ترس هم هست. این ترس حالا برای شما خوب است بعداً به احتیاط و سپس به آگاهی تبدیل می‌شود.

شاخ گاو

پروانه پسرزاد، ۳۶ ساله، متارکه

خواب دیدم گاوی به رنگ سیاه و سفید مرا دنبال می‌کند و می‌کوشد به من شاخ بزند. من نمی‌گذارم. گاو به من خیلی نزدیک می‌شود. از پله‌هایی بالا می‌روم و اجازه نمی‌دهم شاخش به من بخورد. بعد بیدار شدم.

باز خواب دیدم حیوان عجیبی به شکل لخته گوشت روی زمین می‌لغزد و به طرف من می‌آید. من او را به طرف دستشویی هدایت کردم و آب ریختم و از چاهک دستشویی خارج شد. خیلی بد قیافه بود. تعبیر خواب‌هایم چیست؟

☑ تعبیر

هر دو خواب به یک موضوع اشاره می‌کند. شما به کسی مهری دارید. او تکیه گاه عاطفی شما بوده. گریز از شاخ گاو یعنی مشکلاتی که با هم داشته و اگر باریک تر به آن نگاه کنیم، مشکل شما مشکل رابطه ای بوده نه عاطفه ای و همین مشکل باعث شده او عاطفه‌اش به شما کم شود. شما و کسانی چون شما خوشتر دارید کسی باشد و دل شما را آرام کند. و این خواب می‌گوید شما وسیله بوده‌اید برای آسایش او. وسیله بودن خوب نیست. در این حالت دل احساس ناآرامی می‌کند و اثرش می‌ماند و با چنین خوابی می‌گوید: اینجای وجود شما ناراحت است و کجای شما آسیب پذیر است. پس بروید هم ناراحتی را راحت کنید هم قسمت آسیب پذیر را محکم کنید.

شیر درنده

مونا خراسانی، ۳۳ ساله، متأهل

از دو سال پیش خواب می‌بینم که شیری درنده و مهیب مرا دنبال می‌کند. آخرین خوابم این است: در خانه پدری بودم. شیر درنده ای آنجا بود که صورتی سوخته داشت. من از ابهت و چهره‌اش ترسیدم. شیر دنبال من بود. من فرار کردم و به حالت پرواز از این بام به آن بام رفتم. شیر نمی‌توانست پرواز کند ولی گاهی در بعضی جاها مرا گیر می‌آورد و نعره می‌کشید. دهانش پر از طلا و جواهر بود. بعد بیدار شدم.

یک بار هم عید مبعث بود به مشهد رفته بودیم. خواب همین شیر را دیدم که از قالب خودش بیرون آمد و به شکل درویشی سپید موی رفت و گفت از من نترس. من می‌خواهم به تو علمی بیاموزم. من حامی تو هستم. من از دو سال پیش که این خواب‌ها را می‌بینم، تغییراتی کرده‌ام.

☑ تعبیر

در خواب های شما این شیر هرگز با شما کاری نداشته فقط دنبال شما می آمده. و حتی نعره که می‌کشیده، جواهر در دهانش بوده. این شما هستید که بی دلیل از دست آن شیر فرار می‌کنید. با توجه به این که از نظر خانوادگی هم مشکلی ندارید، این شیر حامی شماست. در خواب های آینده از برابرش فرار نخواهید کرد. او به شما علمی خواهد آموخت. شیر در خواب شما نماد تسلط بر دیگران است. و چون در دهانش جواهر داشته، یعنی تسلط فکری و گفتاری. چنین کسی خواهد توانست حالات و افکار دیگران را بخواند. و خواهد توانست از آینده بگوید.

از دیدن این خواب خوشحال باشید و دیگر از آن شیر نترسید.

پسر صاحب کار

محمود رضا علوی، ۴۰ ساله، متأهل

چند سال پیش از صاحب کارم جدا شدم. چندی پیش از من دعوت به کار کرد. از آن روز گاهی خواب می‌بینم که ماشینم را دزدیده اند ضمناً من و پسر صاحب کارم یک جا کار می‌کنیم و او به خانه پدری من آمده و به من پول می‌دهد. کار من طلا جواهر کیفی است.

☑ تعبیر

اصولاً کار شما کاری پر خطر است و کسانی که چنین شغلی دارند پیوسته نگرانند که به آنها دستبرد نزنند. از سویی از این خواب معلوم می‌شود که وقتی که با صاحب کار قبلی خود کار می‌کرده‌اید، خرسند نبوده‌اید. احساس امنیت نمی‌کرده‌اید. او روی شما جاذبه ای داشته که باعث می‌شده روح و شخصیت شما آزاد نباشد. حالا که دعوت به کار کرده، ناخودآگاه شما ترسیده‌اید. از سویی با خودش گفته شاید سودی در این کار باشد. پس برای دور کردن شر، پسر او را جایگزین کرده آنهم کجا؟ در خانه پدری شما که جای امنی است برای شما و دلتنگی های شما. و او به شما پول می دهد تا اطمینان شما را جلب کند. این خواب، سرانجام می‌گوید، دعوت به کار را نپذیرید. سرقت ماشین، ربطی به این خواب ندارد. مقدمه ناگواری است برای مطرح کردن بخشی از نگرانی های شما. ولی اشکالی هم ندارد بیشتر مراقب ماشین و کیف تان باشید چون گفتم که... شغل شما، از شغل های بسیار خطرساز است.

آبکار، کلارا

از: رویا جاوید

با زنان موفق

کلارا آبکار اولین زن نگارگر سنتی ایران است که در سال ۱۳۰۲ در تهران در خانواده‌ای از ارامنه اصفهان چشم به جهان گشود. وی پس از اتمام تحصیلات مقدماتی و متوسطه، به علت علاقه فراوان به نقاشی، در هنرستان نسوان (هنرستان عالی هنرهای زیبا) ثبت نام کرد که تنها کانون هنری آن زمان بود و بعدها هنرستان بانوان نامیده شد.

خانم آبکار دروس مینیاتور را از اساتیدی چون هادی تجویدی (مینیاتور)، ظاهر جوادزاده (مینیاتور)، علی درودی (تذهیب)، عبدالله باقری (تذهیب) و کاشی‌تراشی (گره‌چینی) آموخت و در سال ۱۳۱۷ موفق به دریافت دیپلم مینیاتور شد.

وی در سال ۱۳۲۰ پس از طی دوره عالی مینیاتور از هنرستان هنرهای زیبا، گواهینامه مینیاتوریست درجه یک را گرفت و پس از طی دوره سه ساله هنرستان عالی در بخش‌های مختلف وزارت فرهنگ به فعالیت پرداخت.

کلارا آبکار با وجود نیاز مالی هرگز آثارش را به معرض فروش نگذاشت و دریک اقدام بی‌سابقه در سال ۱۳۷۰ خانه مسکونی و کلیه آثارش را به سازمان میراث فرهنگی اهداء کرد.

در سال ۱۳۷۲ در مجموعه فرهنگی موزه سعدآباد موزه‌ای به نام او تاسیس شد و آثار او که درواقع نخستین زن هنرمند مینیاتور معاصر ایران می‌باشد در آن نگهداری می‌شود.

کلارا آبکار در سال ۱۳۷۵ پس از یک بیماری طولانی دارفانی را وداع گفت.

پیام‌های رایگان شما و وعده ما

زیرنظر: سروش بازخو

– همسر عزیزم آبان ماه تداعی پیوند زندگی پرمحبتمان را گرامی می‌دارم.

❋ کاظم داوودی - تهران

– به آقای عادل مقدسی اهل اراک از دوستان دوران دفاع مقدس سلام می‌رسانم، به امید دیدار و موفقیت آن عزیز.

❋ سیدجمال اعتصامی - رهنان

– تا نفسیم واردی یاحسین (پیام ترکی).

❋ سمیه عبدالله‌پور - هشترود

– پدر عزیزم رسیدن به درجه رفیع بازنشستگی را پیشاپیش به شما تبریک می‌گویم.

❋ زهرا مرزبند - تهران

– همسر عزیزم دومین سالروز تولد فرزند دلبندمان محمدرضا را صمیمانه به تو تبریک می‌گویم.

❋ غلامرضا رحمت‌الله - کرج

– مادر عزیزتر از جانم امیدوارم همیشه سالم و شاداب باشی.

❋ فرزندت محمدرضا عطایی - تهران

– همسر عزیزم النازجان امیدوارم همیشه در سلامت کامل باشی.

❋ محمدرضا - تهران

– آیدا شیخ‌لویی و حکیمه قنبرنژاد تولد هر دویتان را با قلبی سرشار از عشق تبریک می‌گوییم.

❋ از طرف نادیا صانعی

چند ماه خدمتی سرکار؟

بقیه از صفحه ۱۱

چند روز همین طوری گزارشو به حال خود رها کردم تا کارم به نوعی گیر یه دادگاه شلوغ پلوغ افتاد .

جوانان پر شور خلاف کار که دستاشون به دست یه سرباز بسته شده بود ،یه عده که داد و بیداد میکردن و با هم درگیر بودن راهروهای تو در تو و شلوغ و به نوعی اتاق اتاق ، خلاصه که کلی هرج و مرج تو راهروی این دادگاه بود اونجا منتظر بودم که یکی از بچه ها رو ببینم ،گفتم من که ول معطلم یه گشتی هم تو این راهروها و طبقات بزنم تا شاید بتونم این گزارش رو تموم کنم .

طبقه اخری رو که به سمت پشت بام می رفتم صداهایی توجهم رو جلب کرد . انگار چند نفر اون بالا دور هم جمع بودن پله ها رو که به بالا رفتم دیدم چند تا سرباز دست بند به دست با متهماشون اون بالا، ایستادن و متهمین هم رو دو پا نشستن و دارن سیگار میکشن .

نگاهی تو چشم یکی از سربازا انداختمو گفتم: **چاکرم سرکار** ، باز هم مراسم کارت و اینا رو به جا آوردیم و سرکار هم که میگفت در حال انجام وظیفه ام و نمیتونم مصاحبه کنم، گفتم سرکار جون خوب شد که شما ژنرال نشدی و گرنه چی به روزگار خبرنگارا می آوردی... داشتم پله ها رو بر میگشتم که یکی از سربازا خندید و گفت: چرا نا امید شدی... پیدا بود بچه باحالیه .

گفتم بابا این که جواب مارو نداد تو جواب می‌دی؟

گفت سئوالت چیه ؟

- سربازی یعنی چی ؟

- یعنی از پشت میز و نیمکت در بیارنت و دستتو دست بند بزنن به دست این قاتل.

- وای چه دل پری داری... خوب مگه این قاتل آدم نیست ؟

- چرا هست ، ولی یکی از همین عزیزان قاتل مبتلا به ایدز توی یکی از بیمارستان‌های تهران به دست یکی از سربازها که رفیق خود من بود تیغ آلوده خونی کشید که خدایی شد ایدز نگرفت... یا یکی از رفیقای دیگه‌ام که یک ماه از خدمتش باقی مونده بود در حین انجام وظیفه تو خیابون تهران نو رفت زیر ماشین و کلی آرزو رو با خودش برد زیر خاک.

به شوخی گفتم:

با ما رفیق نشی ما رو هم بفرستی زیر خاک... انگاری تو با عزرائیل نسبتی داری. فکر میکنی اگه سرباز نبودن این اتفاقها نمی افتاد؟

- شاید... چه میدونم...

- خدمتت که تموم شد میخوای چی کاره بشی ؟

- شاید یه باند بزرگ قاچاق تاسیس کنم .

- تو هم مثل اینکه واقعا حالت خرابه... این حرفا چیه که می زنی .

اینقدر شوخی و جدی رو قاتی هم میکرد که من از حرفای این جوون چیزی نفهمیدم و فکر کردم خیلی مسخره باشه که ازش در مورد بیل زدن سئوال کنم چون میدونستم جوابمو چی میده .

بی خیال شدم و ازش خدافظی کردم و در پایان این گزارش از اینکه نه کمکی به اقتصاد مملکت میتونم بکنم و نه اینکه میتونم یه جوری مشکل چگونگی نحوه خدمت سربازی رو حل کنم... خیلی ناراحت شدم...

اما دست آخر به این نتیجه رسیدم که دوران سربازی اگه ازش درست بهره‌برداری بشه، خیلی دوران خوبیه، خیلی هم لازمه...

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

می‌گذاشتم، اما پاشا را هم کنار می‌گذاشتم، باز هم کسی قبولم نداشت و اینگونه بود که ناگهان احساس کردم تنها شده‌ام، اول از همه پدر و مادرم بودند که نه‌تنها با من حرف نمی‌زدند، که حتی برای اینکه مجبور نباشند جواب سلامم را بدهند، هر وقت من در خانه بودم خود را به خواب می‌زدند! این احساس تنهاشدن در شرکت بدتر بود و بیداد می‌کرد، با آغاز هفته دوم غیبت پاشا و با محرز شدن این اتفاق در نظر کارمندانم که دیگر پاشا را آنجا نخواهند دید، آنها یکی یکی استعفا دادند و با خداحافظی و بدون خداحافظی رفتند. تمامشان نیز - شاید برای اینکه دل مرا بسوزانند - یا کتبی یا شفاهی به من می‌گفتند که: «وقتی شما با پاشا چنین معامله‌ای کردی، خدا می‌دونه با ما چکار می‌کنی!» و اینگونه بود که در روز نهم از شانزده کارمند قبلی - با آبدارچی و نامه‌رسان و تلفنچی و سرایدار - فقط پنج نفر باقی ماندند: آن پنج نفر نیز کسانی بودند که طبق قانون وام شرکت، چون پرداختهایشان به پنجاه درصد کل وام نرسیده بود، اجازه رفتن نداشتند، وگرنه - لابد - آنها هم می‌رفتند!

تعصب اطرافیانم نسبت به پاشا، بزرگترین تاثیرش در من آن بود که اسفندیار را بیشتر زیرنظرم بگیرم، وقتی خبردار شدم که یکی از بیمارانش از داخل اتاق عمل بیرون آورده شده، چون خانواده‌اش نتوانستند دستمزد «دکتر اسفندیار» را قبلاً بپردازند! و همسر آن بیمار مجبور به فروش خانه‌اش شده تا دکتر راضی شود! آن وقت بی‌اختیار به مقایسه «پاشا با اسفندیار» مشغول شدم، وقتی می‌دیدم دوستان پاشا به خاطر او دارند استعفا می‌دهند، اما کارمندان اسفندیار آرزوی مرگش را دارند! وقتی پدر و مادرم به من اجازه نمی‌دادند در حضور آنها نام اسفندیار را به زبان بیاورم، اما با شنیدن اسم «پاشا» اشک در چشمانشان جمع می‌شد! آنگاه بود که تمام هدایای اسفندیار را به پیک موتوری - که سالها بود با آنها کار می‌کردیم - دادم تا به دست او برساند و... پاسخ اسفندیار می‌دانید چه بود؟ او به موتورسوار پیک گفته بود: «بروید کرایه را از همان خانم بگیرید!»

○

درست روز قبل از بازگشت پاشا، هرطور بود تمام پرسنل شرکت را در خانه جمع کردم؛ یک مهمانی ویژه، برای عقد یک قرارداد انسانی و بعد با گریه به آنها گفتم: همه چیز بین من و اسفندیار تمام شده.

فقط خدا کنه این اخبار به گوش پاشا نرسه...

همگی سکوت کردند تا سرانجام «باباحیدر» آبدارچی شرکت که یک عمر تجربه و معرفت بود، اشکهایش را پاک کرد و گفت:

- اصلاً فکر می‌کنیم که این ۱۴ روز در زندگی هیچکدام ماها نبوده... اصلاً فرض می‌کنیم که این ۱۴ روز در زندگی همه ماها گم شده...

و بعد اولین نفر مادرم دست زد، سپس پدرم و بعد همه کارمندانم...نه... همه دوستانم!

○

امروز ۴ سال از ازدواج من و پاشا می‌گذرد. من و او در این روزها مشغول بزرگ کردن پسرمان هستیم و... و اما دوستانم - کارمندان شرکت - آنها حالا دیگر جزء خانواده من هستند. خانواده‌ای که هنوز هم «۱۴ روز گمشده» را از یاد برده‌اند!

پانوشت:

هارپاگون: شخصیت اول نمایشنامه «خسیس» اثر نویسنده شهیر «مولیر». هارپاگون در این نمایشنامه مردی ثروتمند اما بسیار خسیس است.

ای دل صبور باش و مخور غم که عاقبت
این شام صبح گردد و این شب سحر شود

• حافظ شیرازی

نقاشی های شما

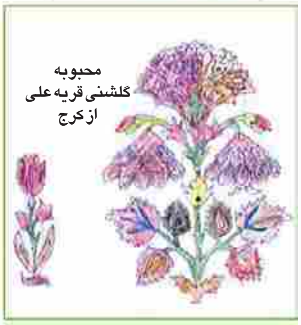
محبوبه
گلشنی قریه علی
از کرج

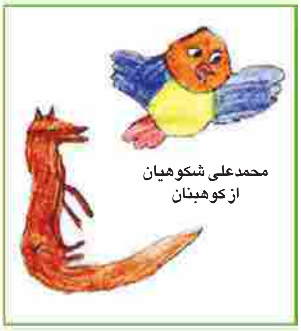
محمدعلی شکوهیان
از کوهبنان

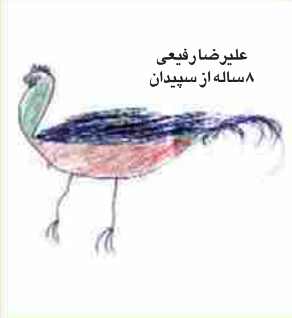
علیرضا رفیعی
۸ ساله از سپیدان

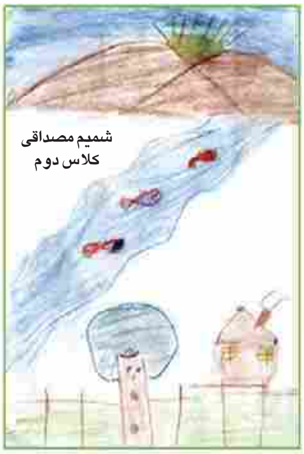
شمیم مصداقی
کلاس دوم

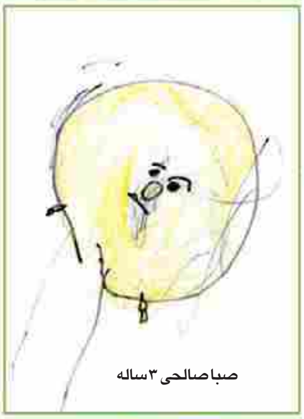
صبا صالحی ۳ ساله

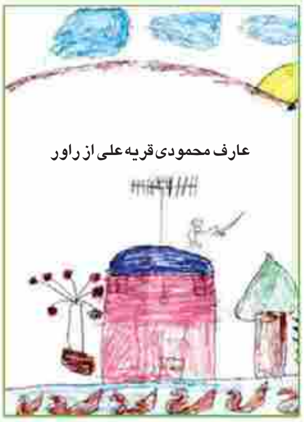
عارف محمودی قریه علی از راور

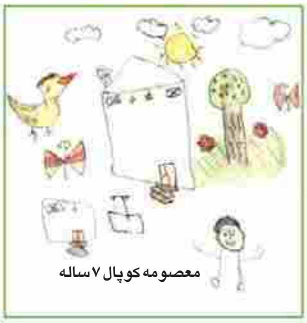
معصومه کوپال ۷ ساله

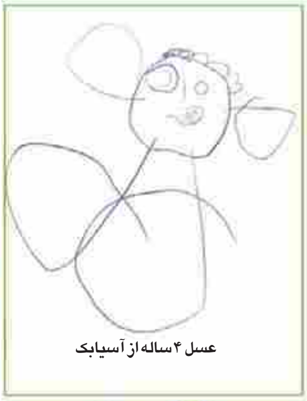
عسل ۴ ساله از آسیابک

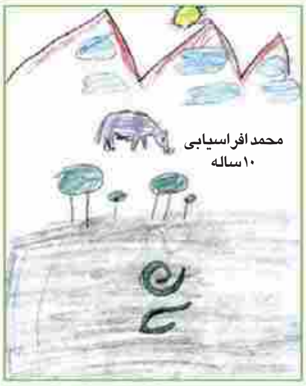
محمد افراسیابی
۱۰ ساله

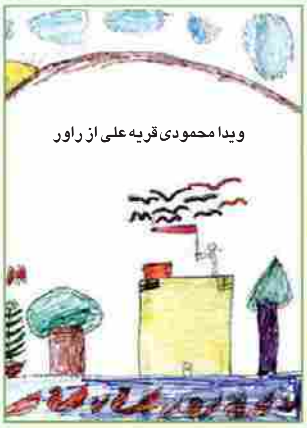
ویدا محمودی قریه علی از راور

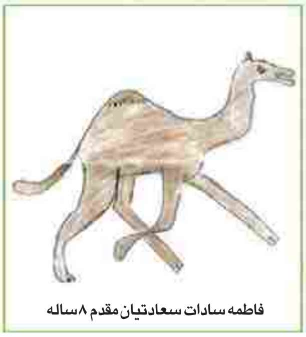
فاطمه سادات سعادتیان مقدم ۸ ساله

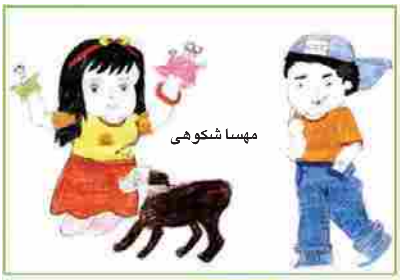
مهسا شکوهی

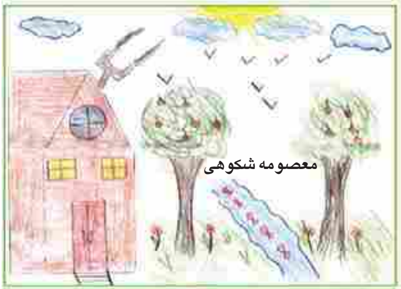
معصومه شکوهی

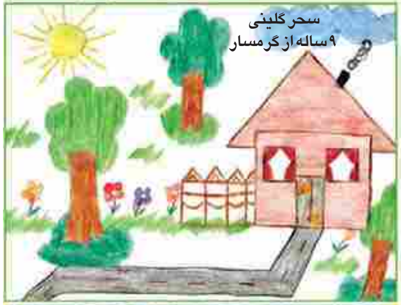
سحر گلینی
۹ ساله از گرمسار

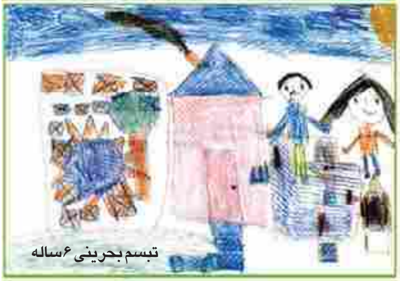
تبسم بحرینی ۶ ساله

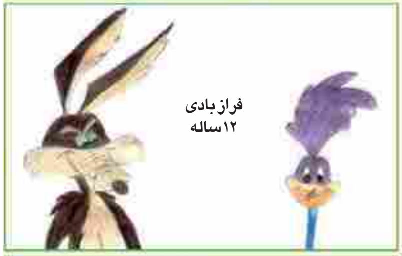
فراز بادی
۱۲ ساله

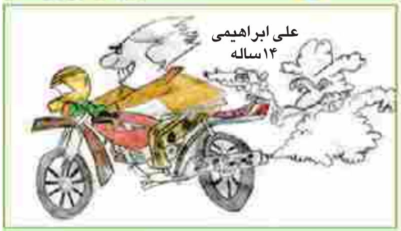
علی ابراهیمی
۱۴ ساله

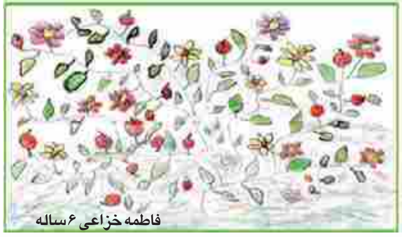
فاطمه خزاعی ۶ ساله

تصویر برگزیده هفته

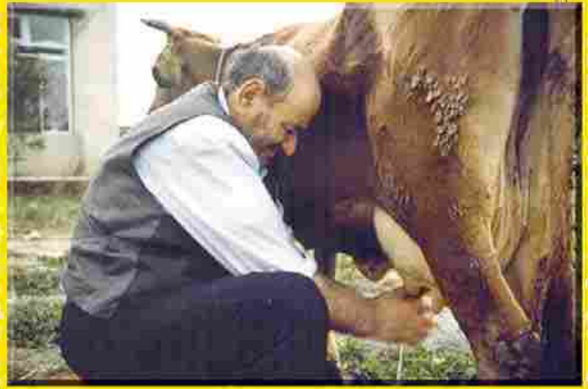
نوروز ۸۳ - اوایل صبح روستای پارس آباد - استان اردبیل
عکاس: پدیده مهربانی

Golcito & Golkuh Soaps

گل کوه
صابون گل ختمی
گل کوه
صابون سدر
گل کوه
صابون گل بابونه
گل سیتو
صابون بادام
گل سیتو
صابون زیتون

صابون بابونه گل کوه:
رفع التهابات پوست
و جوشهای میکروبی،
شفاف کننده پوست

صابون بادام گل سیتو:
پاک کننده طبیعی پوست
تخفیف تحریکات پوست
حاوی ویتامین های A و B

صابون زیتون گل سیتو:
حاوی ویتامین درمان خشکی پوست
جلوگیری از شکنندگی مو و موخوره

صابون ختمی گل کوه:
نرمی لطافت پوست مناسب
پوستهای خشک و حساس

صابون سدر گل کوه:
رفع التهابات خارش و جوشهای پوستی
لطافت و شادابی پوست، جلوگیری از
ریزش مو تقویت موی سر رفع شوره سر

شرکت پاویژ اولین تولید کننده صابونهای گیاهی در ایران
فراورده آرایشی بهداشتی پاویژ ۸۸۰۳۴۰۱۵-۸۸۰۳۲۷۷۹-۸۰

Pavij

LG
Life's Good

CYKING

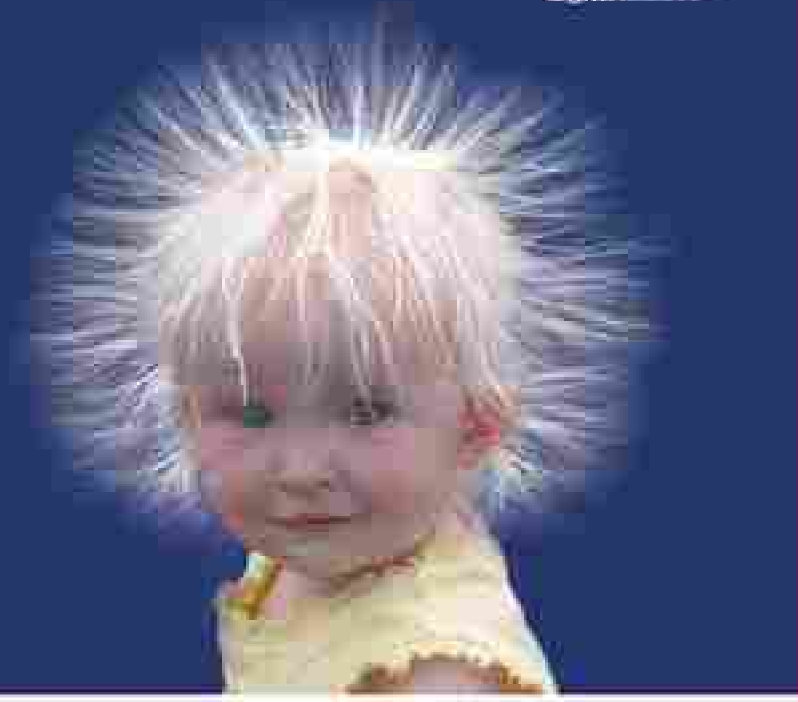

سیستم چرخش گرد بادی با افزایش قدرت مکش Dyna

- جاروبرقی سخنگو با سیستم هشدار دهنده صوتی
(ظرف نگهداری زباله را خالی کنید)
- ردیاب گرد و غبار
(جهت تشخیص میزان گرد و خاک و تنظیم قدرت مکش جارو)
- محفظه ضد باکتری Bio جهت حذف گرد و غبار و میکروبها
با سیستم NANO SILVER
(تکنولوژی در خدمت سلامتی)
- تخلیه آسان گرد و خاک بدون استفاده از کیسه
- برس های چند منظوره جهت تمیزی تمام کنجهای
غیر قابل دسترس منزل
- کنترل دستگاه از روی دسته جاروبرقی
- کم صداترین جاروبرقی (با سیستم کاهش دهنده صدای موتور)
- فیلتر قابل شستشو HEPA (ضد آلرژی)

جارو بدون پاکت
V-C8200CTU

۱۸ ماه ضمانت
ساخت کره

قدرت مکش: ۲۰۰۰ وات
آسایش در پاکیزگی

فقط با ضمانتنامه فارسی گلدیران
[illegible]
[illegible]
www.goldiran.ir www.lge.ir